

# طعم دلنی سبب

کاترینا هاگنا

ترجمہی

گلناز غبرائی

نشر مہری

لندن ۲۰۱۶

## نشر مهري

طعم دانه‌ی سیب

کاترینا هاگنا

ترجمه‌ی گلناز غبرائی

چاپ اول، لندن؛ ۲۰۱۶

شابک: ۹۷۸-۰-۹۸۶۹۳۲۱-۳-۷

ISBN: ۹۳-۳-۹۸۶۹۳۲۱-۰-۹۷۸

[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

[mehripublication@gmail.com](mailto:mehripublication@gmail.com)

حافظه‌ای که با بی رحمی کامل همه چیز را بیاد آورد به هیچ دردی نمی‌خورد.

## پاول والری<sup>۱</sup>

درباره ی نویسنده

کاترینا هاگنا<sup>۲</sup>، متولد سال ۱۹۶۷ و اهل کارلسروهه‌ی آلمان است. تحصیلاتش را در زمینه‌ی زبان انگلیسی و آلمانی در ماربورگ<sup>۳</sup>، لندن و فرایبورگ<sup>۴</sup> به اتمام رسانده و در کالج ترینتی دوبلین<sup>۵</sup> و همین طور دانشگاه هامبورگ تدریس کرده است.

<sup>۱</sup>. Paul Valer    <sup>۲</sup>. Katharina Hagen    <sup>۳</sup>. Marburg    <sup>۴</sup>. Freiburg

<sup>۵</sup>. Trinity Colege Dublin



## بخش اول

خاله آنا<sup>۱</sup> در سن شانزده سالگی به مرض ذات‌الریه که ناشی از قلبی شکسته بود، از دنیا رفت. البته این که در آن زمان هنوز پینی سیلین کشف نشده بود، هم در مردنش نقش اساسی داشت. وقتی که برتا<sup>۲</sup> خواهر کوچکتر در آن غروب مرداد ماه پس از شنیدن خبر مرگ آنا گریه کنان به باغ دوید، دید، همزمان با آخرین خس خسی که از گلوی آنا بیرون آمد تمام یوهانسبرهای<sup>۳</sup> قرمز سفید شدند. باغی بزرگ بود و بوته های سالمند یوهانسبر زیربار آن همه میوه که مدت‌ها از زمان چیدنشان گذشته بود خم شده بودند. اما به دلیل بیماری آنا هیچکس به فکر میوه‌ها نبود. مادر بزرگ بارها برایم قصه‌های آن دوران و کشف یوهانسبرهای عزادار را تعریف کرده بود. از آن وقت به بعد در باغ مادر بزرگ فقط یوهانسبر سفید و سیاه رشد می‌کرد و همه‌ی تلاش‌ها برای بازگرداندن رنگ قرمز به این میوه اثر نداشت. کسی هم زیاد از این بابت دلخور نبود. سفیدها هم تقریباً به اندازه‌ی قرمزها شیرین بودند و هنگام پختن ژله پیشبند را آلوده نمی‌کردند. ژله‌هایی که با شفافیتی اسرار آمیز می‌درخشیدند. مادر بزرگ اسم‌شان را گذاشته بود «کنسرو اشک» و هنوز هم در قفسه‌های زیرزمین می‌شد شیشه‌های کوچک و بزرگ ژله‌ی یوهانسبر سال ۱۹۸۱ را پیدا کرد. سالی

---

۱ . Anna

۲ . Bertha

۳ . Johannisbeeren

سرشار از اشک. آخرین سال رزماری. مادرم یک بار که دنبال خیارشور می‌گشت یک شیشه ژله‌ی سال ۱۹۴۵ را با اولین اشک‌های پس از جنگ پیدا کرد و به کانون آسیاب‌های بادی بخشید و وقتی از او پرسیدم که چطور دلش آمده ژله‌ی بی نظیر مادر بزرگ را به موزه‌ی محلی ببخشد گفت که این اشک‌ها بیش از آنچه باید تلخ بوده‌اند.

مادر بزرگ من برتا لونشن<sup>۱</sup> که در زمان دختریش دلواتر<sup>۲</sup> نام داشت چندین دهه پس از خاله‌ی فوت کرد. آن‌وقتی که دیگر بیاد نمی‌آورد خواهرش چگونه بوده، خودش کیست و چه نام دارد. دیگر حتی فرق زمستان و تابستان را هم نمی‌فهمید. فراموش کرده بود که کفش، گلوله کاموا و قاشق به چه کار می‌آیند. در طی یک دهه خاطرات به سبکی تار مویی که از شانهاش کنار می‌زد و به سادگی خردو ریزهای نامرئی که از روی میز جمع می‌کرد، از ذهنش فرار می‌کردند. صدای برخورد دست محکم و خشک‌اش بر میز چوبی آشپزخانه بیش از خطوط چهره‌اش در یادم مانده و همین‌طور انگشت‌های پر از انگشت‌ری‌اش که همیشه خردو ریزی نامرئی را در خود می‌فشرده، انگار بخواهد از گریز ذره ذره‌ی ذهنش جلو گیری کند. شاید هم فقط نمی‌خواست همه جا را با خرده‌نان کثیف کند و یا به فکر گنجشک‌های گرسنه‌ای بود که در اوایل تابستان با علاقه‌ی تمام در باغ و روی شن‌ها حمام آفتاب می‌گرفتند و ریشه‌ی جعفری‌ها را از خاک در می‌آوردند. میز آسایشگاه اما پلاستیکی بود و صدای دست‌هایش را در خود خفه می‌کرد. برتا پیش از آنکه حافظه‌اش را به کلی از دست بدهد وصیت‌نامه‌اش را نوشت و سهم ما را معین کرد. به مادرم کریستا<sup>۳</sup> زمین

۱ Lünschen

۲ Deelwater

۳ Christa

رسید. به خاله اینگا<sup>۱</sup> اوراق بهادار و به خاله هریت<sup>۲</sup> پول و خانه را به من بخشید. جواهرات، وسایل خانه، نقره و کتان باید بین سه خواهر تقسیم می‌شد. وصیت نامه‌ی برتا مثل باران روشن و در عین حال هشداردهنده بود. اوراق بهادار بهای چندانی نداشت، علفزار کم ارتفاع شمال آلمان را جز گاوها کس دیگری نمی‌خواست، پول زیادی در بساط پیدا نمی‌شد و خانه کهنه بود.

برتا حتماً یادش مانده بود که من پیشترها چقدر این خانه را دوست داشتم. از مفاد وصیت نامه بعد از مراسم خاک سپاری خبردار شدیم. من به تنهایی آمده بودم. سفری طولانی با قطارهای جورو اجور. از فرایبورگ راه افتادم و تمام طول کشور را زیر پا گذاشتم تا به روستای بوتس هاون<sup>۳</sup> برسم و جلوی خانه‌ی مادر بزرگ از اتوبوس بین شهری تقریباً خالی پیاده شوم که پیش از آن مرا در ایستگاه راه آهن متروک شهرستانی کوچک سوار کرده و مدت‌ها در جاده‌های روستایی به این سو و آن سو کشانده بود. مسافرت، غصه و احساس گناه که آدم غالباً پس از مرگ آنها که دوستشان دارد، ولی به خوبی نمی‌شناسد دچارش می‌شود، درب و داغانم کرده بود.

خاله هریت هم آمده بود. فقط دیگر به جای هریت، موهانی<sup>۴</sup> نام داشت. البته نه شنل نارنجی به بر داشت و نه سرش را تیغ زده بود. فقط گردن بندی دانه چوبی با عکس مرشدش از اعتقادات جدیدی که به آن رو آورده بود، خبر می‌داد. هرچند موهای کوتاه حنایی و کفش ریبوکش او را از دیگر سیاه‌پوشانی که در یک گروه کوچک دور محراب جمع شده بودند، متمایز

---

<sup>۱</sup> Inga

<sup>۲</sup> Harriet

<sup>۳</sup> Bootshaven

<sup>۴</sup> Mohani

می‌کرد. از دیدن خاله هریت خوشحال شدم و در عین حال با اضطراب و نگرانی فکر کردم که او را آخرین بار سیزده سال پیش دیده‌ام. انگار این رزماری دختر هریت بود که می‌خواستیم به خاک بسپاریم. اضطراب آشنای همیشگی من است. اصلاً هر بار که در آینه به خود نگاه می‌کنم رزماری را می‌بینم. خاکسپاری او غیر قابل تحمل بود. شاید همیشه به خاک سپردن یک دختر پانزده ساله غیر قابل تحمل باشد. من، آن طوری که بعداً برایم تعریف کردند غش کردم. تنها چیزی که به یادم مانده عطرِ نمناک و شیرین گل‌های سفید داوودی بر تابوت بود که دماغم را پر می‌کرد و راه نفس را می‌بست. بعد در یک حفره‌ی سفید سقوط کردم.

در بیمارستان به هوش آمدم. وقت سقوط سرم به شاه بلوطی خورده و شکافته شده بود. طوری که باید بخیه می‌خورد. بالای دماغم یک خط کم رنگ مات به جا مانده. این اولین باری بود که غش کردم. بعدها بارها بیهوش شدم. این هم یک عادت قدیمی خانوادگی است.

خاله هریت پس از مرگ رزماری مذهب‌اش را کنار گذاشت و بهاگوان<sup>۱</sup> شد. در جمع آشنایان به او طفلکی می‌گفتند. در دام یک فرقه افتاده بود. صدای‌شان را می‌آوردند پایین و می‌گفتند «فرقه». انگار که آنها مترصدند آدم‌ها را در دام بیاندازند، سرش را بتراشند و بعد مثل دیوانه‌ی «بی آزار پرواز بر آشیانه‌ی فاخته» در خیابان‌های جهان رهایش کنند تا بگردد و با شادی کودکانه‌اش ساز و نقاره بزند. اما به نظر نمی‌رسید که خاله هریت تصمیم داشته باشد در مراسم خاکسپاری برتا ساز و نقاره‌اش را به میدان بیاورد. وقتی که چشم‌اش به من افتاد، بغلم کرد و پیشانی‌ام را بوسید. بهتر است بگویم جای زخم پیشانی‌م را. اما چیزی نگفت و فقط مرا به سوی

<sup>۱</sup> Bhagwan



مادرم هل داد که کنار او ایستاده بود. به نظر می‌رسید مادر سه روز گذشته را یکسر اشک ریخته. با دیدنش قلبم فشرده شد. همان طور که از آغوش‌اش در می‌آمدم فکر کردم به گور سپردن مادر چه وحشتناک است. به پدر که در کنارش ایستاده بود تکیه داشت. او هم از آخرین باری که دیده بودمش کوچکتر به نظر می‌رسید. چین و چروک‌های تازه‌ای در صورتش به چشم می‌خورد که برایم ناشناس بودند. خاله اینگا کمی با فاصله از آنها ایستاده بود و علی‌رغم چشم‌های قرمزش جلوه‌ای بی نظیر داشت. لب زیباییش را برجیده بود، اما نه بغض بلکه غرورش را به نمایش می‌گذاشت. لباس سیاهش با این که ساده و پوشیده بود، هیچ شباهتی به لباس عزا نداشت. تنها آمده بود. هر دو دستم را گرفت. برقش که از دست چپ می‌آمد برای یک لحظه مرا گرفت. در دست راستش دست‌بندی کهربایی داشت. دست‌های خاله اینگا سخت، خشک و گرم بودند. بعد از ظهری گرم در تیر ماه بود. به دیگران نگاه کردم. همه‌ی دوستان دوره‌های برتا آمده بودند. خانم‌هایی با موهای سفید و عینک‌های کلفت و کیف‌های مشکی، شهردار سابق و طبیعتاً کارستن لزو<sup>۱</sup> معلم سابق مادرم، چندتا از دوستان همکلاسی و چندین نفر از قوم و خویش‌های مادر و خاله‌ها، سه مرد قوی هیکل که خیلی سنگین و رنگین کنار هم ایستاده بودند و فقط با همان نظر اول می‌شد فهمید از عشاق سابق خاله اینگا هستند، چون با اینکه جرأت نگاه کردن به خاله‌ام رانداشتند همه‌ی حواس‌شان به او بود. پلیس‌ها و همسایگان هم بودند. چند نفری راهم نمی‌دانستم به چه دسته‌ای تعلق دارند. شاید از آسایشگاه می‌آمدند یا از افراد مؤسسه‌ی کفن و دفن بودند و یا از محضر سابق پدر بزرگ.

---

<sup>۱</sup> Carsten Lexow

بعداً همگی به کافه‌ای در حوالی گورستان رفتیم تا کیک کره‌ای بخوریم و قهوه بنوشیم. به رسم همه‌ی مراسم ترحیم دسته‌ی عزادارن شروع به صحبت کردند. اول به زمزمه ولی بعد مرتباً بلندتر. حتی مادرم و خاله هریت با حرارت زیاد بحث می‌کردند. دسته‌ی سه نفری عشاق حالا دیگر پشت خاله اینگا ایستاده بود با پاهای باز و خبردار. به نظر می‌رسید خاله اینگا انتظار این همه جان‌نثاری را داشت، ولی به مسخره پاسخ‌شان را می‌داد.

دوره‌ای‌ها دور هم نشسته بودند. به لب‌های‌شان خاکه قند و خرده بادام چسبیده بود. خوردنشان هم مثل حرف زدنشان بود: کند، پرسرو صدا و مداوم. دو گارسون با کمک پدرم و آقای لزو سینی‌های بزرگ نقره‌ای را که پراز قطعات مربع شکل کیک کره‌ای بود از آشپز خانه آوردند و پشت سر هم قوری‌های قهوه را پر کردند. دوره‌ای‌ها کمی سر به سر این مردهای جوان! و مؤدب گذاشتند و سعی کردند که آن‌ها را به همکاری ترغیب کنند. در حالی که پدرم محترمانه با آنها لاس می‌زد، آقای لزو با لبخندی وحشت زده پا به فرار گذاشت. آخر او مقیم همین جا بود.

کافه را که ترک کردیم، هوا هنوز گرم بود. آقای لزو پاچه‌ی شلوارش را با حلقه‌ی فلزی بست و سوار دوچرخه‌اش که بدون قفل و کلید به دیوار کافه تکیه داده بود، شد. دستی تکان داد و رکاب زنان در جهت گورستان رفت. والدینم و خاله‌ها همان‌طور جلوی در کافه ایستاده بودند و خورشید غروب چشمشان را می‌زد. پدرم سینه‌اش را صاف کرد و گفت « آقایان محضردار را که دیدید. برتا وصیت نامه‌ای تنظیم کرده.»

پس واقعاً وکیل بودند. پدرم هنوز حرفش را تمام نکرده بود. دهنش را باز کرد و بست. هر سه زن همانطور در سکوت ایستاده بودند و به خورشید سرخ رنگ نگاه می کردند.

« آنها در خانه منتظرمان هستند.»

رزماری هم در تابستان مرد. اما آن وقت شبها در باغ از میان علفها بوی پاییز می آمد. آدم که روی زمین بخوابد، فوری سرد می شود. به مادر بزرگ فکر کردم که زیر زمین خوابیده، در آن سوراخ سرد نمناک، گل و لای تیره و چرب و پایین تر شن. تپه خاکی که در کنار قبر ایجاد شده بود، زیر نور خورشید به سرعت خشک شد و شن بود که به هوا بر می خاست. دانه های ریز شن مثل ساعت شنی.

برتا یک بار با ناله گفته بود « این منم . این مغز من است.»

به ساعت شنی روی میز آشپز خانه اشاره کرده بود و وقتی می خواست به سرعت از جا برخیزد دامنش به ساعت گرفت و آن را انداخت. قاب ظریف چوبیش شکست و شیشه اش خورد شد. من بچه بودم و بیماری او هنوز آنقدر به چشم نمی آمد. روی زمین زانو زدم و با انگشت شن سفید را روی سنگ سیاه و سفید آشپزخانه پخش کردم. شن نرمی که زیر نور لامپ آشپزخانه می درخشید. مادر بزرگ که کنارم ایستاده بود، پرسید: چطور دلم آمد ساعت به این قشنگی را بشکنم. وقتی به او گفتم که خودش مقصر بوده سرش را چندین بار تکان داد و بعد خرده شیشه ها را جارو زد و در سطل خاکستر ریخت.

خاله هریت دستم را گرفت . تکان خوردم

پرسید « برویم؟»

«طبیعتاً باید برویم دیگر»

سعی کردم دستم را از فشار نرم دست‌هایش بیرون بکشم. فوری خودش را پس کشید. از پهلو نگاهش را بر خود حس کردم. پیاده به سمت خانه حرکت کردیم. بوتس هاون دهکده‌ی خیلی کوچکی است. در راه مردم برایمان خیلی جدی سر تکان می‌دادند. چندین بار زنان مسن ایستادند تا با ما و نه با پدرم دست بدهند. هیچ کدامشان را نمی‌شناختم. اما از قرار آنها همه مرا می‌شناختند و با صدایی آهسته، به احترام عزاداری ما، اما با نشاطی که به زحمت جلویش گرفته شده بود (آخر قرعه نه به نام آن‌ها بلکه به اسم کس دیگری افتاده بود) می‌گفتند که من چقدر شبیه کریستل کوچولو هستم. مدتی طول کشید تا بفهمم منظورشان از کوچولو مادرم است.

خانه را ازدور می‌شد دید. پیچک‌های انگور وحشی آن را در برگرفته بود. از پنجره های طبقه‌ی بالا فقط فرو رفتگی‌هایی چهارگوش در متنی سبز تند به چشم می‌خورد. دو زیرفون قدیمی جلوی در ورودی تا سقف می‌رسیدند. به دیوار جانبی خانه دست زدم. آجر زبرو قرمزش گرم بود. بادی وزید و شاخ و برگ مو را به حرکت در آورد. درخت‌های زیرفون سر خم کردند. خانه به کندی نفس می‌کشید.

پای پله‌هایی که به در خانه می‌رسید، وکلا ایستاده بودند. یکی‌شان با دیدن ما سیگارش را پرت کرد. بعد با عجله خم شد و ته سیگار را برداشت. وقتی که از پله‌های پهن بالا می‌رفتیم او سرش را پایین انداخت. دیده بود که ما او را دیده‌ایم. گردنش سرخ شده بود و با جدیت تمام در کیف پرونده‌ها دنبال چیزی می‌گشت. دو تایی دیگر به خاله اینگا نگاه می‌کردند. هردو از او جوان‌تر بودند، ولی سعی می‌کردند دلش را به دست بیاورند. یکی‌شان از کیف‌اش کلیدی در آورد و پرسان ما را نگاه کرد. مادرم کلید را از او گرفت

و در قفل در جا داد. با به صدا در آمدن زنگ مسی بالای چفت آخری هر سه خواهر لبخندی کم رنگ به لب آوردند.

خاله اینگا در حالی که از جلو می‌رفت گفت «می‌توانیم در اتاق کار بنشینیم»

بوی راهرو هوش از سرم برد. عطر سیب هنوز جاری بود و با بوی سنگ قاطی می‌شد. صندوق چوبی کنده‌کاری شده - جهیزیه‌ی مادر مادر بزرگ کیت - کنار دیوار بود و در سمت راست و چپاش صندلی‌های چوب گردو با نشان خانوادگی (یک قلب که با اره دو نیم شده) قرار داشتند. پاشنه‌ی کفش مادر و خاله اینگا تلق تلق صدا میداد و دانه‌های شن زیر کف چرمی کفش جرق و جروق می‌کرد. فقط خاله هریت به آهستگی و بی سرو صدا با ریپوکش از پی آنها می‌رفت.

اتاق کار پدر بزرگ مرتب بود. پدر و مادر با همان وکیل سیگاری چهار صندلی آوردند. سه تا را یک طرف و آخری را روبرویشان گذاشتند. میز کار هینرک<sup>۱</sup> سنگین و بی‌تفاوت به همه‌ی اتفاقاتی که در دو رو برش می‌افتاد کنار دیوار وسط دو پنجره که از بیرون در میان شاخ و برگ های زیرفون دیده می‌شدند، قرار داشت. نور از میان برگ‌ها به اتاق می‌تابید. ذرات غبار می‌رقصیدند. خنک بود. دوخاله و مادرم روی صندلی‌های تیره نشستند. یکی از وکلا صندلی پشت میز کار هینرک را برداشت. من و پدرم پشت سر سه خواهر ایستادیم و آن دو وکیل دیگر پشت به دیوار سمت راست ایستادند. پایه‌ها و پشتی صندلی‌ها آنقدر بلند و صاف بود که هر کس روی آن می‌نشست، همه‌ی اعضای بدنش از ران و ساق گرفته تا پشت و کمر، دست و بازو، گردن و شانه و چانه همه در جای درست خود قرار می‌گرفتند.

<sup>۱</sup> Hinnerks

سه خواهر شبیه مجسمه‌های مصری اهرام شده بودند. هر چند نور لغزان چشم را می‌زد ولی قادر به گرم کردن اتاق نبود.

مردی که روی صندلی هینرک نشسته بود، نه آن مرد سیگار به‌دست، کلیدهای جیب کاپشین‌اش را به صدا در آورد. انگار با این وسیله به دیگران علامت داده باشد. این پا و آن پای کردند و با جدیت به مرد اولی که از قرار رئیس‌شان بود چشم دوختند. مرد خود را شریک قبلی هاینریش لونشن پدر بزرگم معرفی کرد.

وصیت نامه‌ی برتا خوانده و بند به بند توضیح داده شد. پدرم را به عنوان وصی خود انتخاب کرده بود. هر سه خواهر با شنیدن این خبر که خانه به من رسیده تکان خوردند. خودم را روی چهارپایه‌ای انداختم و نگاهم در نگاه شریک پدر بزرگ گره خورد. سرم را پایین انداختم و به آگهی تسلیت با اشعار سوگواری که هنوز دردست می‌فشردم خیره شدم. «آه ای سر پر زخم و خون» اطاعیه‌ی چایی، سری پر از زخم و خون، موهایی به سرخی جوهر، آنهم فقط قرمز و براق جلوی چشمم بود. سوراخ‌های مغز، مغز برتا، ساعت شنی. بادست زخم پیشانی‌ام را لمس کردم. نه هنوز شن از آن بیرون نمی‌آمد. فقط وقتی که دستم رادوباره روی دامن مخملم گذاشتم و پا را روی پا انداختم غبار از آن برخاست. دیدم که جورابم سر زانو در رفته و در رفتگی تا زیر دامن کشیده شده است. نگاه هریت را حس کردم و سرم را بالا گرفتم. در چشم‌هایش دلسوزی دیدم. او از این خانه متنفر بود. به خاطر خاطرات رزماری. چه کسی این را گفته بود؟ فراموش کردم. هرچه در رفتگی در مغز برتا عمیق‌تر می‌شد، خاطراتی که از آن سرریز می‌کردند هم زیاده‌تر می‌شدند. با افزایش پریشانی‌اش بافتنی‌هایش هم مضحک‌تر می‌شدند. میل‌ها را می‌انداخت، روی هم می‌بافت، حاشیه بزرگ می‌شد،

کوچک می‌شد، جهت تغییر می‌کرد. مثل تار عنکبوت در هم می‌رفت و گره می‌خورد و به هر سمت کشیده می‌شد. مادرم این بافتنی‌ها را از بوتس‌هاون جمع کرده، به خانه آورده بود و در کارتنی توی کمد لباسش نگهداری می‌کرد. یک بار تصادفاً پیدایشان کردم و با مخلوطی از غصه و خنده همه را روی تخت خواب والدینم پهن کردم. مادرم هم رسید. آنوقت من دیگر با آن‌ها زندگی نمی‌کردم و برتا را هم به آسایشگاه برده بودند. هردو مدتی به این بافتنی‌های ناقص الخلقه چشم دوختیم.

مادرم انگار بخواهد از خود دفاع کند گفت « هر کسی باید یک طوری اشک‌هایش را کنسرو کند دیگر» و بعد آن‌ها را جمع کرد و به کمد باز گرداند. دیگر هیچ وقت در باره ی بافتنی‌های برتا حرف نزدیم.

دوباره پشت سرهم اتاق کار را ترک کردیم از راهرو گذشتیم و به در ورودی رسیدیم. زنگ دوباره به صدا در آمد. مردها با ما دست دادند و رفتند و ما بیرون روی پله‌ها نشستیم. تقریباً هر کدام از سنگ‌های پله‌ی نخودی رنگ تَرگی بر خود داشت. نه عرضی بلکه به درازای پله. تکه‌های نازکی از آن کنده شده بودند که می‌شد مثل یک سرپوش برداشت. پیشترها این‌قدر زیاد نبودند. شاید شش یا هفت تا. ما هر چه را می‌خواستیم پنهان کنیم آن‌جا می‌گذاشتیم. پَر، گل خشک شده و نامه.

آن‌وقت‌ها هنوز می‌نوشتیم، به آنچه نوشته می‌شد، چاپ می‌شد، خوانده می‌شد، باور داشتیم. دیگر ندارم. در دانشگاه فرایبورگ کتابدار هستم. با کتاب سرو کار دارم. کتاب می‌خرم گاه و بیگاه هم قرض می‌کنم. اما خواندن؟ نه پیشترها چرا، آنوقت‌ها بی وقفه می‌خواندم. در رختخواب، وقت غذا، روی دوچرخه اما دیگر تمام شده. خواندن مثل جمع آوری اشیا است و جمع آوری مثل نگهداری از آنان و نگهداری مثل یاد آوری است و یاد

آوری یعنی صد درصد ندانستن که این خود تفاوت زیادی با فراموش کردن ندارد. فراموش کردن یعنی افتادن و این پایان کار است. این دلیل من بود.

من کارم را به عنوان کتابدار بسیار دوست داشتم، البته به همان دلیلی که کتاب نمی خواندم.

با ادبیات آلمانی آغاز کردم، ولی در امتحانات میان ترم متوجه شدم که هر چه پس از کتابداری می آید به نظرم بی اهمیت و خسته کننده است. کاتالوگ‌ها، فهرست‌ها و کتاب‌های راهنما زیبایی خاص خود را داشتند و سرسری نگاه کردن‌شان مثل خواندن یک شعر استعاری بی معنا به نظر می‌رسید. دست زدن به کتاب‌های معلومات عمومی که صفحاتشان بر اثر استفاده زیاد نازک شده یا کتاب‌های تخصصی که جز من و یا یک کتابدار دیگر دست کس دیگری به آن نرسیده احساس رضایتی در من ایجاد می‌کند که حتی با دیدن نوشته‌های خودم هم قابل مقایسه نبود. علاوه بر این آنچه بر کاغذ می‌آید لازم نیست به حافظه سپرده شود یعنی می‌شود فراموشش کرد. جای نوشته‌ها معلوم است. این طور دوباره همان قضیه‌ی خواندن، فراموشی و سقوط پیش می‌آید.

چیزی را که بیشتر از همه در شغلم دوست داشتم یافتن کتاب‌های فراموش شده بود. کتاب‌هایی که صدها سال سر جایشان بی سرو صدا نشسته و احتمالاً هیچگاه خوانده نشده بودند. غبار بر آنان ته نشین شده و عمرشان از میلیون‌ها نفری که هیچگاه آنها را نخوانده بودند، طولانی‌تر بود. در این فاصله هفت هشت تا از این کتاب‌ها را پیدا کرده‌ام و گاه و بیگاه سری به آنان می‌زنم، ولی هیچ‌گاه لمسشان نمی‌کنم. گاهی بو می‌کشم. مثل بیشتر کتاب‌های کتابخانه بوی خوبی ندارند. نقطه‌ی مقابل



بوی تازگی. از همه بدبوتر کتاب‌های مربوط به معماری مصر باستان است. سیاه و پاره پاره. فقط یک بار برای ملاقات مادر بزرگ به آسایشگاه رفتم. در اتاقش نشسته بود. از من ترسید و خودش را خیس کرد. پرستاری آمد و کهنه‌اش را عوض کرد. وقت خداحافظی گونه‌ی برتا را بوسیدم. سرد بود. زیر لب‌هایم لایه‌ی نرمی از چین و چروک را بر پوستش حس کردم. روی پله‌ها نشسته بودم. انتظار می‌کشیدم و با انگشت‌هایم ترک‌های روی سنگ را دنبال می‌کردم. مادر دوپله بالاتر نشسته بود و با من حرف می‌زد. خیلی آهسته و با جملات بریده، طوری که طنین صدای‌اش تا مدتی در فضا می‌ماند. آشفته از خود پرسیدم، چرا این کار را می‌کند. تازه وقتی که یک کلید بزرگ مسی رنگ را در دامنم گذاشت که دندانه‌های برآمده‌اش یادآور کلیدهای تئاتر موزیکال شب میلاد مسیح بود، متوجه پیرامونم شدم. موضوع مربوط به خانه بود، مربوط به دختران برتا برپله‌های شکسته، مربوط به خواهر مرده‌اش که در این خانه متولد شده بود و مربوط به یک وکیل جوان سیگاری. در لحظه‌ی اول نشناخته بودمش ولی بدون شک برادر کوچک میرا امستد<sup>۱</sup> بهترین دوست ما بود. بهترین دوست من و رزماری<sup>۲</sup>

---

۱ . Mira Ohmstedt

۲ . Rosmarie



## بخش دو

آن شب را من، والدین و خاله‌هایم در مهمانخانه‌ی دورف کروگ<sup>۱</sup> گذرانیدیم. صبح فردا مادرم گفت «ما برمی‌گردیم به جنوب، به بادن.» طوری گفت انگار بخواهد خودش را توجیه کند. خواهرانش آه کشیدند انگار گفته باشد به جنوب، به سوی خوشبختی پر می‌کشم. شاید همینطور هم بود. قرار شد خاله اینگا را با خودشان تا برمن<sup>۲</sup> ببرند. او را کوتاه در آغوش گرفتیم. دوباره دچار برق گرفتگی شدم.

با تعجب پرسیدم «صبح به این زودی؟»

خاله اینگا با لحنی پوزش خواهانه گفت «امروز گرم خواهد شد.» بازوهایش را دور بدنش حلقه کرد و با حرکاتی سریع از شانه‌ها تا مچ را دست کشید و بعد انگشت‌هایش را باز کرد و تکانشان داد جرقه‌های کوچک با جرق و جروقی آهسته از نوک انگشتانش خارج شدند. رزماری آتش بازی اینگا را دوست داشت.

خواهش می‌کرد «بگذار ستاره ببارد» مخصوصاً وقتی که شب‌های تابستان در تاریکی توی باغ بودیم و آن وقت برای لحظاتی کوتاه نقطه‌های کوچکی در دست خاله اینگا می‌درخشیدند.

---

۱ . Dorfkrug

۲ . Bremen

می‌پرسیدیم «دردت نمی‌آید؟». سرش را تکان می‌داد. اما من باورم نمی‌شد. می‌دیدم وقتی به یک ماشین تکیه می‌دهد، در کمد را باز می‌کند، تلویزیون و یا لامپی را روشن می‌کند چطور تکان می‌خورد. پیش می‌آمد که اشیا را به زمین بیاندازد. گاهی به آشپزخانه می‌رفتم و می‌دیدم با جارو دستی خرده شیشه‌ها را از زمین جمع می‌کند و وقتی می‌پرسیدم که چه پیش آمده می‌گفت «یک اتفاق احمقانه دست و پا چلفتیم دیگر» هر وقت مجبور می‌شد دست بدهد عذر خواهی می‌کرد، چون معمولاً طرف مقابل وحشت زده جیغ می‌کشید. رزماری اسمش را گذاشته بود «انگشت ترقه‌ای» اما همه می‌دانستند که چقدر شیفته‌ی خاله اینگا است. یک بار از مادرش پرسید «چرا تو نمی‌توانی این کار را بکنی؟ و چرا من نمی‌توانم؟»

خاله هریت نگاهش کرد و پاسخ داد که خاله اینگا فشار درونی‌اش را اینطور به بیرون منتقل می‌کند و رزماری که از صبح تا شب مشغول خالی کردن خود است، هیچوقت به این مرحله نخواهد رسید. البته باید از این بابت سپاسگزار باشد. خاله هریت همیشه روحیه‌ی مذهبی داشت. پیش از آنکه موهانی شود و این گردن‌بند چوبی را به گردن بیاویزد، چندین راه دیگر را هم امتحان کرده بود. مادرم می‌گفت او پس از مرگ دخترش به دنبال یک پدر رفت و خود دوباره نقش دختر را به عهده گرفت، چون به یک پناهگاه محکم نیاز داشت که جلوی سقوط‌اش را بگیرد و در عین حال برای فراموشی کمکش کند. هیچوقت با این توضیحات راضی نشدم. خاله هریت از دراماتیک کردن قضایا خوشش می‌آمد، اما هیچوقت در دام ملودرام نیفتاد. شاید کمی دیوانه بود، ولی هیچوقت تن به ابتذال نداد. شاید خود را با مرشد مرده‌ی نزدیک می‌دید، این فکر که یک مرده می‌تواند از هر انسان زنده‌ای زنده‌تر باشد، آرامش می‌کرد و گرنه هیچوقت تحت تأثیر مرشد زنده

قرار نگرفت و عکس‌هایی که او را در کنار ماشین‌های بزرگ و متعددش نشان می‌داد به مسخره می‌گرفت.

پس از رفتن والدینم و خاله اینگا من و خاله هریت یک چای نعنا هم در مهمانخانه خوردیم. سکوت‌مان آرام و غمناک بود.

بالآخره خاله هریت پرسید «حالا می‌خواهی به خانه بروی؟» ایستاد و دسته ساک چرمی‌اش را که کنار میز روی زمین قرار داشت در دست گرفت. به مرشد خندان در قاب چوبی نگاه کردم و سر تکان دادم. او هم در پاسخ سرتکان داد. برخاستم. آنچنان محکم در آغوشم گرفت که دردم آمد. در سکوت از پس شانه‌هایش به مهمانخانه‌ی خالی نگاه کردم. بوی قهوه‌ی مانده و عرق عزاداران از دیروز زیر سقف سفید کوتاه مانده بود. خاله هریت پیشانی‌ام را بوسید و بیرون رفت. ریوکش روی کف براق راهرو قرچ قرچ صدا می‌داد.

در خیابان برگشت و دست تکان داد. من هم دستم را بلند کردم. به ایستگاه اتوبوس رفت. پشتش به من بود. شانه‌هایش کمی به جلو خم شده و موهای کوتاه و قرمز پشت گردن از بلوز سیاهش بیرون زده بود. به وحشت افتادم. تازه از پشت می‌شد دید که چقدر بدبخت است. به سرعت برگشتم و پشت میز صبحانه نشستم. نمی‌خواستم تحقیرش کنم. فقط وقتی غرش اتوبوس شیشه‌های مهمانخانه را به جر جر انداخت نگاه‌ی گذرا به بیرون انداختم. خاله هریت روی صندلی سیخ نشسته و به روبرو خیره مانده بود.

دوباره پیاده به سمت خانه حرکت کردم. ساکم زیاد سنگین نبود. دامن مخمل مشکی توپش بود. من یک لباس سیاه بی آستین به تن و صندل مشکی پاشنه پهنی که می‌شد ساعت‌ها با آن روی اسفالت خیابان راه رفت

و یا کتاب‌ها را در قفسه بالا و پایین کرد بدون آنکه پا پیچ بخورد، به پا داشتم. صبح شنبه‌ی ساکتی بود. جلوی سوپر مارکتِ اِدکا<sup>۱</sup> چند تا دختر و پسر روی موتور گازی نشسته بودند و بستنی لیس می‌زدند. دخترها یکسره موهای تازه شسته شده‌شان را از یک شانه به شانه‌ی دیگر می‌انداختند. می‌شد اینطور فکر کرد که گردن شان تحمل وزن سر را ندارد و حلاست کله به پشت یا پهلو بیفتد. تصورش ترسناک بود. گمان کنم مدتی به آنان خیره ماندم چون همگی ساکت شدند و به سوی من نگاه کردند. هرچند سنگینی نگاهشان ناراحت کننده بود، ولی خیالم جمع شد. سر دخترها روی گردنشان مانده بود و آنطور که نگرانش بودم روی شانه و یا سینه‌شان نیفتاده بود.

خیابان اصلی با یک پیچ تند به سمت چپ می‌رفت. روبرو خیابانی خاکی بود با یک پمپ بنزین، دو خانه و در انتها علف زار. تصمیم داشتم بعداً چرخ دوچرخه‌ای را باد بزنم و از همین خیابان تا کانال بروم و یا تا دریاچه. خاله اینگا گفته بود که امروز داغ خواهد شد.

به سمت راست خیابان رفتم. سمت چپ می‌شد پشت درخت افرای پیر آسیاب بزرگ را دید که تازه رنگ شده بود. با آن رنگ‌های شاد چه بی‌شخصیتش کرده بودند. مثل این بود که دوستان دوره‌ای برتا را محکوم به پوشیدن شلوار چسب و براق کنند. ملک برتا که حالا خانه‌ی من به حساب می‌آمد، کجکی روبروی آسیاب قرار داشت. در فلزی باغ قفل بود و کوتاه‌تر از آنکه در خاطر داشتم. به سختی تا کمرم می‌رسید. به سرعت یک پا و بعد پای دیگر را بلند کردم و رفتم داخل باغ. در نور صبحگاهی خانه یک جعبه‌ی تاریک و بی‌ارزش که راه ورودی‌اش پر از علف هرز شده، به

<sup>۱</sup> Edeka Laden

نظر می‌رسید. درختان زیرفون در سایه قرار داشتند. به سمت پله‌ها که می‌رفتم دیدم تمام باغچه‌ی جلوی خانه پر از گلهای فراموشم مکن شده، گلبرگ‌های آبی داشتند پژمرده می‌شدند. بعضی‌هاشان رنگ باخته بودند و بعضی قهوه‌ای شده بودند. یک بیشه پر از گلبرگ‌های پژمرده‌ی فراموشم مکن. خم شدم و و یکی از گلهای را چیدم. اصلاً آبی نبود. ترکیبی بود از خاکستری، بنفش، سفید، صورتی و سیاه. وقتی که برتادر آسایشگاه بود چه کسی به باغ می‌رسید؟ خانه چطور؟ باید اینها را از برادر میرا می‌پرسیدم. پا که به خانه گذاشتم بوی سیب و سنگ سرد به صورتم خورد. ساکم را روی صندوق گذاشتم و از راهرو گذشتم. دیروز فقط تا اتاق کار آمده بودیم. به اتاق‌ها نگاه نکردم. اول دری را که در انتهای راهرو قرار داشت، گشودم. سمت راست با پله‌ای تیز به اتاق‌های بالا می‌رفت. مستقیم دو پله پایین می‌رفت و به حمام می‌رسید، همانجا که پدر بزرگ یک بار از سقفش افتاد. مادر داشت مرا می‌شست. اوخواست نقش ارواح را بازی کند. رفت روی سقف انباری که پوشیده بود و نتوانست وزن او را که مرد قوی هیكلی بود تحمل کند. دستش شکست و ما اجازه نداشتیم به کسی بگوییم چه پیش آمده. در انباری بسته بود و کلیدش که یک تکه کوچک چوب به آن چسبانده بودند روی دیوار آویزان بود. گذاشتم همانجا بماند. بعد از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق‌هایی رسیدم که قبلاً آنجا بازی می‌کردیم و می‌خوانیدیم. سومین پله از پایین پرسرو صدا تر شده بود. شاید به دلیل سکوتی که در خانه حکمفرما بود و دو تا پله‌ی آخری؟ آنها هم هنوز جرجر می‌کردند. تازه سومی هم اضافه شده بود. نرده‌ها را که دست می‌زدی ناله‌شان بلند می‌شد. بالا هوا سنگین، کهنه و گرم بود مثل پتوهای پشمی که مدت‌ها در صندوق مانده باشند. پنجره‌ی اتاق بزرگ را گشودم و بعد هر چهار در را. در

اتاق وسطی را که مال مادرم بود و هر دوازده پنجره‌ی پنج اتاق خواب را. فقط به پنجره‌ی سقفی بالای پله دست نزدیم. آن جا سالها میدان تاخت و تاز هزاران عنکبوت شده بود. در میان تارهای در هم نه فقط بقایای حشرات بلکه حتی جسد صاحبخانه‌ها را هم می‌شد دید. مجموعه‌ی این تارها پارچه‌ای سفید و نرم را تشکیل می‌داد. شیری و مات و چهارگوش که جلوی نور را می‌گرفت. به یاد مجموعه‌ی چین و چروک صورت برتا افتادم. درشت بافت طوری که می‌شد حس کرد حتی وقتی پشت به خورشید ایستاده، نور از پوستش می‌گذرد. برتا در سالخوردگی شفاف شده بود. خانه اش اما برعکس راه برنور می‌بست. مات بود.

با صدای بلند رو به پنجره‌ی سقفی گفتم «اما هردو پراز کارتنگ» و تارهای عنکبوت بر اثر نفس‌هایم به حرکت درآمدند.

این جا، کمدهای قدیمی عظیم لباس قرار داشت. این جا ما بازی می‌کردیم. رزماری، من و میرا. میرا دختر همسایه بود. کمی بزرگتر از رزماری و دوسال بزرگتر از من. همه می‌گفتند میرا دختر بسیار ساکتی است ولی ما اینطور فکر نمی‌کردیم. حرف البته زیاد نمی‌زد، اما هر کجا که پا می‌گذاشت، اوضاع شلوغ می‌شد. گمان نکنم که این قضیه به لباس‌های سیاهی که همیشه می‌پوشید، ربطی داشت. آن وقت‌ها خیلی‌ها این طور می‌پوشیدند. راز آشفستگی بیشتر در چشم‌های کشیده‌ی خرمایی‌اش بود که همیشه خطی باریک و سفید بین پلک پایین و عنبیه باقی می‌ماند. با خط چشم سیاهی که زیر چشم می‌کشید، این طور به نظر می‌رسید که چشم‌هایش عوضی جاسازی شده. پلک بالایی هم سنگین به سمت پایین تقریباً تا تخم چشم کشیده شده بود که به نگاهش حالتی منتظر و در عین حال خمار می‌داد، آخر میرا بسیار زیبا بود. با لبهای کوچکش که ماتیک



قرمز تند به آن می‌مالید، چتر زلف رنگ شده‌ی سیاهش، این چشم‌ها و خط چشم شبیه هنرپیشه‌ی معتاد فیلم‌های سیاه و سفید بود. آخرین باری که او را دیدم شانزده سال داشت. چند روز مانده به تولد شانزده سالگی رزماری و من هم چهارده ساله بودم.

میرا فقط سیاه می‌پوشید، هرچه می‌خورد هم سیاه بود. در باغ برتا، تمشک، یوهانسبر سیاه و گیلاس‌های قرمز تند را که به سیاهی می‌زدند، می‌چید. وقتی که سه تایی به پیک نیک می‌رفتیم باید برای او یک تکه شکلات سیاه یا نان سیاه با کالباس خونی بر می‌داشتیم. میرا کتاب‌هایش را پیش از خواندن با کاغذ سیاه جلد می‌گرفت. موسیقی سیاه گوش می‌کرد و خودش را فقط با صابون سیاهی می‌شست که خاله ای از انگلستان برایش می‌فرستاد. سر ساعت هنر از نقاشی با آب و رنگ خودداری می‌کرد و فقط با مداد کنتا می‌کشید اما از همه بهتر و چون معلم نقاشی در مقابلش ضعف داشت اجازه می‌داد.

با حالتی تحقیر آمیز می‌گفت «همینکه ناچار به نقاشی روی کاغذ سفید هستم کافیست، حالا می‌گویند رنگ و وارنگ هم باشد.» اما می‌شد فهمید که با کمال میل روی کاغذ سفید نقاشی می‌کند.

خاله هریت یک بار از او پرسید «در مراسم سیاه پوشان هم شرکت می‌کنی؟»

میرا به سادگی پاسخ داد «به درد نمی‌خورند» و با چشم‌های خمارش به خاله هریت نگاه کرد «البته همه چیز سیاه است. اما تهوع آور و پرسرو صدا است و تازه مگر من عضو حزب دمکرات مسیحی هستم؟» و بعد لبخند ملایمی هم تحویل داد. خاله هریت خندید و جعبه شکلات انگلیسی آفتر

ایت<sup>۱</sup> راجلویش گرفت. میرا سر تکان دادویکی از بسته های کوچک سیاه را با نوک انگشت برداشت.

میرا یک علاقه ی جدی دیگر هم در زندگی داشت که به هیچوجه سیاه نبود. رنگی و نا آرام و پرسرو صدا بود. رزماری. حتی خاله هریت هم نمی داند، بعد از مرگ او چه بر سر میرا آمد. فقط می دانیم که دیگر در این روستا زندگی نکرد.

روی یکی از صندوق های جهیزیه زانو زدم و با آرنج به کناره ی پنجره تکیه دادم. بیرون برگ های بید مجنون در باد تکان می خوردند. باد، در هوای داغ فرایبورگ و پشت دیوارهای سرد کتابخانه ی دانشگاه. فراموش کرده بودم. باد دشمن کتاب بود. در سالن های مخصوص کتاب های کمیاب و قدیمی هیچکس اجازه ی باز کردن پنجره را نداشت. از تصور اینکه باد چه بلایی می تواند بر سر کتاب دستنوس یا کوب بومس « دسیگناتورا روم<sup>۲</sup> » که قدمتی سیصد و هفتاد ساله داشت بیاورد، نزدیک بود پنجره را ببندم. این جا هم یک عالم کتاب انبار شده بود. در هر اتاقی یک مقدار و همین طور در اتاق بزرگی که با پله به اتاقی در یک طبقه بالاتر راه داشت. اتاقی که محل انبار چیزهایی بود که نمی شد در زیرمین گذاشت مثل هر چیز پارچه ای و در کنارش کتاب. دوباره سرم را از پنجره بیرون بردم و دیدم که رز رونده از سر در خانه خود را به نرده ی پله ی ورودی رسانده و روی دیوار کوتاه کنار پله لمیده. از صندوق پایین آمدم و دوباره به اتاق برگشتم. زانویم درد گرفته بود. لنگان از کنار قفسه ی کتاب گذشتم. جزوه های حقوقی که صفحات شان باد کرده و از فرم افتاده بود، در کار خفه

<sup>۱</sup> After Eight

<sup>۲</sup> De signatura rerum Jakob Böhm's

کردن « ته تغاری و جنگ اول جهانی<sup>۱</sup> » بودند. روی پشت شکسته‌ی ته تغاری خط قدیمی آلمانی را می‌شد دید و در صفحه‌ی اول آن مادر بزرگ با خطی بچگانه اسمش را نوشته بود. مجموعه آثار ویلهلم بوش<sup>۲</sup> دوستانه به زندگی‌نامه‌ی آرتور شنیتزلر<sup>۳</sup> تکیه داده. این جا ادیسه<sup>۴</sup> آنجا فاوست<sup>۵</sup>. کانت<sup>۶</sup> در بغل کامیسو<sup>۷</sup> و نامه‌های فریدریش کبیر در کنار « پوکی زن خانه دار تازه کار<sup>۸</sup> ». سعی کردم سر در بیاورم که کتاب‌ها براساس قاعده‌ای کنار هم قرار گرفته‌اند یا همین طور شانسی. شاید رمزی داشت که باید بازش می‌کردم. براساس الفبا یا محتوا، ناشر، زادگاه نویسنده که حتماً نبود. پس می‌ماند سیستم شانسی. من به شانس اعتقاد ندارم ولی به سیستم‌اش چرا. اگر شانس سیستم می‌داشت، دیگر اتفاقی نبود. بلکه قابل پیش بینی می‌شد حتی اگر اجتناب ناپذیر بود. هرچه غیر از آن تصادف نام داشت و بس. راز چیدمان کتاب‌ها برایم فاش نشد ولی تصمیم گرفتم در نظر داشته باشم حتماً در طی زمان کشف‌اش می‌کردم.

راستی ساعت چند بود؟ من ساعت مچی نداشتم و به ساعت‌های داروخانه، پمپ بنزین، جواهرفروشی، ایستگاه راه آهن و زنگ ساعت دوستان محتاج بودم. در خانه چندین ساعت زیبای دیواری و رومیزی بود که هیچ کدامشان کار نمی‌کردند. تصور بودن در جایی که ساعت نداشته باشد مضطربم می‌کرد. از کی به قفسه‌ی کتاب‌ها خیره شده بودم. ظهر گذشته

<sup>۱</sup> Nesthäkchen und der Erste Weltkrieg

<sup>۲</sup> Wilhelm Busch

<sup>۳</sup> Arthur Schnitzl

<sup>۴</sup> Odyssee

<sup>۵</sup> Faust

<sup>۶</sup> Kant

<sup>۷</sup> chamisso

<sup>۸</sup> Pucki als junge Hausfrau

بود؟ شاید تار عنکبوت‌های پنجره‌ی سقفی در این فاصله کلفت‌تر شده بودند. به نور سیال در آن پنجره‌ی چهارگوش چشم دوختم و در حالی که به بعد زمان می‌اندیشیدم، سعی کردم خود را آرام کنم. هنوز شب نشده بود. دیروز مراسم خاکسپاری بود. امروز شنبه است و فردا یکشنبه می‌آید. پس فردا را مرخصی گرفته‌ام. بعد دوباره به جنوب، به بادن بازخواهم گشت. ولی فایده‌ای نداشت. آخرین نگاه را به قفسه‌ی کتاب انداختم. پنجره‌ی اتاق بالا را بستم و از پله‌هایی که مدت‌ها پس از گذشتنم از آنها هنوز جر می‌کردند، پایین آمدم.

ساکم را برداشتم و مردد وسط راهرو ایستادم. پس از گذشت این همه سال و به احتمال زیاد برای اولین بار تنها در این خانه خود را مثل مامور دارایی می‌دیدم که آمده اجناس را سبک سنگین کند. چه چیزی هنوز سر جایش بود و چه چیزی نه. چه چیزهایی را از یاد برده بودم. چه چیزهایی واقعاً عوض شده بودند و چه چیزهایی فقط طور دیگری به نظر می‌رسیدند. از شیشه‌ی در ورودی رزها را می‌دیدم و خورشید را که به سبزه و علف زار می‌تابید. کجا را برای خودم درست کنم؟ بهتر است بروم بالا. اتاق‌های پایین هنوز مال مادر بزرگ است هرچند پنج سال آخر حتی یک بار هم به آن قدم نگذاشته باشد. تقریباً سیزده سال آخر زندگیش را در آسایشگاه گذراند، اما اوایل خاله‌ها بعضی بعداز ظهرها او را به خانه می‌آوردند. بعدها اما دیگر نخواست و پس از آن نتوانست سوار ماشین شود، حتی راه برود و یا حرف بزند. در اتاق خواب برتا را گشودم. کنار اتاق کار بود و آن هم پنجره‌هایی رو به بیرون - درخت‌های زیرفون - داشت. کرکره‌های چوبی پایین کشیده شده بود. در میان دو پنجره میز توالت برتا قرار داشت. روی چهارپایه نشستم و به تصویر خودم در آینه‌ی بزرگ تاشو

که مثل یک کتاب باز شده بود، نگاه کردم. دو طرف کناری آینه را گرفتم و کمی به داخل کشیدم. مثل آنوقت ها تصویرم هزاران بار در آینه‌ها روبروی هم منعکس شد. زخم پیشانییم به سفیدی می‌زد. در آن تصاویر متکثر خودم را گم کردم و فقط وقتی دوباره آینه را باز کردم پیدا شدم.

دوباره بالا رفتم و پنجره را تماماً گشودم. این جا کمدهای قدیمی پر از لباس‌های لطیف و پارچه‌های خسته و رنگ باخته که همه شان را در طی دوران کودکیم به تن کرده بودم، آن جا صندوق قدیمی پر از پارچه‌های کتان اطو کشیده، لباس خواب‌ها، رومیزهایی که اول اسم مادرمادربزرگ، خاله آنا و برتا برآنان گدوزی شده بود، روبالشی و رو تشکی، پتوهای پشمی، لحاف پر، پتوی بافتنی یک میل، روتختی و چندین و چند متر پرده ی تور سفید. چهار چوب درها در آمده بود و بسته نمی‌شدند. و یک باره چیزی در من شکست. گریه ام گرفت چون همه چیز اینقدر زیبا و در عین حال وحشتناک بود.

اما من معمولاً بهر دلیلی اشک می‌ریزم.

ساکم را در اتاق قدیمی مادر گذاشتم، اتاق وسطی. از جیب کناری اش کیف پولم را برداشتم و به سرعت از پله ها پایین آمدم. وقتی که آدم می‌دوید فقط جیغ کوتاهی از آن بگوش می‌رسید. کلید را که کنار در به جا کلیدی آویزان کرده بودم برداشتم و در را گشودم. زنگ به صدا در آمد. در را پشت سرم کلید کردم و از پله ها پایین رفتم. با یک نفس عطر گل رز در سینه نگاه می‌به بالا، به تراس انداختم. آنوقت‌ها این جا شیشه بند بود. بهار خواب. سریع، سریعتر از میان بوته‌های گل سرخ و در کوتاه باغ می‌گذرم و حالا بیرون ایستاده‌ام. در پمپ بنزین سر خیابان حتماً می‌شود چیزی هم برای خوردن پیدا کرد. حوصله ی رفتن به سوپر مارکت و برخورد با جوانانی که

سرهایشان روی شانه لق می‌خورد را اصلاً ندارم و همچنین حوصله‌ی کنجکاو آدم‌هایی را که حتماً حالا دیگر عده‌شان نسبت به صبح زیادتر شده.

پمپ بنزین حسابی شلوغ بود. خیلی‌ها برطبق عادت ماشین‌شان را روز شنبه برای شستشو می‌آوردند. دو جوان با ابروهای در هم کشیده جلوی قفسه‌ی شکلات‌ها ایستاده بودند. حتی وقتی به زحمت از کنارشان رد شدم، سرشان را بلند نکردند. شیر، نان سیاه، پنیر، آب سیب و یک سطل دوغ مولتی ویتامین خریدم. غیر از اینها یک روزنامه، یک پاکت چیپس و یک بسته شکلات فندقی برای مواقع اضطراری، یعنی دو بسته. این طور دیگر خیالم جمع بود. البته هر وقت دلم خواست می‌توانستم دوباره بیایم و شکلات فندقی بخرم. به سرعت رفتم دم صندوق. هنگام ترک مغازه آن دو جوان را دیدم که همچنان غرق در بحر تفکراتشان درست همان جای قبلی ایستاده‌اند.

بر میز آشپزخانه‌ی برتا آنچه خریده بودم، ناچیزو عوضی بنظر می‌رسید. نان در بسته‌ی پلاستیکی، پنیر در نایلنی که هوایش را کشته بودند و سطل رنگارنگ دوغ. شاید بهتر بود به سوپر مارکت می‌رفتم. پنیر را در دست گرفتم. یک بسته‌ی شش ضلعی، این اجناسی که می‌شد مدت‌ها نگه‌شان داشت عجیب بودند. شاید یک زمانی گذر این پنیر هم به موزه‌ی محلی بیفتد. در کتابخانه کتابی راجع به شیوه‌های غذایی دیده بودم که در آن عکس‌هایی از انواع مواد غذایی به چشم می‌خورد. غذاها فاسد می‌شدند ولی عکس‌ها جلوی گندیدگی می‌ایستادند. سی سال از عمر کتاب می‌گذشت. غذاها حتماً مدت‌ها بود که توسط باکتری‌های گرسنه بلعیده شده بودند اما در این صفحات لیمویی براق همچنان به زندگی خود در

قلمروی نوعی از فرهنگ ادامه می دادند. کنسرو کردن هم چیزی بیرحمانه در خود دارد. شاید فراموشی بزرگ جز انبار کردن محترمانه، چیز دیگری نباشد. دیگر کجا اینطور بیرحمانه همه چیز حفظ و انبار می شود؟ در همین غذا فراموشی جا خوش کرده. در این که گرسنه هستم هیچ شکی نیست. شاید بهتر باشد به زیرزمین بروم و دنبال ژله ی یوهانسبر بگردم. با نان سیاه بسیار خوشمزه می شود. کره را فراموش کردم بخرم.

آشپزخانه سرد و بزرگ بود. کف آن پر از میلیون ها سنگ کوچک سیاه و سفید و چهارگوش بود. اصطلاح تراسو<sup>۱</sup> را بعدها شنیدم. وقتی بچه بودم می توانستم ساعت ها به طرح این سنگ ها خیره شوم. همانوقتی که چشمم سیاهی می رفت کلماتی را که در خطوطش پنهان شده بود، می دیدم اما به سرعت پیش از آنکه بتوانم بخوانم از نظر محو می شدند.

آشپزخانه سه در داشت. یکی به پاگرد که از آن وارد شده بودم و دیگری که قفل بود به زیر زمین راه داشت و در سوم به انباری می خورد. انباری نه داخل خانه بود و نه بیرون. قبلاً به عنوان طویله از آن استفاده می شد. کف‌آش از سمنت بود و راه آب داشت. سه پله پایینتر از آشپزخانه و محل گذاشتن سطل آشغال ها بود. کنار دیوارهای آهکی اش چوب چیده شده بود و اگر کسی از آشپزخانه می آمد و مستقیم از آن می گذشت به در دیگری می رسید. به دری چوبی و سبزه که از آنجا می شد به بیرون، به باغ میوه رفت، اما اگر به سمت راست می رفت همان کاری که من کردم، به اتاق‌هایی می رسید که در آن امور خانه رتق و فتق می شد. اول به رختشویخانه رفتم که سابقاً یک توالت ساده هم برکف آن دیده می شد، ولی حالا فقط دو فریزر غول پیکر خالی آنجا بود که در هردو را بازگذاشته و پریشان را

<sup>۱</sup> Terrazzo

کشیده و کنارشان قرار داده بودند. از این جا پله باریکی به بالا می‌خورد و به سقفی می‌رسید که پدر بزرگ از آن برای ترساندن بچه‌ها استفاده می‌کرد. پشت‌اش اتاق شومینه بود که قبلاً به بهار خواب شیشه بند می‌خورد و پر از زیر گلدانی، گلدان‌های ریز و درشت، آب پاش و صندلی‌های تاشو بود. کفی از سنگ روشن داشت و درهای کشویی تقریباً نو که تماماً از شیشه بودند و به تراس باز می‌شدند که کف سنگی آن از جنسی مشابه بود. برگهای بید مجنون به زمین کشیده می‌شد و راه دید به پله و در خانه را مسدود می‌کرد.

روی کاناپه روبروی شومینه نشستم و به بیرون چشم دوختم. از بهار خواب چیزی به جا نمانده بود. از آن بنای شیشه بند شیک که زیاد با ساختمان قدیمی و محکم خانه همخوانی نداشت، فقط شیشه و یک اسکلت آهنی مانده بود. خاله هریت سیزده سال پیش داد خراب‌اش کردند. پس از سقوط رزماری. حالا فقط سنگ‌های روشن کف تراس که برای بیرون کمی نامناسب هستند، یاد آور شیشه بند سابق است.

یک دفعه حس کردم که این خانه را نمی‌خواهم. خانه‌ای که دیگر مدت‌ها از خانه بودنش می‌گذشت. فقط یک خاطره بود. درست مثل بهار خوابی که دیگر سرجایش نبود. برخاستم تا در کشویی را کنار بزنم و دیدم که دست‌هایم از سرما خشک شده. بوی خزه و سایه می‌داد. در را دوباره کشیدم و بستم. از شومینه‌ی خاموش سرما بیرون می‌زد. به برادر میرا می‌گویم که این ارثیه را نمی‌خواهم. اما حالا باید از این جا بروم. بروم به کانال، به دریاچه. فوری برخاستم و به انبار رفتم و در میان خرت و پرت‌های آنجا به دنبال دوچرخه‌ای که تا حدی کار کند گشتم. تازه‌ترها



اصلاً وضع خوبی نداشتند. تنها دوچرخه‌ای که فقط احتیاج به باد زدن داشت، دوچرخه‌ی بدون دنده و سیاه پدربزرگ بود. اما فقط وقتی توانستم خانه را ترک کنم که چندین بار دور خانه گشتم تا درها را از داخل ببندم و بعد از در دیگری خارج شوم که می‌شد از بیرون قفل‌اش کرد و به این ترتیب پس از یک دور شمسی و قمری بالأخره به باغ رسیدم.

برتا تا مدت‌ها حتی آن وقتی که نمی‌توانست تا آسیاب برود در خانه براحتی رفت و آمد می‌کرد، بدون آنکه گیج شود. می‌توانست به راحتی از رختشورخانه به حمام برسد، حتی اگر یکی دو تا از درها بسته بودند. در طی دهه‌ها با خانه یکی شده بود. اگر کالبد شکافی‌اش می‌کردند، حتماً در مغز و یا در رگ‌هایش نقشه‌ی خانه را می‌یافتند. جای آشپزخانه اما در قلبش بود. خوردنی‌ها را که در پمپ بنزین خریده بودم گذاشتم توی سبده‌ی که در یخچال پیدا کرده بودم و چون دسته‌اش پاره بود آن را در سبد دوچرخه جا دادم و بعد هم دوچرخه را از در انباری که به در آشپزخانه معروف بود. هرچند که به آشپزخانه نمی‌خورد و فقط از آن جا قابل دید بود. به باغ بردم. شاخ و برگ بید مجنون به سرم و فرمان دوچرخه کشیده می‌شد. از پله‌ها گذشتم و بعد از میان بوته‌های گل فراموشم مکن که تا ساق پا می‌رسیدند رسیدم به جا کلیدی دم در.

یک کلید آهنی پهن دیده بودم و چون تنها در جدید آهنی به بیرون بود امتحانش کردم. قفل را با مهارت در کلید گرداندم و پا به پیاده رو گذاشتم. پشت پمپ بنزین به سمت چپ پیچیدم و راه کانال را در پیش گرفتم. یک جا نزدیک بود با دوچرخه‌ی سنگین هینرک سرپیچ بروم به جاده خاکی ولی در آخرین لحظه موفق به کنترل خودم شدم و محکم تر

پازدم. همینطور که آسفالت پر چاله چوله تر می‌شد غریژ و غروژ فرح بخش چرخ دنده های دوچرخه هم بلندتر می‌گشت تا اینکه جاده کاملاً خاکی شد. جاده‌ای که از میان چراگاه‌ها می‌گذشت و برایم آشنا بود. درخت‌های غان، تیره‌های تلفن، چپر‌ها، نه خیلی‌هاشان نو بودند. حتی تصور کردم که گاو سیاه با خال خال قهوه ای را هم می‌شناسم. طبیعتاً مسخره بود. روی دوچرخه باد می‌رفت زیر پیراهنم و با اینکه بی‌آستین بود آفتاب پوستم را زیر آن پارچه‌ی سیاه می‌سوزاند. برای اولین بار از وقتی این جا بودم هوای کافی داشتم. جاده دیگر مستقیم بود با پستی و بلندی که گاه‌گاه ظاهر می‌شد. چشم‌هایم را بستم. همه همین راه را رفته بودند. آنا و برتا با لباس های موسلین و سوار بر درشکه. مادرم، خاله اینگا و خاله هریت سوار بر دوچرخه های زنانه ی ریگز<sup>۱</sup> و رزماری، میرا و من سوار بر همان دوچرخه‌ها که بطرز وحشتناکی پرسروصدا و بلند بودند. آنقدر که ما از ترس افتادن و در رفتن لگن خاصره غالباً ایستاده می‌راندیم. اما به هیچوجه حاضر به پایین آوردن زین نبودیم. موضوع برایمان ناموسی بود. لباس‌های کهنه‌ی آنا، برتا، کریستا، اینگا و هریت را به تن می‌کردیم باد در تور زنگاری، ارگانزای مشکی، می‌پیچید و نور در ساتن طلایی منعکس می‌شد. با گیره لباس را بالا می‌زدیم تا لای پرده‌ها نرود و پابرهنه تا ساحل رودخانه رکاب می‌زدیم.

زمان زیادی نمی‌شود با چشم بسته دوچرخه سواری کرد، حتی اگر جاده سراسر باشد. داشتم باسر می‌رفتم توی سیم خاردار چراگاه. دیگر راهی نمانده بود. پایین پل چوبی را بر کانال دیدم. بدون آنکه از دوچرخه پایین بیایم روی پل ماندم و دستم را به نرده‌ی کنارش گرفتم. دوکشتی بادبانی به

---

<sup>۱</sup> Rixe

لنگر بسته شده بود و چیزی فلزی آرام به میله های پل می خورد و صدا می داد.

آنوقت پیاده شدم و دوچرخه را به دنبال خود کشیدم، بندهای سبد را باز کردم و دوچرخه را همان بالا روی سبزه ها گذاشتم و از سرازیری به پایین دویدم. راهی که مستقیم به آب برسد، وجود نداشت. بلکه در سمت چپ و راست ساحل محوطه ای پر از بوته های سم دیده می شد. آنجا که چیزی نروییده بود، ما آنوقت ها حوله های مان را پهن می کردیم. اما در این سالها سمها آنچنان رشد کرده بودند که ترجیح دادم روی یکی از سکوهای چوبی بنشینم.

پاهایم که در آب قهوه ای تیره ی رودخانه قرار داشتند- آب پراز خزه و گل و لای - چه سفید و ناشناس به نظر می رسیدند. برای اینکه حواسم را از پاها به جای دیگر دیگری منعطف کنم سعی کردم اسم کشتی ها را بخوانم. اولی سینه<sup>۱</sup> نام داشت. یک اسم چرند. یک تکه ی ناقص از یک اسم. دومی را نتوانستم بخوانم. به آن سمت ساحل متمایل بود فقط در آخرش چیزی مثل «ته» را می شد دید. به پشت خوابیدم و گذاشتم آن پاهای غریبه همانجا که بودند، بمانند. بوی آب، چمن، نا و اتر می آمد.

چقدر خوابیدم؟ ده دقیقه؟ ده ثانیه؟ یخ زده بودم. پایم را از آب بیرون کشیدم و دستم را بردم بالای سرم تا سبد را بردارم، اما به جای زمین و علفزار دستم به یک کفش ورزشی خورد. خواستم جیغ بکشم ولی فقط صدایی مثل سرفه از گلویم خارج شد. به سرعت روی شکم برگشتم و نشستم. جلوی چشمم هزاران نقطه ی نقره ای می رقصید و در سرم صدا می پیچید، انگار که دریچه های کانال را باز کرده باشند. خورشید

۱. Sine

می‌درخشید و آسمان سفید سفید بود. فقط بیهوش نشوم! در جایی به این باریکی حتماً غرق می‌شدم.

«آه، ببخشید! خواهش می‌کنم ببخشید! خواهش می‌کنم.»

صدا را می‌شناختم، سرم کمی آرام گرفت. روبرویم وکیل جوان با بلوز تنیس ایستاده بود. از زور عصبانیت داشتم بالا می‌آوردم. برادر کوچک و بدرد نخور میرا. راستی چه صدایش می‌کردیم؟

«آها، بی‌خاصیت!» سعی کردم صدایم کاملاً آرام باشد.

«می‌دانم که شما را ترساندم و بسیار از این بابت متأسفم.»

لحنش کمی سخت‌تر شده بود. ته مزه‌ی عصبانیت را در آن حس کردم و خوشم آمد. به او چشم دوختم و جوابی ندادم.

«من که تعقیبتان نکردم و یا مثلاً کاری از این دست. هرروز همین جا شنا می‌کنم. یعنی اول تنیس و بعد شنا. هم‌بازی‌ام هیچ وقت نمی‌آید توی آب برعکس من، می‌دانید شما را تازه وقتی که پایین آمدم دیدم و بعد متوجه شدم که خوابیده‌اید. باور کنید می‌خواستم برگردم که شما کفشم را گرفتید. البته نمی‌دانستید که کفش ورزشی من است، تازه اگر هم می‌دانستید باز هم اهمیتی نداشت. شما را مقصر نمی‌دانم، آخر اولش من بودم که ترساندم‌تان و حالا...»

«خدای من همیشه همین‌طوری حرف می‌زنی؟ تو دادگاه هم همین‌طوری؟ واقعاً تو را در محضرخانه‌ی پدر بزرگ رسماً استخدام کرده‌اند؟»  
برادر میرا خندید.

«ایریس برگر<sup>۱</sup> برای شماها همان بی‌خاصیتی که بودم باقی خواهم ماند.»

«اینطور به نظر می‌رسد.»

<sup>۱</sup> Iris Berger

خم شدم و سبدم را برداشتم. هرچند برادر میرا لبخند بسیار شیرینی به لب داشت اما من هنوز به شدت عصبانی بودم. از آن گذشته گرسنه بودم و هیچ علاقه‌ای به حرف زدن نداشتم و او حتماً می‌خواست راجع به وصیت نامه حرف بزند. اینکه چه برنامه‌ای برای خانه دارم و در صورت قبول آن، چه کارهایی باید انجام شود. چیزی که در حال حاضر نمی‌خواستم در باره‌اش حرف بزنم و حتی فکر کنم.

سبب به دست که از جا برخاستم، خود را برای یک نطق طولانی و تحقیر آمیز آماده کرده بودم، ولی با حیرت دیدم که برادر میرا نصف راه را با سرعت تمام رفته و با قدم‌های محکم سربالایی را پشت سر می‌گذارد. لبخند زدم.

روی شانه‌ی راست بلوز سفید تنیس لکه‌ی قرمز رنگ شن به چشم می‌خورد.

پس از پیک نیک یک نفره بساطم را دوباره در سبب گذاشتم، نگاهی به رودخانه، به کانال و به قایق‌ها انداختم. دومی کمی جایش عوض شده بود ولی هنوز نمی‌شد اسمش را تمام کمال خواند. شاید مارگاریته<sup>۱</sup> بود. اسمی مناسب برای یک قایق بادبانی. روی دوچرخه‌ی هینرک تلوتلو خوران تا خانه رکاب زدم. تا خانه‌ی خودم، چه طنینی داشت؟ عجیب و تا حدی ناعادلانه، باد صدای زنگ کلیسا را تا علفزار می‌آورد، اما نتوانستم ساعت را تشخیص بدهم. حالت اوایل بعدازظهر را داشت. حدود یک یا دوی بعد از ظهر و یا شاید کمی دیرتر. آفتاب، غذا، خشم، وحشت و حالا هم این باد که از روبرو می‌آمد، خسته‌ام کرده بود. پشت پمپ بنزین به راست پیچیدم، به پیاده رو و دوچرخه را بردم داخل. در را قفل نکرده بودم. از میان بیشه‌ی

<sup>۱</sup> Margarethe

گل‌های فراموشم مکن گذشتم و دوچرخه را جلوی در آشپزخانه پارک کردم. کلید بزرگ را در سوراخ قفل چرخاندم و رفتم تو. بعد بازم یک بار صدای پیچیدن کلید مسی در قفل و یک بار دیگر و من در راهروی خنک خانه بودم. پله به سرفه افتاد و نرده نالید. زیر شیروانی داغ و خفه بود. خودم را روی تختخواب مادرم انداختم. چرا رو بالشی و روتشکی تازه عوض شده بود؟ از زیر روبالشی یک میل رنگ بنفش بالش به چشم می‌خورد. سوراخ‌ها طرح گل بودند. سوراخ در بالش. یک میل آنچه را که نیست تصویر می‌کند. تمام هنرش در همین جاست. اگر سوراخ‌ها زیاد شود دیگر چیزی به جا نمی‌ماند. سوراخ در بالش، سوراخ در مغز

از خواب که پریدم زبانه به حلق چسبیده بود، گیج و ویج از در سمت چپ به اتاق خاله اینگا رفتم که در آن روشویی قرار داشت. آب قهوه‌ای با فشار و بریده بریده در روشویی سفید ریخت. در آینه به خطوط طرح روبالشی بر گونه‌ها نگاه کردم. حلقه‌های قرمز پشت سرهم. جریان آب به تدریج آرام‌تر شد، فقط گاهی یک تکان و بعد هم آب سفید که به آرامی جاری بود. آبی به صورتم زدم و همه‌ی لباس‌هایم را که خیس عرق بود در آوردم. پیراهن، سینه بند، شورت و از این دیدن بدن لختم در آینه‌ی خاله اینگا لذت بردم. کف پایم روی سطح سرد کف پوش پلاستیکی قرار داشت. خاله اینگا تنها کسی بود که در اتاقش فرش نداشت. در اتاق مادرم — اتاق سابق کیت مادر مادر بزرگ — و پایین در اتاق خاله هریت فرش‌های قرمز تیره‌ی زمختی پهن بود که وقت راه رفتن کف پا را می‌خراشید. در اتاق بزرگ گلیم‌هایی از الیاف گیاهی روی کف چوبی افتاده بود. فقط اتاق خدمتکار که مدت‌ها بود به انباری بدل شده بود، کفی چوبی داشت که آن جا هم بر اثر رنگ روغنی غلیظ و تیره هیچ سر و صدایی ایجاد نمی‌کرد.

به اتاق بزرگ رفتیم و در کمد چوب گردویی را باز کردم. همه‌ی لباس‌ها سر جای‌شان بودند. شاید مثل سابق از تازگی برق نمی‌زدند، ولی این یکی بی شک لباس تور رویایی جشن فارغ التحصیلی خاله هریت بود و این لباس طلایی که مادر در مراسم نامزدی‌اش به تن داشت. لباس مشکی دهه‌ی سی برتا که در مهمانی‌های بعداز ظهر به تن می‌کرد. آن قدر لباس‌ها را زیرو رو کردم تا به یک پیراهن سبز ابریشمی تا سر زانو رسیدم که بالاتنه‌اش با نخ‌های طلایی کار شده بود و مال خاله اینگا بود. آن را پوشیدم. بوی خاک و لاوند (اسطوخودوس) می‌داد. پس دوزی‌اش شکافته و طلادوزی‌هایش در رفته بود، اما هزار بار از لباس سیاهی که با آن خوابیده بودم بهتر بود. از آن گذشته تا حال پیش نیامده بود که من به این خانه پا بگذارم و در جا لباس‌هایم را با لباس‌هایی که در کمدهای قدیمی پیدا می‌کردم عوض نکنم. امروز که با لباس خودم می‌گشتم این حس را داشتم که چیزی عوضی تنم است. بایپراهن اینگا به اتاق برگشتم و در صندلی حصیری فرورفتم. آفتاب بعدازظهر که از نوک درختان به اتاق می‌تابید، انعکاسی سبز رنگ داشت و بر سطح کفپوش موج می‌زد. باد از پنجره به داخل می‌وزید و طوری بود که انگار بر ساحل رودخانه‌ی سبزی که به آرامی جریان دارد نشستیم.





## بخش سوم

خاله اینگا همیشه زینت آلاتی از کهربا داشت. گردنبندهای بلند با سنگ‌های تراش خورده که در نگین‌شان گاهی می‌شد یک حشره‌ی کوچک را هم دید. ما مطمئن بودیم که اگر پوسته‌ی سنگی بشکند آن‌ها می‌توانند دوباره بال‌هایشان را بتکانند و بپرند. دست‌های اینگا پر از دست‌بندهای ضخیم زرد شیری بود. این زینت آلات دریایی را به خاطر لباسش که شبیه پری دریایی بود، به سرو سینه نمی‌زد بلکه آن‌طور که خودش می‌گفت برای سلامتی بود. از دوران نوزادی هر که به او دست می‌زد، دچار برق‌گرفتگی خفیفی می‌شد. مخصوصاً شب‌ها که برتا می‌خواست به اوشیر بدهد چیزی مثل یک ضربه‌ی کوچک انگار که گازش گرفته باشند در نوک سینه‌اش حس می‌کرد. در این باره با هیچکس حرف نزد، حتی با کریستا مادر من که دوساله بود و هر وقت می‌خواست خواهرش را نوازش کند، دستش را بی اختیار عقب می‌کشید.

هرچه اینگا بزرگتر می‌شد، ذخیره‌ی جریان برق درتنش هم افزایش می‌یافت. دیگر مدت‌ها بود که همه می‌دانستند. اما هر بچه‌ای چیزی بخصوص دارد که دیگران به آن دلیل مسخره‌اش کنند یا باعث حیرت‌شان شود و در رابطه با اینگا ذخیره‌ی برق در بدنش بود. هینرک پدر بزرگم از اختلالاتی که به علت وجود اینگا در دستگاه رادیو ایجاد می‌شد، به شدت حرص می‌خورد. صدا موج بر می‌داشت و گاهی در میان خِش خِش و خِر خِر اینگا می‌شنید که که دونفر با هم پیچ پیچ می‌کنند و یا اسم او را صدا

می‌زنند. وقتی که هینرک رادیو گوش می‌کرد، او اجازه‌ی ورود به اتاق نشیمن را نداشت. هرچند پدر بزرگ هر وقت که در اتاق نشیمن بود رادیو گوش می‌کرد. تازه در غیر این صورت به اتاق کار می‌رفت که در آنجا به هیچوجه کسی اجازه نداشت مزاحم‌اش بشود. این طور در ماه‌های سرد سال اینگا و هینرک فقط همدیگر را سر سه وعده‌ی غذا می‌دیدند. تابستان‌ها هم که همه بیرون بودند. هینرک غروب‌ها پشت خانه، روی تراس می‌نشست و یا با دوچرخه‌اش در علفزار می‌راند. اینگا از دوچرخه سواری اجتناب می‌کرد. آن همه فلز و آن همه تماس و برخورد برایش زیادی بود. برعکس کریستا، او و هینرک غروب‌های تابستان و آخر هفته‌ها با هم تا کانال، تا دریاچه یا به دیدار قوم و خویش‌ها تا دهات اطراف رکاب می‌زدند. اینگا همیشه دورو بر خانه می‌گشت و تقریباً هیچگاه از همان اطراف دورتر نمی‌رفت. به همین دلیل آن جا را بهتر از هر کس دیگر می‌شناخت.

خانم کُپ<sup>۱</sup>، همسایه‌ی برتا، از آن دوره نقل می‌کرد که اینگا درست در شبی طوفانی بدنیا آمد. از هر طرف آذرخش بود که بر سر خانه می‌بارید و در همان لحظه که برقی شدید تمام خانه را به لرزه درآورده بود، اینگا متولد شد. اتاق مثل روز روشن بود. صدایی از اینگا شنیده نشد و درست وقتی که رعد شروع به غریدن کرد، اولین فریاد از دهان سرخ و کوچک او هم در آمد و از همان زمان هم جریان برق در بدنش راه یافت. خانم کُپ برای هر کسی که علاقه به شنیدن داشت با آب و تاب تعریف می‌کرد «کوچولو، هنوز کاملاً زمینی نشده بود. نصفش در دنیای دیگری سیر می‌کرد کرم بینوا» باید بگویم که این کرم بینوا را رزماری اضافه کرده بود. هرچند خانم کُپ هم می‌توانست عیناً همین را گفته باشد و یا شاید دلش می‌خواست بگوید. ما

---

<sup>۱</sup> Koop

ولی وقت گفتن این داستان هیچوقت قسمت کرم بینوا را از قلم نمی‌انداختیم. این طور به نظر خیلی جذاب تر می‌رسید.

کریستا، مادرم قد بلند بود و دماغ دراز و تقریباً نوک تیز دِلواترها را به ارث برده بود. از لونشن‌ها موهای پرپشت خرمایی را داشت. اما لب هایش کمی باریک، ابروهایش پرپشت و چشمانش کشیده بودند. خشن تر از آن که با معیارهای دهه‌ی پنجاه زیبا به نظر بیاید. من هم شبیه مادرم بودم. با این تفاوت که در من همه چیز سرم، دست‌هایم، بدنم حتی چانه‌ام گردتر بود. گردتر از آن که با معیارهای زیبایی دهه نود زیبا به حساب بیاید. این همه یکی دیگر از نقاط اشتراک‌مان بود. هریت ته تغاری هم چیزی نبود که بشود نام زیبا را بر آن نهاد. اما با به هم ریختگی همیشگی‌اش، گونه‌های سرخ، موهای شاه بلوطی و دندان‌های سالم کمی کجش صاف و ساده دلربا بود. پاهای لندوک و دست‌های بزرگش شبیه توله سگ‌ها بود. اما اینگای خیلی زیبا بود. به بلندی برتا یا شاید کمی بلندتر و آن چنان موقر و شیرین که هیچ ربطی به روستای محقر محل زندگی اش نداشت. موهایش تیره بود، تیره‌تر از موهای هینرک و چشمانش مثل برتا آبی، ولی درشت‌تر، با مژه‌هایی پر و برگشته. لب‌های سرخش با حالتی تمسخر آمیز برجیده مانده بود. واضح و آرام حرف می‌زد. حتی وقتی که می‌خواست بدترین اخبار را بدهد و یا چرت و پرت بگوید. همه‌ی مردها عاشق خاله‌ام بودند، ولی او همیشه فاصله‌اش را با آنان حفظ می‌کرد. شاید نه از سر حسابگری بلکه بیشتر به دلیل نگرانی از عواقب فیزیکی که حتی یک بوسه می‌توانست ایجاد کند. کارهای دیگر که جای خود داشت. به این ترتیب گوشه‌گیری می‌کرد. با گرام ساده‌ای که یکی از عشاقش سرهم بندی کرده بود صفحه گوش می‌داد و برای خودش تنهایی روی کف پوش مات اتاقش می‌رقصید.

در قفسه‌ی کتابخانه‌اش کنار کتاب‌هایی راجع به الکتریسیته، رمان‌های کت و کلفت عاشقانه‌ی سوزناک ردیف شده بود. مادرم آن وقت‌ها برایمان تعریف می‌کرد که اینگا کتاب داستان کهنه و ورق ورقِ جادوگر کهربایی را که متعلق به مادرِ مادر بزرگ کیت بود، بیش از همه دوست داشت. شاید خودش را همان جادوگر کهربایی می‌دید که در ته دریاچه زندگی می‌کرد و مردم را با خود به اعماق آب‌ها می‌کشانید. او از بچه‌گی زیورآلاتی از کهربا به خود می‌آویخت؛ چون در کتاب‌های علمی راجع به الکتریسیته خوانده بود که الکترون به زبان یونانی همان کهربا است و خاصیت‌اش جذب حداکثری جریان برق است.

بعد از مدرسه دوره‌ی عکاسی دید و در حال حاضر صاحب یک آتلیه‌ی معتبر در برمن است. تخصصش عکاسی از درختان و گل و گیاه است. این جا و آنجا نمایشگاهی می‌گذارد و همیشه هم سفارشات خوبی برای اتاق‌های انتظار، سالن‌های کنفرانس و دیگر جاهایی که باید ساعت‌ها در آن به دیوارها چشم دوخت، می‌گیرد. در اینجور جاهاست که آدم می‌فهمد، تنه‌ی راش مثل پای زنان در جوراب ابریشمی لغزنده و صاف است و تخم گل پیچی واقعاً حلقه‌ایست و از آن گذشته مثل سنگواره‌ی هزارپای اولیه به نظر می‌رسند و بسیاری از درختان سالخورده خطوطی از چهره‌ی انسان در خود دارند. اینگا هیچ‌وقت ازدواج نکرد و در پنجاه و چند سالگی از خیلی بیست و پنج ساله‌ها زیباتر است.

رزماری، من و میرا مطمئن بودیم که او کسی را دارد. خاله هریت یک بار گفته بود که او به همان دوستی که از الکتریسیته خیلی چیزها می‌دانست و گرام را هم برای اینگا سر هم بندی کرده بود، علاقه نشان می‌داد، ولی

آن وقت‌ها هنوز اینگا در خانه زندگی می‌کرد و برقراری هرگونه رابطه‌ی عاشقانه زیر نظر هینرک برای هرسه خواهر غیر ممکن بود.

رزماری از خود می‌پرسید که چه بلایی بر سر عشاق خاله اینگا پس از آن که همه‌ی آرزوهایشان بر آورده شد، می‌آید. با سکت‌هی قلبی می‌میرند؟ و فکر می‌کرد که چه مرگ درخشانی نصیب‌شان می‌شود. میرا عقیده داشت که شاید اینگا هیچ تماس پوستی برقرار نمی‌کند و یک لباس بسیار نازک کشی در این طور مواقع می‌پوشد و اضافه می‌کرد — البته حتما سیاه. من می‌گفتم که او هم حتماً مثل دیگران عمل می‌کند فقط قبلش دست‌اش را به چیزی مثل شوفاژ می‌گیرد تا جریان برق تخلیه شود. — یعنی خیلی دردش می‌گیرد؟ این‌را میرا در حالی که غرق فکر بود پرسید

— می‌گویم بیایید از او بپرسیم؟

اما هیچ کدام مان، حتی رزماری هم جرأت نکردیم.

اینگا از آدم‌ها هم عکس می‌گرفت. البته فقط از اعضای خانواده. در اصل فقط از مادرش. هر چه شخصیت برتا رنگ می‌باخت، برق دوربین اینگا پر رنگ‌تر می‌شد. آخرش دیگر فقط با فلاش کار می‌کرد، چون اولاً برتا تمام وقت در اتاقش بود — راه رفتن یادش رفته بود — و ثانیاً اینگا بر عکس دیگران امیدوار بود که نور فلاش راهی از میان مه غلیظی که مغز برتا را در میان گرفته بود، پیدا کند. چهار سال پیش، پس از عیادت برتا در آسایشگاه خاله اینگا یک کارتن پر از عکس‌های سیاه - سفید از چهره‌ی مادرش نشانم داد. در چهار حلقه فیلم آخری حالت صورت برتا بادهان نیمه باز و چشم‌های دریده و مردمکی که بر اثر یک عکس‌العمل ناخود آگاه کمی درهم کشیده شده بود، ترسی نامعلوم را نشان می‌داد. ولی هیچ اثری از

آشنایی یا مقاومت در آن دیده نمی‌شد. برتا دیگر نه می‌خواست ادامه بدهد و نه می‌توانست.

بعضی از عکس‌ها به شدت ساییده شده بودند. بعضی‌ها تار بودند و در بعضی دیگر دست عکاس تکان خورده بود. شباهتی به کارهای خاله اینگا نداشت. نور جاری چین و چروک‌های صورت برتا را پوشانده بود؛ آن‌طور که در پس زمینه‌ی مواج، خاکستری - سفید به نظر می‌رسید، به سفیدیِ میز پلاستیکی آسایشگاه که با دستش روی آن را پاک می‌کرد. هرچند خالی خالی بود. عکس‌ها را که به خاله اینگا پس دادم، خودش هم پیش از آن که به کارتن برگرداند مدتی به آنان نگاه کرد. پیدا بود که به خوبی تک‌شان را می‌شناسد و تفاوت‌های میان‌شان را می‌داند. آن‌ها را به ترتیبی که خودش می‌دانست، چید. دلم می‌خواست خاله‌ام را در آغوش بگیرم ولی این کار تبعات خاص خودش را داشت، بنابراین با دستانم دو دست‌اش را محکم فشردم، اما او به شدت سرگرم مرتب کردن عکس‌های غریب و شبیه به هم بود. دست‌بند کهربایی با سرو صدای زیاد به لبه‌ی کارتن می‌خورد.

صدای کشیده شدن ضامن فلزی دوچرخه و بسته شدن جا سبیدی‌اش از پایین به گوشم رسید. سرم را از پنجره بیرون آوردم، ولی مهمان از کناره به طرف در ورودی رفته بود تا زنگ بزند. دوچرخه‌ی سیاه به نظرم آشنا آمد. صدای زنگ، — یک زنگ واقعی با کاسه و زبانه — بلند شد. با عجله از پله‌ها پایین رفتم. از راهرو گذشتم و تلاش کردم تا از پشت در شیشه‌ای مهمان را شناسایی کنم. یک مرد مسن بود و برای اینکه او را به خوبی ببینم ایستاده بود کنار چشمی در. با تعجب در را گشودم.

«آقای لزو»

لبخند دوستانه‌ای که آماده کرده بود با دیدن من جایش را به حالتی شبیه سردرگمی داد. یادم آمد که چه به تن دارم و خجالت کشیدم. حتماً حالا فکر می‌کرد که من دیوانه‌ای بیمارم که لخت کمدها را زیر و رو می‌کنم و با لباس‌های عجیب و غریب زیر شیروانی یا شاید بر بام می‌رقصم. از این موارد درخانه‌ی ما پیش از این هم وجود داشته.

«آخ خواهش می‌کنم این شکل و شمایل را که درست کرده‌ام، ببخشید!»

به دنبال یافتن توضیحی مناسب به تته پته افتاده بودم

«لباس خودم به شکل وحشتناکی لکه شده بود و من هم چیز مناسبی برای تعویض ندارم. خودتان می‌بینید که خانه چقدر خفه است.»

لبخند دوستانه‌اش دوباره بازگشته بود. با بی‌اعتنایی سری تکان داد

«لباس خاله‌تان اینگا است نه؟ فوق العاده به شما می‌آید. ببینید من فکر کردم که حتماً کسی باید در خانه باشد و از آن جا که چیزی در یخچال پیدا نمی‌شد به خود اجازه دادم ... یعنی تصمیم گرفتم»

حالا آقای لزو به تته پته افتاده بود. یک قدم عقب رفتم و برای اینکه او را به داخل شدن ترغیب کنم، در را پشت سرش بستم و کیسه‌ی پارچه‌ای را که در حین صحبت به سویم دراز کرده بود، از دستش گرفتم. پیش از آن که بتوانم به این فکر کنم که او را به کدامیک از اتاق‌های متروک خانه را راهنمایی کنم از من اجازه خواست که خودش جلوتر برود. راهرو را پشت سر گذاشت و به آشپز خانه رسید. آنجا دوباره به نرمی کیسه را از دستم گرفت و از داخلش یک ظرف پلاستیکی بزرگ در آورد. بدون جستجوی زیاد از کمدی دربخش زیرین کابینت دیگی در آورد و روی اجاق گذاشت. چند قدمی به او نزدیک شدم. ساکت بود ولی با اطمینان و آرامش در

آشپزخانه‌ی برتا اینورو آنور می‌رفت. دیگر لازم نبود از برادر میرا بپرسم در این فاصله چه کسی از خانه و باغچه مراقبت می‌کرده. مردد این پا و آن پا می‌کردم و با اینکه آشپزخانه بزرگ بود جلوی دست و پای او را گرفته بودم. «آخ دخترم! می‌توانید از باغچه کمی جعفری بچینید؟»

قیچی دم دستی را به دستم داد. از سمت حیاط راهی باریک از وسط دو درخت زیرفون می‌گذشت و به باغچه‌ی سبزیجات برتا می‌رسید. جلوی زنده‌ها پر از بوته‌های تمشک و در حیاط باز بود. وقتی فشارش دادم جرجرش درآمد. جعفری را همان جلو پیدا کردم. دورو برش جنگلی از لادن یا آن‌طور که برتا و دخترانش می‌گفتند کاپرن<sup>۱</sup>. مادرم هم در اواخر تابستان همیشه یک بسته از دانه‌های سبز روشن میوه‌ی این گیاه را در یخچال داشت. اما یادم نمی‌آید که هیچ‌وقت راهی به داخل غذاها پیدا کرده باشد. چرا ردیف جعفری‌ها این‌قدر کم پشت بودند؟ آب کافی که داشتند. در مورد نخود و لوبیاهای زبر و سیخ سیخ هم که تازه گل‌هایی به رنگ‌های سفید، صورتی و نارنجی داده بودند، هم همین را می‌شد گفت. اینجا هم در یک ردیف کج و معوج تره‌فرنگی سبز شده بود. روی زمین، در میان سبزه و کامیلیا بوته‌های پشمالوی خیار با برگ‌های خاکستری‌شان تلاش می‌کردند تا علف‌های هرز را پس بزنند و یا حداقل تا آن‌جا که می‌شود، آفت به جانشان بیاندازند.

بادرنگ بو و نعنا در این میان دست بالا را داشتند. لابلای یوهانسبرهای سفید، توت‌های پشم آلود بی‌توش و توان و بوته‌های تمشک که همه جا دیده می‌شدند. معلوم بود آقای لزو تلاش‌اش را کرده تا باغچه‌ی سبزیجات برتا را نگه دارد، اما مهارت و استعداد کافی را نداشت تا با قاطعیتی نرم هر

<sup>۱</sup> Kapern



کدامشان را سر جای خود بنشانند که به بهترین شکل خود را به نمایش بگذارند.

به گوشه و کنار باغچه سرک کشیدم تا مریم‌های قدیمی را که در حافظه‌ی مادر بزرگ جای ویژه‌ی خود را داشت و وقت فراموشی هم باعث تسلایش بود، پیدا کنم. بیشه‌ی گل‌های رنگارنگ معطر بود. آن همه گل‌های صحرايي زرد و آبی و بنفش چنان تنگ هم روییده بودند که زمین دیده نمی‌شد. عطر گل همیشه بهار و رنگ اطلسی در هوا جاری بود. برگشتم و دستم بوی سبزی‌های معطر و تعطیلات تابستانی را بر خود داشت.

وسط بوته‌های یوهانسبر و تمشک قسمت جنگلی باغ در سایه‌ی خود فرورفته بود. پشت باغ جنگلی از کاج شروع می‌شد. این جا به رنگ مسو پوشیده از برگ‌های سوزنی کاج بود. هر قدمی که بر می‌داشتی آرام و عمیق در زمین فرو می‌رفت، انگار قدم به سرزمینی رویایی گذاشته باشی. پس از پشت سر گذاشتن آن به محوطه‌ی درختان میوه می‌رسیدی. پیشترها رزماری، میرا و من پرده‌های تور کهنه را به درختان می‌بستیم و درام‌های پیچیده و عاشقانه اجرا می‌کردیم. اول قصه‌ی سه شاهزاده خانم بود که توسط یک غلام نابکار دزدیده و در بازار برده فروشان به حراج گذاشته می‌شوند. پس از تحمل سال‌ها رنج و عذاب از چنگ اربابان بی رحم‌شان فرار کرده و در جنگل ساکن می‌شوند، بر اثر یک برخورد اتفاقی والدین‌شان را دوباره پیدا می‌کنند، برمی‌گردند و انتقام‌شان را از همه‌ی آنانی که به آنها ظلم کرده بودند، می‌گیرند. رزماری پیش آمد اولیه، من بخش به هم رسیدن و میرا انتقام کشی را اجرا می‌کردیم. به سمت در کوچک باغ رفتیم و به جنگل کوچک و یشمی پشت آن خیره شدم. از همین جا هم سرمای

سنگین و سمج‌اش به استقبالم آمد. یخ زدم، دسته‌ی قیچی را محکم‌تر فشار دادم و به سراغ جعفری‌ها رفتم. با همان اولین دسته‌ای که بریدم بوی خاک و آشپزخانه در فضا پیچید. حالا که جعفری‌های پیچ پیچی دیگر زرد شده بودند، باید چند پرشنبلیله هم می‌چیدم؟ ولش کن! به بعداز ظهری که با رزماری و میرا در باغچه گذرانده بودم فکر کردم. آخرین باری که با میرا حرف زده بودم.

از جا بر خاستم و به سمت در طویله رفتم. کف سیمانی‌اش یخ زده بود. در را پشت سرم قفل کردم و میله‌ی آهنی‌اش را انداختم. از پله‌ها به دو بالا رفتم و از عطر سوپ سبزی سرم گیج رفت. دسته‌ی جعفری را کنار دیگی که از آن بخار بلند می‌شد گذاشتم. آقای لزو در ضمن تشکر نگاهی به من انداخت. برای انجام کاری به این کوچکی خیلی وقت صرف کرده بودم.

«همین حالا آماده می‌شود. من سفره را روی میز آشپزخانه گذاشتم.»  
و واقعاً روی میز آشپزخانه یک بشقاب سوپ خوری سفید و یک قاشق بزرگ نقره‌ای قرار داشت.

«اما شما هم باید حتماً کمی با من بخورید آقای لزو!»

«باشد ایریس عزیز با کمال میل.»

پشت میز نشستیم. دیگ سوپ روبروی‌مان و جعفری خورد شده روی یک تخته‌ی چوبی هم در کنارش. ما سوپ لذیذی را که تکه‌های درشت هویج و سیب زمینی، نخود فرنگی، لوبیا سبز ریز شده و حلقه‌های تره فرنگی بر آن شناور بودند خوردیم. بعد آقای لزو تکانی خورد. می‌خواست چیزی بگوید. اما من فقط وقتی که سر بلند کردم تا خودم حرف بزنم متوجه این موضوع شدم.

«آقای لزو، ایریس عزیز» با هم شروع کردیم.

« اول شما »

« نه شما، خواهش می‌کنم »

« باشد. من می‌خواستم فقط تشکر کنم. برای سوپ دقیقاً در لحظه‌ی مناسب. هر چند که کمی دیر شده و همین‌طور برای اینکه مواظب خانه بودید و به باغچه رسیدگی کردید. از ته دل سپاسگزارم. نمی‌دانم چطور می‌توانیم وقت و درعین حال عشقی را که این جا صرف کردید جبران کنیم و...»

آقای لزو حرفم را برید « بس است دیگر! می‌خواهم چیزی به شما بگویم. چیزی که کسان زیادی از آن خبر ندارند. درست تر بگویم فقط دو نفر می‌دانند. نفر سوم را دیروز به خاک سپردیم. هر چند که معلوم نبود این اواخر آن راز را بیاد دارد یا نه؟ ببینید! حالا که شما از عشق حرف زدید ، یعنی وقتی در را باز کردید و این لباس را به تنتان دیدم. می‌دانید حالم...»

« بیخشید . می‌توانم حدس بزنم که چقدر بنظرتان زشت و بی‌معنی آمد. اما من »

« نه ، نه شما که در را باز کردید گمان کردم؛ ببینید، خاله اینگای شما، یعنی اینگا و من »

«دوستش دارید؟ واقعاً موجود زیبایی است.»

آقای لزو ابروهایش را در هم کشید

«نه، نه آنطور که حالا دارید فکر می‌کنید، نه او را مثل ... مثل یک پدر دوست دارم»

«بله طبیعی است. مثل یک پدر می‌فهمم.»

« نه، می‌بینم که موضوع را درک نکرده‌اید. او را مثل یک پدر دوست دارم

چون هستم.»

«یک پدر؟»

«بله. نه پدر او هستم، پدر اینگا. من عاشق برتا بودم. همیشه، تا دقیقه‌ی آخر. برای من باعث افتخار بود، زیر دین او بودم. وظیفه‌ام بود که به خانه‌اش برسم. خواهش می‌کنم بابت این کار از من تشکر نکنید. خجالت می‌کشم. این کمترین کاری بود که از دستم بر می‌آمد. منظورم این است که بعد از همه‌ی ...»

قطرات عرق بر پیشانی آقای لزو می‌درخشید. تقریباً به گریه افتاده بود. من هم دست از خوردن کشیدم. پدر اینگا، این‌را دیگر نخوانده بودم. به‌راستی چرا نه؟ اینگا خبر داشت؟

«اینگا می‌داند. وقتی که برتا در آسایشگاه بود برایش نوشتم و به او پیشنهاد کردم که مراقب خانه و حیاط باشم. تا وقتی که برتا دوباره سر خانه زندگی‌ش برگردد.»

آقای لزو دوباره آرامش خود را به دست آورد و طنین صدایش محکم‌تر شد. بلند شدم و به اتاق خواب پدر بزرگ و مادر بزرگ رفتم و یک جفت جوراب پشمی هینرک و یک ژاکت بافتنی برتا را از کمد چوب گردو برداشتم. بعد نشستم روی چهارپایه جلوی میز توالت برتا تا جوراب‌ها را به پاکنم. برتا در نقش زنی خیانت‌کار؟ آهسته به آشپزخانه بازگشتم. سوپ از سر میز ناپدید شده و به جایش دو کاسه قرار داشت. آقای لزو پدر خاله‌ام یعنی چیزی مثل یک دایی بزرگ سر اجاق چیزی را در یک دیگ کوچک بهم می‌زد. روی صندلی نشستم و پایم را زیرم جمع کردم. کمی بعد شیر داغ در کاسه‌ها سرازیر شد. آقای لزو هم نشست و در جملاتی کوتاه ماجرا را برایم تعریف کرد.

## بخش چهارم

کارستن لزو وقتی که معلمی جوان بود به بوتس هاون آمد. تازه بیست ساله شده بود و اهل دهی در اطراف برمن به نام گِسته بود. تمام مدرسه‌ی بوتس‌هاون را اتاقی بزرگ تشکیل می‌داد که همه‌ی بچه‌های مدرسه‌ای‌ها در آن جمع می‌شدند و فقط یک معلم همه‌ی دروس را با هم تدریس می‌کرد. یک بار در سال و آن هم یک هفته پس از پایان تعطیلات تابستانی کشیشی می‌آمد و به آنها که به سن بلوغ رسیده و دیگر رسماً و طی مراسمی باید به کلیسا می‌پیوستند تبریک می‌گفت.

پدر کارستن خرازی داشت و خرد و ریز می‌فروخت. چهار سال پیش از انتقال کارستن به بوتس‌هاون بر اثر جراحاتی که از جنگ با خود داشت از دنیا رفته بود. هشت سال را با گلوله‌ی یک سرباز فرانسوی در بدنش سر کرد تا بالاخره گلوله روزی در ریه‌ی او به گشت و گذارش پایان داد و همین‌طور به زندگی لزوی خراز. پدر کارستن انسانی ساکت بود که مدت زیادی از عمرش را پشت دخل خرازی‌اش به سر آورده و برای خانواده‌اش ناشناس مانده بود.

مادر کارستن گناه را به گردن گلوله‌ای می‌انداخت که در بدن او مانده و نمی‌گذاشت که صددرصد به خانه برگردد. اما شاید صاف و ساده روش او در زندگی این بود. خیلی چیزها در او تنگ و کوتاه بودند؛ نه فقط خورد و ریزهایی که می‌فروخت بلکه پاها، دماغ و موهای کوتاهی هم داشت. در کنارش جمله‌های کوتاه و حوصله‌ی تنگ. تنها چیز دراز در زندگیش راهی

بود که گلوله در بدنش طی کرد تا به مقصد برسد و برایش مرگی کوتاه به کوتاهی عمری که از سر گذرانده بود را به ارمغان بیاورد.

بیوه‌اش، خانم لزو به تنهایی مغازه را اداره کرد. کارستن گاهی در حسابداری کمکش می‌کرد. او تنها فرزند خانواده بود. فقط مادرش برادری کوچکتر داشت که کارمند بلند پایه‌ی پست و مجرد بود. او آمادگیش را برای کمک به خواهر و خواهر زاده‌اش اعلام کرد. از آنجا که کارستن علاقه‌ای به فروش ابزار دوخت و دوز و روبان کلاه از خود نشان نداد، خانم لزو موافقت کرد تا او برای دیدن دوره معلمی به برمن برود. کارستن دوسال در آن جا ماند تا به او معلمی در بوتس‌هاون پیشنهاد شد، بدون آنکه تقاضایی برای این کار داده باشد. معلم قبلی بر اثر سکت‌های مغزی وسط درس مرده بود، اما از آنجا که به چرت زدن سر کلاس عادت داشت هیچ کدام از بچه‌ها متوجه مرگش نشدند. آن چهارده نفر مثل همیشه که معلم شان به خواب می‌رفت، پس از شنیدن زنگ نهار با هره کره کلاس را ترک کردند و معلم را به فراموشی سپردند؛ تا فردا صبح که او را درست سر جای قبلی و به همان حال دیروز دیدند. قفل نبودن در کلاس هم باعث شک کسی نشد. معلم پیر همیشه حواس پرتی داشت. اما بالأخره یکی از محصلین بزرگتر به نام نیکلاس کپ جرأت کرد و صدایش زد. مرد ریزه نقش رنگ پریده که سرش روی سینه افتاده بود و فقط پیشانی‌اش را می‌شد دید پاسخی نداد. نیکلاس کپ جلو رفت و بادقت نگاهش کرد. خانواده‌ی کپ هم مثل تقریباً همه‌ی اهالی ده کشاورز بودند و نیکلاس بارها به هنگام سرزدن حیوانات کمک کرده و یک بار هم شاهد سرزا رفتن گاوشان بود. چند بار مژه زد و بعد به طرف بچه‌ها برگشت و با لحنی آرام و چندین بار مکث وسط جمله گفت که امروز مدرسه تعطیل است و همه باید

به خانه‌هایشان بروند. با این که نیکلاس پسری گوشه گیر بود و در بازی «وسطی» اولین کسی بود که توپ به او می‌خورد و می‌باخت و با این که بزرگترین شاگرد مدرسه بود، نقش پیشتاز را نداشت؛ بچه‌ها حرفش را گوش کردند. آنا دلواتر و خواهر کوچکترش برتا هم مدرسه را ترک کردند. ملک آنها در همسایگی خانواده‌ی کپ قرار داشت و معمولاً سه نفری به خانه برمی‌گشتند. این بار اما دو نفری سربه زیر و در سکوت به خانه رفتند. نیکلاس اما در خانه‌ی کشیش را که در دوقدمی مدرسه بود زد و ماجرا را برای او که پشت میز نشسته بود و روزنامه ورق می‌زد شرح داد. کشیش همان روز نامه‌ای به دوستش کشیش گسته نوشت و سه روز بعد کارستن لزو معلم جوان به روستای بوتس هاون رسید. درست سر مراسم خاکسپاری به این ترتیب خیال همه راحت شد. مردم از آمدن به موقع معلم جدید خوشحال بودند و کارستن از این که کت و شلوانی سیاهی را که برای مرگ پدر دوخته بود، به همراه دارد. از این گذشته فرصت مناسبی برای معرفی خود پیش از آنکه هرکس قصه‌ای پشت سرش ساز کند دست داده بود. البته قصه را که حتماً ساز می‌کردند. کارستن جوانی بلند و باریک بود. موهایی تیره‌اش را با زحمت از وسط باز می‌کرد. چشم‌هایش آبی بود ولی آنا دلواتر یک روز که سر از دفترش برداشت و به او نگاه کرد، حلقه‌ای طلائی دور مردمکش دید و تا آخرین روز زندگیش که چیزی به آن نمانده بود، در بند این حلقه گرفتار بود. از آنا دلواتر دختر بزرگ کیت که در حقیقت کاترینا نام داشت و کارل دلواتر فقط یک عکس به جا مانده که چندین و چند بار از رویش چاپ کرده اند. مادرم یکی دارد. خاله اینگا یکی را در خانه اش به دیوار زده و رزماری هم با چسب نواری آن را به کمد لباسش چسبانده بود.

خاله آنا، مادر و خاله‌هایم همیشه از او این طور یاد می‌کردند، مثل پدرش سبزه بود. در عکس چشم‌هایش تیره بنظر می‌رسد. خاله اینگا اما عقیده داشت که ظهور عکس ایراد داشته و او صد در صد چشمانی کشیده و خرمایی و ابروهایی پهن و پیوسته داشته. ابروهای آنا در چهره‌اش کاملاً نمایان بودند و به او حالتی اسرار آمیز و در عین حال وحشی می‌دادند. از خواهرش کوتاه‌تر و در عوض پُرت‌تر بود. برتای خندان با پوست روشن و پاهای کشیده ظاهراً و باطناً نقطه‌ی مقابل خواهرش به نظر می‌رسید، اما در اصل هردو گوشه گیر و تا حدی خجالتی و از همه مهم‌تر به شدت وابسته‌ی همدیگر بودند. آنها هم مثل همه‌ی همسن و سال‌هایشان اهل هره کره و پیچ بودند، اما فقط با خودشان. بعضی آنها را مرموز ارزیابی می‌کردند. کارل دلواتر صاحب وسیع‌ترین چراگاه و بزرگترین خانه و ملک بوتس هاون بود. از آن گذشته یک نیمکت اختصاصی هم در کلیسا برای خود و خانواده اش خریده و نام خانوادگی‌اش را هم بر آن حک کرده بود. این اصلاً به این معنی نبود که او آدمی پایبند به اجرای مقررات مذهبی است. اهل کلیسا رفتن نبود. اما وقتی که در مراسم مهم مثل جشن شکرگزاری، عید پاک و یا میلاد مسیح سرو کله اش در کلیسا پیدا می‌شد زیر نگاه خیره‌ی مومنین باهمسر و دو دخترش جلو روی نیمکت خودش می‌نشست. البته در باقی یک شنبه‌های سال هم همه به نیمکت خالی چپ چپ نگاه می‌کردند. آنا و برتا به ملک زیبا و پدر فوق‌العاده شان که هرچند نگران وارثی برای املاکش بود، ولی به هیچوجه سرکوفت نمی‌زد و در هر فرصتی به سه کدبانویش نشان می‌داد که چقدر دوست‌شان دارد، افتخار می‌کردند. هردو دختر باید در گرداندن ملک کمک می‌کردند. هم در خانه وردست مادر بودند و هم در آشپزخانه به آگنس — زنی میانسال با سه پسر بزرگ



— که هر روز می‌آمد در پختن شربت و پر کردن مرغ کمک می‌کردند، ولی از همه بیشتر کار در باغ را دوست داشتند.

از اواخر اوت فقط جایشان روی درخت‌های سیب بود.

اول از همه سیب کلار می‌رسید که ته مزه‌ای از لیموترش را با خود داشت و بعد از اولین گاز هرچه هم که تند تند خورده می‌شد فوری رنگ گوشتش برمی‌گشت و به تیرگی می‌زد. آنها را نمی‌پختند. بو و طعم‌شان مثل باد تابستانی که در آن رشد کرده بودند، به سرعت می‌پرید. بعد نوبت سیب پرتغالی بود. اول آنهاپی می‌رسیدند که در نزدیکی خانه و در مجاورت آجرهای داغ و آفتاب خورده قرار داشتند. گرما باعث می‌شد که میوه‌ی این درخت‌ها درشت‌تر و شیرین‌تر شود. اما اکتبر که از راه می‌رسید، دیگر همه‌ی سیب‌ها آماده‌ی چیدن بودند. آنا و برتا در این زمان به همان سبکی که بر زمین قدم برمی‌داشتند، از درخت بالا و پایین می‌رفتند. چند سال پیش پادوی اصطبل برایشان زیر یک درخت پر بار سیب بسکوپ چند تا تخته را روی هم چیده بود تا بتوانند سبدشان را روی آن بگذارند. اما دخترها بیشتر دوست داشتند خودشان آن جا بنشینند برای هم کتاب بخوانند، آب‌میوه، سیب و کیک کره‌ای آگنس را بخورند که همیشه وقتی یکی از پسرانش می‌آمدند و او یک برش بزرگ به آنها می‌داد، برای دخترها هم می‌برد. این طور اگر کسی می‌پرسید چرا از دو ظرف کیک فقط یکی مانده جوابی داشت. هرچند که کسی هم نمی‌پرسید.

البته آقای لزو در باره‌ی کیک کره‌ای آگنس حرفی نزد. شاید اصلاً از وجود آن هم مطلع نبود. من پشت میز آشپزخانه‌ی برتا نشسته بودم و مادر بزرگم را هیأت کودکیش می‌دیدم و همین‌طور خاله‌ی بزرگم آنا را که فقط از دریچه‌ی دوربین نگاهم می‌کرد. کاسه‌ی شیر ولرم را در دست داشتم و

خاطراتی را که برتا برای مادر و او برای من، که خاله هریت برای رزماری و او برای من و میرا تعریف کرده بود، به یاد می آوردم. در کنارش همه‌ی آن چیزهایی را که از خودمان در آورده بودیم یا جلوی چشممان مجسم کرده بودیم. خانم کُپ چند باری برایمان گفته بود که چطور شوهرش در دوران کودکی معلم مرده را در کلاس پیدا کرده است. پسر بچه‌ی همسایه، نیکلاس کُپ به دهقانی زرنگ و خوش قلب بدل شده بود که علاوه بر آب مروارید وحشت شدیدی از زنش داشت. پشت عیبک ته استکانی تنها با شنیدن صدای زنش تند تند مژه می‌زد و پلک‌هایش مثل سینه سرخی که یک بار از پنجره‌ی باز به اتاق نشیمن آمده بود و راه بر گشت را پیدا نمی‌کرد، می‌پرید. هریت از جا پرید و کمک‌مان کرد که تمام پنجره‌ها را باز کنیم تا به شیشه نخورد و گردنش را نشکند. پرنده پرید و رفت و فقط دو پر قرمز بر کناره‌ی پنجره به جا ماند.

نیکلاس کُپ مرتب پلک می‌زد و ما با دقت در رفتارش دیدیم که هروقت زنش را می‌بیند، عینکش را روی پیشانی می‌گذارد. میرا گمان می‌کرد که او با ایجاد کوری مصنوعی تلاش دارد تا از دست زنش در برود. رزماری اما عقیده داشت که او بر عکس پرنده از این می‌ترسد که نه گردن خودش بلکه گردن خانم کُپ را بشکند. ما آنوقت اما نمی‌دانستیم که این رزماری است که گردنش را خواهد شکست آن هم به دلیل پرواز یک سقف شیشه‌ای.

بعضی از آنچه را که آقای لزو تلاش داشت برایم تعریف کند، همانطور که در چشم‌های آب‌اش خیره شده بودم، خودم سرهم بندی کرده‌ام. هاله‌ی دورمردمکش دیگر طلایی نبود، به قهوه‌ای می‌زد و سفیدی چشم زردرنگ شده بود. بالای هشتاد را حتماً داشت. اصلاً که بود؟ به عنوان پدر خاله‌ام چه خوبشاوندی می‌توانست با من داشته باشد؟ پدر بزرگم که نبود. هینرک

لونشن را بعنوان پدر بزرگ می‌شناختم. او دوست خانوادگی بود و یک شاهد. چند سال پیش آنوقتی که دیگر مادر بزرگ نمی‌دانست من اصلاً وجود دارم مادر برای دو هفته نزدش ماند. آخرین دیدار آن دو پیش از آنکه برتا به آسایشگاه برده شود. در یک بعد از ظهر داغ که با هم روی سبزه زیر درختان سیب نشسته بودند، یکدفعه برتا با هوشیاری و سماجت به کریستا خیره شد کاری که از مدت ها پیش نمی کرد و با لحنی محکم گفت آنا بوسکوپ را دوست داشت ولی من عاشق سیب پرتغالی بودم. انگار این آخرین رازی است که می خواهد با دخترش در میان بگذارد.

آنا سیب بوسکوپ دوست داشت و برتا سیب پرتغالی. پاییز که می‌شد موی دو خواهر بوی سیب می‌گرفت، دست‌ها و لباس‌شان هم همین‌طور. یک سره کمپوت، پوره و ژله ی سیب می‌پختند. در جیب پیش‌نبدشان سیب بود و یک سیب گاز زده هم در دست داشتند. برتا اول دورتا دور سیب را به سرعت می‌خورد و بعد با احتیاط به سوی کونه پیش می‌رفت سرآخر هم دوروبر دم را خالی می‌کرد. باقی را هم به دورها پرت می‌کرد. آنا آهسته و با لذت از بالا تا پایین را می‌خورد. همه‌اش را. مدت ها هم دانه را می‌جوید. در جواب برتا که گفته بود هسته ی سیب سمی است، هم ادعا کرده بود که طعم مارتزپان می‌دهد. فقط دمش را تف می‌کرد. برتا این موضوع را وقتی برایم تعریف کرد که دید من هم مثل او سیب می‌خورم. بیشتر مردم این طور سیشان را می‌خورند.

در یک روز گرم تابستانی که کارستن لزو کلاس را تعطیل اعلام کرد و بچه‌ها را به توت چینی فرستاد، برتا خندان اعلام کرد، کلاس درس را بیشتر دوست دارد و کارستن لزو به دندان های سفید و کوچک او، به سبکباری دست‌های بزرگش که موها را از پشت گوش کنار می‌زد و گیس

هایش را ناز می کرد خیره شد. برتا زیر نگاه معلم واز تصور عصبانیتش از این اظهار نظر تا بناگوش سرخ شد ، رو برگرداند وبا شتاب در رفت. آقای لزو که قلبش به شدت می زد، همانطور به پشت سر نگاه می کرد و زبانش بند آمده بود. آنا همه را دید. او این نگاه را می شناخت. نگاه آقای لزو به خواهرش او را به یاد نگاه خودش انداخت، انگار به آینه بنگرد. گر گرفت، سرش را پایین انداخت و بدنبال خواهرش دوید.

آنا عاشق لزو بود و لزو عاشق برتا، و برتا؟ او به راستی هاینریش لونشن یا آنطور که همه صدایش می زدند هینرک را دوست داشت که پسر یک مهمانخانه دار بود. یک صفر بمعنای واقعی کلمه. بدون آب و ملک. خانواده ای که فقط دو علفزار کوچک خارج از محدوده ی روستا را صاحب بود که به رعایایی فقیرتر از خود اجاره داده بود. هینرک از مهمانخانه ی والدین اش متنفر بود. از بوی غذا و آبجوی مانده که سر صبح همه جا را پر می کرد، از قهر و آشتی های پرسر و صدا و عاشقانه ی پدر و مادرش متنفر بود. یک با رکه با یکی از برادرهای کوچکترش — او خودش اولی بود— در آشپزخانه ی تاریک شاهد دعوی شدید والدین شان بودند، برادرش گفت که بزودی صاحب یک برادر کوچک دیگر خواهند شد. هینرک خشمگین شد. او از حاملگی های پشت سر هم مادرش متنفر بود .

از کجا می دانی؟

هر بار به شدت دعوا کنند، ما صاحب یک برادر دیگر هم می شویم.»  
هینرک به سردی خندید . باید در می رفت. از همه چیز این جا متنفر بود. آقای دلواتر او را از طریق معلم پیر و کشیش می شناخت. هردو از استعداد این پسر جوان خیلی تعریف کرده بودند. هینرک از همه ی دهاتی ها با هوش تر بود. خودش و چند نفر دیگر که از هوش بهره ای داشتن، د این را

می‌دانستند. هینرک اغلب اوقات را نزد خانواده‌ی دلواتر می‌گذراند. در ایام برداشت محصول به شکل روزمزد کار می‌کرد. بیشترین پول را اما از کشیش می‌گرفت و به دلیل غرور زیاد همین هم سر آخر موجب نفرتش از او شد. به طوری که از اولین فرصت یعنی مرگ مادر سود جست و از عضویت در کلیسا خارج گشت. می‌گفت: هزینه‌ی دعا و موعظه را می‌شود پس انداز کرد. این حرف‌ها را هر کسی می‌داند. کشیش فقط یک اسم طرف مورد نظر را می‌گذارد که آن هم هنری نیست. کشیش که هزینه‌ی زیادی برای تحصیلات هینرک پرداخته و کتابخانه‌ی نه چندان غنی‌اش را در اختیار او گذاشته بود، به شدت دلخور شد. نه فقط از ناسپاسی و بی‌ادبی‌اش، بلکه به این علت که حرف‌های او زیاد هم از واقعیت دور نبود. اما حالا هینرک پایان نامه‌اش را در جیب داشت. وکیلی جوان و داماد خانواده‌ی دلواتر شده بود و از نظر مالی هیچ احتیاجی به کشیش نداشت. کشیش این را می‌دانست و در عین حال این که هینرک هم می‌داند که او می‌داند و این بیش از همه‌ی چیزهای دیگر لجش را در می‌آورد.

من هینرک را به عنوان پدر بزرگی مهربان در خاطر دارم که این هنر را داشت، در هر حالتی بخوابد و از این خصوصیت‌اش به شدت هم استفاده می‌کرد. البته خلق و خویی بسیار متغیر و غیر قابل پیش بینی داشت. اما دیگر نفرت وجودش را پر نکرده بود. محضر داری موفق بود و به کارش افتخار می‌کرد. همین طور به زن زیبا و ملک اربابی‌اش، به سه دختر زیبا و نوه‌های خوشگل‌ترش. همیشه می‌گفت و در عین حال دو سه قاشق بزرگ دیگر بستنی در بستنی خوری‌مان می‌ریخت. حالا دیگر بر عکس شده بود. خیلی‌ها از هینرک متنفر بودند. اما او از خودش متنفر نبود. هر چه آرزویش

را داشت به دست آورده بود. همچنان باهوش ترین آدم روستا بود. حقیقتی که همه می دانستند.

حتی داده بود برایش نشان خانوادگی بکشند تا بی اصل و نصبی اش را فراموش کند. هر چند که کار بی خودی بود. مردم برای این سراغش می آمدند و کارشان را به او می سپردند، چون به زبان خودشان حرف می زد. هیچ ربطی به اصل و نسب نداشت. این طور شد که تابلوی قاب گرفته در انباری بالا جایی که سابقاً اتاق خدمتکار بود به دیوار نصب شد و همان جا هم ماند. اما یادم هست که هروقت چشمش به تابلوی نشان خانوادگی می افتاد، لبخندی زیرجلکی برخطوط سخت لبهایش می نشست. می خواست گذشته را جبران کند، یا خود را دست می انداخت. این را حتی خودش هم نفهمید.

برتا هینرک را دوست داشت. هاله‌ی تیره‌ای که همیشه با او بود، سکوتش و طنز کم رنگی که در حرف‌هایش با دیگران به کار می برد را دوست داشت. اما هروقت به برتا و آنا برخورد می کرد چهره‌اش باز می شد. لبخند می زد و خیلی مودبانه با آنها می گفت و می خندید. می توانست از بالای چهار پایه برای پس مانده‌ی سیبی که آنا می خواست در دهان بگذارد، غزل بسراید یا ترانه ای شاد راجع به گیس بافته‌ی سمت چپ برتا ساز کند. روی دست‌هایش راه برود و مرغ هارا فراری دهد. دخترها با صدای بلند می خندیدند. برتا دستپاچه با گیس بافت سمت چپش ور می رفت و آنا با بی تفاوتی ساختگی و لبخندی پنهان استثنأً از خوردن باقیمانده ی سیب می گذشت و پرتش می کرد وسط مزرعه.

هینرک اولش عاشق آنا شد. طبیعتاً می دانست که او دختر بزرگ کارل دلواتر است، اگر این طور نبود خوستارش نمی شد یا آنطور نمی شد. اما این

فقط ارث و میراث او نبود که جذبش کرده بود، یعنی فقط آن نبود. بیش از آن حالت واعتماد به نفس خاموش‌اش او را به خود جذب می‌کرد. زیبایی‌اش را حتماً می‌دید. بدنش، سینه‌های درشت و کمر نرم، بی تفاوتی شیرینی که آن‌ها در برخورد با او داشت، همه و همه او را جلب می‌کردند. اما سعی می‌کرد به هر دو دختر به یک اندازه توجه نشان بدهد. حساب کتابی در کار بود یا فقط برخورد محترمانه می‌کرد؟ به برتا علاقه مند بود یا دلش به حال خواهر کوچکتر که به احتمال زیاد از احساساتش نسبت به خود مطلع بود می‌سوخت؟

مادر بزرگ می‌دانست که انتخاب اول هینرک نبوده. این را خودش یک بار برای من و رزماری تعریف کرد. بدون تلخی و یا حتی تأسف انگار باید همینطور می‌بود. ما زیاد خوشمان نیامد و حتی نزدیک بود از دست برتا عصبانی شویم. عشق که نباید این طور می‌بود. بنابراین بدون این که با هم قراردادی بگذاریم به میرا چیزی در این باره نگفتیم.

حالا که فهمیده بودم این‌گنا دختر هینرک نیست برخورد برتا، تلخ نبودن و حتی تسلیم‌اش را بهتر درک می‌کردم. او همیشه زندگی را همانطور که بود قبول داشت، همیشه می‌گفت: سیب همانجایی که افتاده می‌ماند و معمولاً خیلی هم با درختش فاصله ندارد. پس از آنکه برتا در سن ۶۳ سالگی از درخت سیب افتاد و خاطراتش را یکی پس از دیگری از دست داد، بدون مبارزه و با غصه تسلیم شد. همیشه بازی‌های سرنوشت — در خانواده‌ی ما هم همینطور — با سقوط آغاز می‌شوند و با یک سیب

آقای لزو به آرامی و همانطور خیره به لیوانش حرف می‌زد. در این فاصله غروب شده بود و ما چراغ آشپزخانه را که چتری پوشالی داشت روشن کرده

بودیم. آقای لزو آهی کشید. در یک شب تابستانی که روز پیشش بسیار گرم شده بود گذارش نه خیلی اتفاقی در حین قدم زدن به خانه دلواتر می‌افتد. خانه در تاریکی قرار داشت. او خیلی آهسته از ورودی خانه و از راه طولیه به باغ میوه رفت. یکباره از این که دزدکی به آن جا قدم گذاشته از خودش خجالت کشید. بنابراین تصمیم گرفت تا ته باغ برود. از چپر به مزرعه‌ی همسایه بپرد و از آنجا مسیر میان بر را بگیرد و برود به طرف کانال. زیر درختان سیب پر از برگ بود. همینطور که می‌رفت یک دفعه جیغ کشید. چیزی سخت به چشم چپش اصابت کرده بود، به سختی سنگ البته نبود چیزی خیس که پس از برخورد با شقیقه اش له شد.

#### یک سیب

یعنی بقایای یک سیب، نصفش معلوم نبود کجاست. نصف دیگر که به دم وصل بود دوباره شده و جلوی کفشش افتاده بود. لزو ایستاد. نفس نفس می‌زد. برگ‌های درخت خش خش می‌کردند. با دقت به بالا، میان شاخ و برگ‌ها نگاه کرد ولی تاریکی نمی‌گذاشت چیزی ببیند، فقط سایه‌ای بزرگ و سفید را حس می‌کرد. باز هم خش خش و اینبار شاخ و برگ درخت بشدت تکان خورد و وقتی که دخترک با یک جهش روبرویش قرار گرفت آنقدر به او نزدیک بود که نتوانست چهره‌اش را تشخیص بدهد. بعد چهره باز هم نزدیک‌تر آمد و لبهایش را بر لبان کارستن گذاشت. کارستن چشمانش را بست. دهانی گرم را حس کرد که بوی سیب بوسکپ و بادام تلخ می‌داد. طعمی که هیچوقت از یادش نرفت. تا خواست چیزی بگوید بوسه‌ای دوباره دهانش را دوخت و اینبار او هم پاسخ داد. بعد هردو روی فرشی از برگ در آغوش هم فرو رفتند و نفس بریده و دست پاچه سعی کردند تا لباس از تن هم در آورند. پری درختی کارستن جامه‌ی خواب برتن داشت که خلاصی



از آن خیلی دشوار بنظر نمی‌رسید. اما وقتی دونفر حتی حاضر نیستند یک آن از هم دست بردارند دیگر این کار آنقدرها هم آسان پیش نمی‌رود. تازه این را هم نباید از نظر دور داشت که هردو نفر در این عرصه بی‌تجربه بودند. اما کارشان را پیش بردند و آنقدر پیش رفتند که زمین زیر پایشان هم گُر گرفت و درخت سیب بالای سرشان وسط تابستان برای دومین بار غرق گل شد.

طبیعتاً و خوشبختانه آقای لزو جزئیات آنچه را که در زیر درخت سیب رخ داد توضیح نداد. اما کلماتی که آرام و محکم برزبان می‌آورد و چشمانش که از روی لیوان بر نمی‌گرفت، تصاویری آشنا را در ذهنم زنده می‌کردند. انگار این قصه را یک بار دیگر هم شنیده باشم. شاید در دوران کودکی وقتی بزرگ ترها با هم حرف می‌زدند، گوش ایستاده بودم. به این ترتیب قصه‌ی کارستن لزو بخشی از قصه‌ی من شد و بخشی از قصه‌ای که می‌خواستم راجع به مادربزرگ بگویم و بخشی از قصه‌ای که می‌خواستم راجع به قصه‌ی مادر بزرگ در باره خاله آنا بگویم.

این را که در جایی از داستان کارستن لزو با صدای بلند نام برتا را صدا زد و بعد از آن دختر خود را از دست او رهاوند و فرار کرد یا هنگام عشق‌بازی کارستن از سینه‌های درشت او فهمید که اشتباه کرده و خود را کنارکشید و رفت و یا هردو در آخر کار چیری را که می‌دانستند بروی خود نیاوردند و در سکوت از هم جدا شدند با این قصد که دیگر سراغ هم نیابند، ما نمی‌دانیم و هیچگاه هم نخواهیم فهمید. آنچه همه در دهکده از آن خبردار شدند و رزماری، من و میرا هم قصه‌اش را شنیدیم این بود که درخت بوسکپ پیر باغ دلواتر در یک شب گرم تابستانی گل داده و صبح فردایش سرتا پا سفید پوش شده بود، انگار که برف بر آن نشسته باشد. هرچند که

این شکوفه های زیبا توان کافی نداشته و بعد از ظهر همان روز چون دانه‌های درشت برف آرام به زمین ریختند. همه‌ی اهل خانه با ترس، بی‌اعتمادی و در عین حال شادی به تماشا نشستند، فقط جای آنا دلواتر خالی بود. کمی سرما خوردگی داشت و گلویش می‌سوخت. باید در رختخواب می‌ماند. گلودرد ساده به آنژین بدل گشت. ریه چرکی شد و سر آخر از کار افتاد. کارستن لزو دیگر او را ندید. چهار هفته پس از شکوفه دادن بی وقت بوسکوپ دخترک مرد. یک مورد ذات‌الریه‌ی غم‌انگیز و تأسّف بار.

آقای لزو نگاهی به ساعت انداخت. مردد بود که برود یا بماند. من اصلاً گذشت زمان را حس نکرده بودم و حالا هم نمی‌دانستم که باید چکار کنیم. به قصه‌ی او و برتا نرسیده بودیم. اما شاید بهتر بود که می‌رفت. تردیدم را دید و فوری از جا برخاست.

خواهش میکنم آقای لزو! ما که هنوز حرف‌مان تمام نشده

«نه، تمام که نشده. ولی شاید برای امشب دیگر زیادی باشد، نه؟»

«شاید، اما فردا شب می‌توانیم ادامه بدهیم. می‌آیید؟»

«نه فردا شب جلسه‌ی شورای ده تشکیل می‌شود. نمی‌توانم بروم»

«پس فردا بعدازظهر برای صرف قهوه؛ باشد؟»

«خیلی ممنون»

«ممنون بابت سوپ، شیر، خانه و باغ»

«نه دلیلی برای تشکر وجود ندارد ایریس، می‌دانید که من باید

سپاسگزار باشم و همین‌جا از شما تقاضای عفو می‌کنم.»

«بابت چه چیزی باید از من عذر خواهی کنید؟ برای عشق به مادر بزرگم

یا شاید مرگ خاله آنا؟ خواهش می‌کنم این حرفها را کنار بگذارید»

« نه در این رابطه نباید از شما عذر خواهی کنم. » در حین گفتن این حرف چنان دوستانه نگاهم کرد که فهمیدم چرا خاله آنا آن‌طور گرفتارش شده بود.

« فقط در این رابطه که در خانواده هیچکس جز شما نمی‌داند که من کلید خانه را دارم حتی اینجا. او فکر می‌کرد که من فقط سری به حیاط می‌زنم »

در جیب شلوارش گشت و برای دومین بار کلید بزرگ مسی را در دستم فشرد. همانطور که به جسم فلزی نیم گرم بر میز آشپزخانه نگاه می‌کردم، از سرم گذشت که این آقای لزو برای باز کردن خیلی از قفل‌ها کلید زاپاس داشت.

معلم پیر و معشوق خاله‌ی بزرگم را تا دم در همراهی کردم  
« پس تا فردا به صرف قهوه باشد؟ »

دستی تکان داد و به سنگینی از پله‌ها پایین رفت، برای لحظه‌ای کوتاه پشت بوته‌های گل رز ناپدید شد. بعد پیچید دست راست و دوچرخه‌اش را که جلوی در ورودی به دیوار تکیه داده بود برداشت. صدای کشیده شدن ضامن‌اش را روی کاشی‌ها شنیدم و بعد آواز زنجیرش از سربالایی بگوشم خورد. جورابم را از پا در آوردم کلید را از جا کلیدی برداشتم و رفتم بیرون تا در باغ را قفل کنم.

از باغ گذشتم که حالا در تاریکی و در بعضی از گوشه‌هایش می‌شد شبخ برتا را حس کرد. باغش هم مثل بافتنی‌هایی که مادرم در کمند نگه می‌داشت شده بود. سوراخ سوراخ و بی‌قواره با حدسی دور از نقش و نگاری آشنا. آنا سیب بوسکپ را دوست داشت و برتا سیب پرتغالی.

چه چیز را می خواست به مادر بگوید؟ کدام بخش داستان را در خاطر داشت و چه بخش‌هایی را با دست فراموشی سپرده بود. چیزی از آنچه فراموش شده به جا می ماند تا گاه و بیگاه خودی نشان دهد و ما را به خود مشغول دارد. آقای لزو گفته بود که بوسه‌ی دخترک طعم سیب بوسکپ را می داد.

وقتی که برتا یک ماه بعد از شکوفه‌های تابستانی سیب، گریان به باغ دوید، دید که همه‌ی یوهانسبرها سفید شده‌اند. سیاه‌ها البته سیاه مانده بودند. باقی رنگی خاکستری که به سبزی می زد گرفتند. سالی پر از اشک و ژله‌ی عالی یوهانسبر.

## بخش پنج

نصفه شب یخ زده از خواب پریدم . هردو پنجره و هر دو در اتاق کریستا را باز گذاشته بودم و کوران شده بود. پتو را بر سر کشیدم و به مادرم فکر کردم. عاشق سرما بود. بادن آنچنان تابستان های داغی داشت که او کولر گذاشت و تازه درجه اش را هم تا آخرمی پیچاند. داخل هر نوع نوشیدنی یخ می ریخت و هر چند ساعت یک بار سری به فریزر در زیر زمین می زد تا یک ظرف کوچک بستنی وانیلی بردارد .

بعد اما زمستان از راه می رسید و در یاچه های کوچک، کانال ها و جلگه های شنی خیلی سریع تر از اینجا، از زمین صاف و مسطح شمال آلمان با آن زمستان های بارانی اش یخ می زد. آنوقت مادر کفش روی یخش را می پوشی و می رفت سرسره بازی.

هیچکس نمی توانست بخوبی او روی یخ بدود. حرکاتش خیلی موزون نبود. نمی رقصید. روی یخ پرواز می کرد، میدوید. آتش می گرفت. وقتی خیلی بچه بود، پدر بزرگ برایش یک جفت کفش سفید روی یخ خریده بود. خودش هم به حرکات روی یخ اش که به جلو لغزیدن و به شکل موجی برگشتن خلاصه می شد خیلی می نازید. البته این را هم بلد بود که در یک دایره ی بزرگ دور بزند و پاهایش را ضربدری حرکت دهد. اما کارهایی را که کریستا روی یخ می کرد از پدرش نیاموخته بود. او مارپیچ می رفت در حالی که دستش را به کمر زده بود پیچ ها را پشت سر می گذاشت و پنج تا هفت بار با زانوهای به هم چسبیده به هوا می پرید. در هر جهشی یک نیم دایره

گاهی به جلو و گاهی به عقب می‌زد یا روی یک پا می‌چرخید و دست‌های دستکش پوش را به سمت آسمان می‌گرفت با سرعتی که موهای بافته‌اش از هر سو به هوا می‌رفتند. هینرک اولش از خود می‌پرسید که باید اجازه ی این کار را به او بدهد یا نه. جلب توجه که می‌کرد. همه نگاهش می‌کردند. اما بعد اعتقاد پیدا کرد که دیگران حسودی می‌کنند و تصمیم گرفت از بابت استعداد عجیب دخترش شاد باشد. دختری که سر براه و خوش قلب بود. حالتی مادرانه داشت و تلاش می‌کرد تا همه‌ی اسباب آسایش پدر محبوبش را مهیا کند.

پدرم با او روی رود یخ زده‌ی لان آشنا شد. هردو در ماربورگ تحصیل می‌کردند. مادر تربیت بدنی و تاریخ می‌خواند، پدر فیزیک. طبیعتاً پدر نمی‌توانست کریستا را روی یخ ندیده بگیرد. بر پل عده‌ای که یخ بازی نمی‌دانستند، گرد آمده بودند و همه به موجود بلند بالایی که در نظر اول معلوم نبود مرد است یازن نگاه می‌کردند. پاهایش در شلوار تنگ قهوه‌ای شبیه پسرها بود. شانه‌هایش هم همینطور. دستهای بزرگش را مشت کرده و موهای خرمایی کوتاه‌اش زیر یک کلاه گوش دار پنهان بود. گیس‌هایش را قبل از رفتن به دانشگاه چیده بود.

فقط شاید باسن‌اش برای یک مرد کمی پهن و گونه‌های گل انداخته‌اش کمی صاف بود. از لب بالا تا چانه و همینطور تا گردن انحنایی نرم داشت، طوری که پدر از خود پرسید این خطوط بیشتر به منحنی ساده شبیه است یا موج دار و با حیرت دید که دلش می‌خواهد عاقبت این منحنی را که زیر شال زنگاری پنهان شده بود دنبال کند.

پدرم دیتریش برگر اولش با این جوان شیفته ی رقص روی یخ حرفی نزد. فقط هر روز بعد از ظهر به پل روی رودخانه ی لان رفت و گاه گاهی او

را تماشا کرد. در آن زمان هنوز با مادرش زندگی می‌کرد. کوچکترین فرزند در میان چهار خواهر و برادر بود. چون برادر بزرگش رفته و مادرش هم بیوه شده بود، نقش مرد خانواده را بازی می‌کرد. با کمال شهامت وظیفه‌اش را انجام می‌داد و صدای‌اش هم در نمی‌آمد. شاید به این دلیل که تا حال در باره‌اش فکر نکرده بود. خواهرها از امرو نهی‌های او هم لجاجت می‌گرفت و هم مسخره‌اش می‌کردند و می‌خندیدند. اما در عین حال از اینکه او مسئولیت خانواده را بعهده گرفته راضی بودند.

مادر پدرم را بسیار کم دیده بودم. او وقتی که هنوز خیلی بچه بودم از دنیا رفت. تنها چیزی که از او دریادم مانده، دامن تافته‌اش است که به هنگام راه رفتن به خوراب شلواری نایلنی‌اش می‌خورد و خش خش می‌کرد. خاله اینگا عقیده داشت که او یک فرشته بود. مادرم اما چیز دیگری می‌گفت. مادر شوهر او برای دیگران حاضر بود جانش را بدهد اما خانه‌ی خودش را نمی‌توانست آنطور که باید و شاید بگرداند. بندرت غذا می‌پخت و البته اگر کمی بیشتر به بچه‌هایش می‌رسید هم به جایی بر نمی‌خورد. پدرم خیلی وسواسی بود و نظم سیستماتیک، چیدمان پراتیک و تمیزی را دوست داشت. بهم ریختگی براستی بیمارش می‌کرد و به این ترتیب هر شب پشت سر مادرش راه می‌افتاد و هر چه او می‌ریخت این جمع می‌کرد. شوخی و خنده را چهار بچه از مادرشان اصلاً نیاموختند. لذت بردن از زندگی را — از سرگرم کردن دیگران بگذریم — بعدها، مدتها بعد از آنکه فصل یخ بازی در مالبورگ تمام شد و بالاخره پدر و مادرم با هم حرف زدند از کریستا آموخت.

وقتی که یخ‌ها شروع به آب شدن کردند و در زیر پل این جا و آن جا آب چاله‌ها نمایان گشتند، پدرم هم دلش را قوی کرد و پس از چهارده روز دور

خود گشتن جلو رفت و خیلی رسمی خودش را معرفی کرد و گفت «راستی می‌دانستید که متوسط اصطحاک سطح یخ با کفش سرسره بازی بدون ارتباط با وزن شخص چیزی در حدود یک در صد است؟ بنظرتان عجیب نمی‌آید؟»

کریستا سرخ شد و دید که قشر یخ روی فلز کفشش آب شده و چون قطرات اشک بر سطح براق فلز روان است: نه نمی‌دانستم و بله واقعاً عجیب است. بعد هردو ساکت شدند. پس از سکوتی طولانی کریستا پرسید که او از کجا این موضوعات را اینقدر خوب می‌داند و جوابش را سریعاً گرفت. در آن عین حال پدر از او پرسید که تمایل به دیدن انسیتوی فیزیک دارد. در آن جا دستگاه ساخت یخ خشک هم هست. کریستا که سایه‌ی لبخندی به زحمت بر چهره‌ی گل انداخته‌اش به چشم می‌خورد با سر به زیر انداخته پاسخ داد «با کمال میل». دیتریش سری تکان داد و گفت «پس به امید دیدار» و بعد هردو در حالی که نفسی به آسودگی می‌کشیدند، از هم جدا شدند.

در روزهای آینده یخ رود لان آب شد و قطعات نرمی از آن که با گل و لای مخلوط شده و به رنگ قهوه‌ای در آمده بودند خود را به ساحل کشاندند. مهتاب اتاقم را روشن کرد و بر بالش سایه انداخت. یادم رفته بود پرده‌ها را بکشم. تخت با تشک سه تکه اش خیلی باریک و پتو خیلی سنگین بود. باید پیش از این‌ها به جان زنگ می‌زدم. باید لااقل یکبار به او فکر می‌کردم. عذاب وجدان خواب را از سرم پراند. حالا دیگر حواسم پیش او بود. جانانان تا چندی پیش دوستم بود و حالا شده بود دوست سابق، دوست خارجی. او حتی نمی‌دانست که حالا این‌جا هستم. به احتمال زیاد اهمیتی هم برایش نداشت. او هم آن جایی که من پیش از این بودم، نبود.



در انگلستان زندگی می‌کرد. همان جا هم می‌ماند. من اما نه. وقتی که دو ماه پیش به من پیشنهاد زندگی مشترک داد حس کردم که وقت بازگشت به خانه رسیده، با این که سرزمین او را خیلی دوست داشتم. اصلاً شاید به همین دلیل که فهمیدم دلیل ماندنم بیش از عشق به او علاقه به سرزمینش است. حالا دیگر در این جا صاحب تکه زمینی هم هستم و با این که سعی می‌کنم این را به عنوان یک نشانه نبینم باز هم به ماندن ترغیب می‌کند.

وقتی که حافظه از دست می‌رود نخست زمان به سرعت می‌گذرد و بعد ثابت می‌ماند «آخ از این قضیه مدت‌ها گذشته» پاسخ مادر بزرگم برتا به موضوعاتی بود که یک هفته، سی سال و یا ده ثانیه پیش رخ داده بودند. دستش را هم با بی تفاوتی تکان می‌داد و در عین حال نگاهی شماتت بار هم به طرف می‌انداخت. مرتب نگران بود. نکند قصد امتحانش را دارند؟

اولش مغز مثل یک رود خانه عمل می‌کند که فقط در کناره این و آن جا یخ زده، بعد تکه‌های بزرگ از ساحل به آب می‌افتند و رود فرم و شتابش را ازدست می‌دهد. خاصیتش را ازدست می‌دهد. آخر سر دیگر جریان ندارد. در گوشه و کنار نامیدانه دست و پایی می‌زند. توده‌های سفید در مغز جلوی جریان الکتریسیته را می‌گیرند. سر همه‌ی سیم‌ها ایزوله می‌شود و آخرش نوبت خود آدم است. ایزولاسیون، جزیره، انگلستان، الکترون، دست‌بند کهربایی خاله اینگا. شیرهی درخت در آب سخت می‌شود، آب یخ می‌بندد. شیشه از سیلیزیم است و سیلیزیم هم همان شن و شن از داخل ساعت روان است و من دیگر باید بخوابم. وقتش شده.

طبیعتاً همدیگر را پس از پایان دوره‌ی سرسره بازی روی لان دیدند. در شهری مثل مالبورگ امکان این که دونفر به هم برخورد نکنند، بسیار کم است. حالا اگر دنبال هم باشند که دیگر جای خود دارد. هفته‌ی بعدش در

مجلس رقص انسیتوی فیزیک به هم بر خورد کردند. مادرم با همکلاسی اش، پسر یکی از همکاران پدر بزرگ آمده بود. معمولاً باهم جایی نمی رفتند. آخر می دانستند که پدرهایشان به این وصلت راضی اند. همین باعث می شد که در حضور او لالمانی بگیرد و پسرک هم قیافه‌ای ابلهانه. آن شب اما عالی شد. کریستا آن قدر به سرک کشیدن مشغول بود که راحت تر رفتار کرد و پسر همکار پدر بزرگ هم که برای اولین بار انجماد دختر همراه مغز و زبانش را فلج نکرده بود توانست با چند اظهار نظرتند و تیز در باره ی اولین رقصنده‌ی شجاع آن شب لبخندی بر لبان کریستا بیاورد. ایده ی شرکت در رقص انسیتوی فیزیک از کریستا بود و پسرهمکار پدر بزرگ با این که حس کرد از دیدن لبهای به هم فشرده‌ی کریستا دوباره دچار لکنت می شود ولی آنقدر عاقل بود که از او دعوت کند.

اول کریستا دیتریش را دید. یعنی منتظر دیدنش بود. دیتریش اما نه، شاید به همین دلیل هم کمی بازتر از دفعه‌ی پیش برخورد کرد. چشم‌های خاکستری اش برق زد، دستش را بالا برد، تعظیم کوتاهی کرد و بعد با قدم‌های سبک و مطمئن به سوی کریستا رفت و در جا او را به رقص دعوت کرد. پس از آنکه دو دور با هم رقصیدند، برایش یک گیلان شراب سفید گرفت و دوباره با هم رقصیدند. همراه کریستا از پشت بار با نگرانی نگاهشان می کرد. از یک طرف خوشحال بود که اینبار همه چیز به راحتی پیش رفته او او ناچار به حرف زدن با کریستا نشده و از سوی دیگر حس می کرد که یک جای کار اشکال دارد. با مخلوطی از اعجاب، حسادت و میل به انتقام دید که همراهش یک رقصنده‌ی درست و حسابی است و تصمیم گرفت که او را به رقص دعوت کند. هرچند قبلاً تصمیمش را نداشت.

خوشبختانه او خیلی بد می‌رقصید و پدرم خیلی خوب. مادر با او خیلی راحت می‌رقصید، چون پدر او را پیش از آن روی یخ دیده بود و همین باعث می‌شد تا به شرم دست و پاگیرش غلبه کند. در عین حال می‌دید که پدر تقریباً به اندازه‌ی خودش خجالتی است. این طور شد که در همه‌ی مناسبت‌ها با هم رقصیدند. رقص در اول ماه مه، رقص‌های تابستانی، در مراسم و جشن‌های دانشگاهی. هنگام رقص احتیاجی به صحبت نبود، همه حضور داشتند و م‌شد در صورت خستگی و بی‌حوصلگی به خانه برگشت. کریستا رقص را نوعی ورزش می‌دید. مثل یک سرسره بازی دونفره خواهران کریستا فوری فهمیدند که او رازی در دل دارد. در تعطیلات تابستانی که او با علاقه در بوتس هاون می‌گذراند، مثل همه‌ی زنهایی که رازی با خود دارند صبح زودتر از همه برمی‌خاست و سراغ صندوق پست می‌رفت. اما هرچه خواهران پافشاری کردند او فقط سرخ شد و خندید و یا سرخ شد و سکوت کرد. وقتی که ترم بعدی اینگا هم به دانشگاه ماربورگ رفت تا تاریخ هنر بخواند، هردو خواهر در مراسم رقص ترم اولی‌ها شرکت کردند. دیتریش برگر در جمع دوستانش به اینگا معرفی شده بود. از آن جمع یک دانشجوی بلند قد و خوش تیپ رشته‌ی ورزش مورد پسند اینگا قرار گرفت و فکر کرد که او دیتریش است. اما وقتی یادش آمد کریستا حتی یک نظر هم به کفش پاشنه بلندی که آن همه با پیراهن ابریشمی قهوه‌ایش جور بود نیانداخته و به جایش بدون تردید به سراغ کفش تخت باله اش رفته، فهمید دیتریش برگر همان جوان یک متر و شصت و هفت سانتی ست.

در همان سال نامزد شدند و وقتی مادرم در سن بیست و چهار سالگی دوران کار

آموزی‌اش را که به شدت از آن متنفر بود، در مدارس ماربورگ پشت سر گذاشت با هم ازدواج کردند و به ایالت بادن رفتند. پدرم آن جا در مرکز تحقیقات فیزیک استخدام شده بود. از همان زمان مادر به مرض دوری از خانه دچار است.

بوتس هاون را نتوانست فراموش کند و با تمام وجود به این خانه که حالا از آن منست وابستگی دارد. هر چند در خانه‌ی فعلی‌ش مدت زمان زیادتری زندگی کرده ولی همچنان خود را جهانگردی می‌بیند که یک روز به خانه باز خواهد گشت. همان اولین سال همراه با روزهای گرم و مرطوب و بی نسیم تردیدهای او هم آغاز شد. شب‌هایی که در جه ی حرارت از سی پایین تر نمی آمد تا صبح در رختخوابش بیدار می‌ماند، لب زیرین را می‌گزید و به لامپ شیری سقف خیره می‌شد. بعد از جا بر می‌خاست و صبحانه‌ی شوهرش را آماده می‌کرد. پاییزی خسته کننده از پس تابستان رسید و بعد جایش را به زمستانی بی ابر و سخت داد. هر چه آب بود یخ زد. حالا دیگر مادرم اطمینان داشت که خواهد ماند. در نوامبر سال آینده به دنیا آمدم.

هیچوقت خودم را صد در صد آن جایی ندیدم. انگلستان که دیگر جای خود را داشت. هرچند چند سالی سعی کردم تا آن جا را به چشم خانه ببینم. به بوتس هاون هم تعلق نداشتم. در جنوب آلمان بزرگ شده و به مدرسه رفته بودم. آن جا دوستان دوره ی کودکی، خانه ی پدری، جنگل و دریاچه و کارم را داشتم. این جا در شمال آلمان اما خانه و قلب مادرم بود. این جا بچگی کرده بودم و همین جا هم دوران کودکی‌م به پایان رسید. این جا دختر خاله ام رزماری دفن شده، پدر بزرگم در قبرستان این جاست و حالا هم برتا.

نمی دانم چرا برتا خانه را به مادرم و یا یکی دیگر از دخترهایش نبخشید. شاید وجود من برایش تسلاپی بود. با وجود من نسل خانواده ی دلواتر ادامه می یافت. اما هیچکس مثل مادر این خانه را دوست نداشت. بهترین کار این بود که خانه به نام او شود. این طور بالأخره روزی به من می رسید. چراگاه می خواست چه کند؟ باید یک بار دیگر با برادر میرا حرف بزنم. فکر مذاکره با ماکس امست آن هم درباره ی مسائل خانوادگی نگرانم می کرد. در این صورت باید حال میرا را هم می پرسیدم.

خیلی زود برخاستم. صبح های یک شنبه با دیگر روزها فرق می کند. تفاوتی که فوری به چشم می آید. امروز هوا طور دیگری ست. سنگین، طوری که همه چیز از پس آن کمی عوضی به نظر می رسد. حتی صداهای آشنا هم طنینی متفاوت دارند. خفه و درعین حال تیز. حتماً به علت عدم سرو صدای ماشین ها، یا شاید کمبود مونو اکسید کربن در فضاست. دلیلش البته توجه بیشتر افراد در این روز به هوا و صدا هم می تواند باشد، کاری که در روزهای عادی حتی یک لحظه مان را هم برایش حرام نمی کنیم. هرچند با این آخری موافق نیستیم. یکشنبه های تعطیلات هم با دیگر روزها تفاوت دارد.

صبح اولین روز تعطیلی مدرسه رادوست داشتیم در رختخواب بمانم و صداهایی را که از پایین می آمد بشنوم. جرجر پله ها، تق تق پاشنه ی کفش بر کف آشپزخانه، در آشپزخانه به انباری گیر می کرد. وقت باز شدن همیشه خش خش کشداری داشت و به هنگام بسته شدن به شدت به هم می خورد و قفل آهنی اش هم که هرروز صبح باز و بعد همان کنار به جا کلیدی آویزان می شد، جرینگ جرینگ صدا می داد. برعکس در راهرو به آشپزخانه نرم بود و هرباردر انباری باز می شد آن هم به محکم به هم می خورد. وقتی

که پدر بزرگ خانه را ترک می‌کرد تا از انباری دوچرخه اش را بردارد و به دفترش برود، زنگوله‌ی دم در به قاب مسی آن می‌خورد. دوچرخه‌اش را از انباری بر می‌داشت و در باغ می‌گذاشت. بعد دوباره به خانه بر می‌گشت. در انباری را از داخل می‌بست و از آشپزخانه می‌گذشت. راهرو را پشت سر می‌گذاشت و دوباره از دراصلی خانه خارج می‌شد. چرا از همان اول به انباری نمی‌رفت و دور خودش می‌چرخید؟ حتماً می‌خواست در انباری را از داخل ببندد و نه از بیرون و با کلید. اما چرا نمی‌خواست این کار را بکند؟ به نظر من این طور می‌رسید که او دوست داشت قفل براق مسی را در دست بگیرد چند لحظه به عنوان رئیس خانواده بالای پله‌ها بایستد و روزنامه را از صندوق پست بردارد، در کیفش بگذارد و از پله‌ها سرازیر شود، روی دوچرخه بنشیند و از پنجره‌ی آشپزخانه کوتاه و تیز سلامی بگوید و این طور صبح را آغاز کند. به هر صورت برازنده‌ی او نبود که بی سرو صدا و از در پشتی خانه را ترک گوید، حتی در دوره‌ای که دیگر در محضر هیچ کاره بود هم نه خود و نه دیگران انتظار حرکت دیگری از او نداشتند. تا دم مرگش هیچکدام از همکاران جرأت اشغال اتاق او را به خود ندادند، با آنکه بزرگ‌تر و روشن‌تر بود.

وقتی که او می‌رفت سرو صدای بشقاب و قاشق چنگال در آشپزخانه بلندتر می‌شد، صدای حرف زدن زن‌ها، خنده‌شان، قدم‌های سریع، به هم خوردن درها. اما به دلیل سقف بلند آشپزخانه صدا می‌پیچید و نمی‌شد حرف‌ها را فهمید، ولی جو حاکم بر آشپزخانه را می‌شد کاملاً حس کرد. اگر طنین صداها خفه و بم، کلمات یک سیلابی و با فاصله به زبان می‌آمدند معلوم می‌شد گرفتاری پیش آمده. اگر تند و یکریز حرف می‌زدند و کلمات تکراری به گوش می‌خورد، حتماً حرف‌ها روزمره بودند. پیچ پیچ و هره

و کره و این و جا و آن جا جیغی فرو خورده معنای آن را داشت که باید هرچه سریعتر لباست را بپوشی و خودت را به پایین برسانی. اسرار مگو بیش از یک بار در روز بر زبان نمی‌آمد. بعدها وقتی برتا حافظه‌اش را از دست داد دیگر بلند حرف نزد و وسط جملات مکثهای طولانی داشت که توسط یک نفر دیگر و گاهی چند نفر همزمان قطع می‌شد. صداهایی که با هم اوج می‌گرفتند و با هم قطع می‌شدند.

اما امروز طبیعتاً صدایی بگوش نمی‌رسد. من در خانه تنها هستم. سکوت مرا به یاد یک صبح دیگر در سیزده سال پیش انداخت. آن وقت هم همه جا ساکت بود. فقط گاهی دری به هم می‌خورد و یافنجانی به نعلبکی. بعد دوباره سکوت. نوع خاصی از سکوت که فقط پس از فاجعه و شوک ناشی از آن برقرار می‌شود. مثل ناشنوایی بعد از شلیک گلوله. مثل یک زخم. فقط کمی خون از دماغ رزماری آمده بود. اما همین خط نازک بر پوست رنگ پریده اش طوری توی چشم می‌خورد که انگار می‌خواهد خودش را به رخ همه ما بکشد.

از جا برخاستم و سر و صورتم را در اتاق خاله اینگا شستم، دندانم را مسواک زدم و لباس سیاه و چروکم را به تن کردم و رفتم پایین تا چای دم کنم. یک ردیف پر از چای‌های بسته‌ای جورواجور پیدا کردم و حتی مقداری کورن فلکس که هر چند کمی بوی کمد را گرفته بود، ولی هنوز تردی خود را داشت. شاید خاله اینگا در همان مسافرت‌های کوتاهش به این جا خریده بود. باقیمانده ی شیرآقای لزو هم هنوز در یخچال بود.

کمی بعد با دوچرخه به تلفن عمومی روبروی پمپ بنزین رفتم و به فرایبورگ زنگ زدم. هر چند یکشنبه بود، اما می‌دانستم که پیغام گیر کتابخانه‌ی دانشگاه کار می‌کند. گفتم که به دلیل سرو سامان دادن به ارث

و میراث ناچارم سه روز دیگر هم مرخصی بگیرم و بعد رکاب زنان به سوی دریاچه‌ی مور به راه افتادم.

حتماً هنوز خیلی زود بود، چون به همان چند نفری هم که برخورد کردم سگهایشان را آورده بودند و با لبخند جدی آدم‌هایی که صبح یکشنبه سحرخیزند برایم سر تکان دادند. مسیر را خیلی راحت می‌شد پیدا کرد. مثل همه‌ی راه‌ها ی اینجا از میان علفزار و و گاه و بیگاه مناطق پر درخت می‌گذشت. جایی به سمت راست پیچیدم و به خیابانی سنگفرش رسیدم که دور و برش سه خانه‌ی روستایی با اصطبل و تراکتور قرار داشت بعد دو تپه را دور زدم و دوباره به علفزار رسیدم پس از گذشتن از آخرین جنگل کوچک و پیچیدن به سمت راست رسیدم. آن جا بود. یک ورق از جنس شیشه‌ای سیاه.

باید در کمدها دنبال مایویی کهنه بگردم. هیچ علاقه‌ای به جریحه دار کردن افکار عمومی ندارم. این دفعه اما همین‌طوری می‌روم. کسی که این جا نیست. متأسفانه حتی یک حوله هم با خود نداشتیم، هر چند که در خانه دو و یا سه صندوق پر حوله داشتیم. کفش و لباس‌هایم را در آوردم و به آب زدم. دریاچه جلو آمده و فقط یک ساحل کوچک شنی یک نفره باقی مانده بود. آرام در دریاچه پیش رفتم. یک ماهی در نزدیکیم حرکت کرد و موهایم سیخ شدند. آب آن قدر که خیال می‌کردم، سرد نبود. کف نرم دریاچه را لای انگشت‌هایم حس می‌کردم. به سرعت روی آب خوابیدم و شنا کنان دورشدم. همیشه وقت شنا احساس امنیت می‌کردم. زمین زیر پایم نمی‌توانست خالی شود، بشکند فرو رود یا لیز بخورد. باز نمی‌شد تا مرا بلعد. به چیزهای ناشناس برخورد نمی‌کردم و تصادفاً قدم روی چیزی نمی‌گذاشتم و خود یا دیگران را مصدوم نمی‌کردم. آب قابل پیش بینی بود



ورنگ عوض نمی‌کرد. البته گرم و سرد می‌شد، گاهی آرام بود و گاه موج بر می‌داشت. گاهی زلال و گاهی گل آلود بود ولی ذاتش تغییر نمی‌کرد. همیشه آب می‌ماند. شنا برای آدم‌های ترسو حکم پرواز را دارد. شناور بودن بدون وحشت سقوط. خیلی زیبا شنا نمی‌کردم — پاهایم نامتقارن حرکت می‌کردند — ولی به جایش سریع و مطمئن و اگر لازم بود می‌توانستم مدت‌ها تکان‌شان بدهم. لحظه‌ی ترک زمین رادوست داشتم. تغییر عناصر و لحظه‌رها شدن از خود را که به آب می‌سپردم، آبی که بر عکس باد و خاک و البته به شرط شنا کردن مرا با خود می‌برد.

عرض دریاچه‌ی سیاه را شنا کنان طی کردم. دستم که سطح صاف دریاچه را لمس کرد نرم، روان و مواج شد. قصه‌ی آقای لزو لیز خورد و فاصله گرفت. همه‌ی قصه‌ها فاصله گرفتند و من دوباره همان شدم که یک روز بودم و از این که سه روز در خانه خواهم بود احساس رضایت کردم. چه می‌شد اگر نگهش می‌داشتم؟ البته موقتاً. به ساحل که رسیدم، وقتی پایم به اولین جلبک آبی برخورد کرد چرخی زدم و برگشتم. همیشه از این که در آب از زیر چیزی به پایم برخورد کند وحشت داشتم. از مرده‌هایی که دستان نرم و سفیدشان را بسویم دراز می‌کردند، از ماهی‌های غول‌پیکر که شاید پایین پایم شنا می‌کردند، از آن جاها که آب یکباره سرد سرد می‌شد. بچه که بودم یک بار در دریاچه‌ی باگا به ریشه‌ی پوسیده‌ی یک درخت که گاه و بیگاه در دریاچه‌ها پیدا می‌شود و فقط کمی پایین‌تر از سطح آب شناور است برخورد کردم. با تمام قوا جیغ کشیدم و جیغ کشیدم. نمی‌خواستم به ساحل قدم بگذارم. مادرم سررسید و مرا با خود به خشکی آورد.

دوچرخه‌ام را از دور دیدم و کپه‌ی سیاه لباسم را بر ماسه‌ی سفید و در کنارش یک دوچرخه‌ی دیگر و یک کپه لباس دیگری‌که البته تا آن جا که امکان داشت با فاصله از مال من گذاشته شده بود. اما من لباس‌هایم را درست در وسط ساحل گذاشته بودم و بنابراین مال او که امیدوار بودم زن باشد، نمی‌توانست خیلی دورتر از من قرار بگیرد. مایو تنم نبود. پس این خانم کجا پنهان شده؟

چیز سیاه رنگی در آب کشف کردم که به سویم می‌آمد، دست‌های سفیدی که به آرامی بالا و پایین می‌رفتند. اشتباه می‌کردم نه؟ امکان نداشت. یعنی دوباره سر و کله اش پیدا شده بود؟ ماکس امست تعقیب می‌کرد؟ با سرعتی اعجاب‌انگیز نزدیک می‌شد. حتماً پیش از پا گذاشتن به آب دوچرخه‌ام را دیده بود، اما اینرا هم فهمیده بود که مال چه کسی است؟ لباس سیاه را چگونه؟

ماکس سرش به کار خودش گرم بود. با کمال آرامش در آب تیره شنا می‌کرد. می‌توانستم شناکانان از کنارش بگذرم. لباس‌هایم را به تن کنم و به خانه بروم، بدون آن که او خبردار شود. بعدها فکر کردم که شاید می‌خواست فرصت همین کار را به من بدهد. ولی من بلند صدایش کردم.

«هی!»

ماکس نشنید، بنابراین تکرار کردم

«هی! ماکس»

سرش را به سویم برگرداند. حالا دیگر در موازات هم بودیم، موهای خیس‌اش را از پیشانی کنار زد و در کمال آرامش نگاهم کرد.

همانطور که نفس نفس می‌زد گفت «هی». با این که لبخند نمی‌زد ولی حالت‌اش خصمانه نبود. به نظر می‌رسید که منتظر است. سر آخر دستش را

یک لحظه از آب در آورد و تکان داد. پس از تردید اولیه این حرکت‌اش معنای سلام علیکی از سر دستپاچگی و تسلیم بی قید و شرط را با هم داشت.

جدیت‌اش در کنار موهایی که از پیشانی به سمت چپ بالا زده شده بودند، کمی مرا تحت تأثیر قرار داد. خنده ام گرفت «من هستم»  
«بله»

هر دو سعی می کردیم تا آن جا که ممکن است تکان نخوریم، انگار روبروی هم ایستاده‌ایم. ولی پا همام زیر آب به سرعت در حرکت بودند تا ما را روی آب نگه دارند. در همان حال هم با تب و تاب دنبال موضوعاتی می‌گشتیم تا صحبتی دوستانه و در عین حال محترمانه را پیش ببریم.

من لخت مادرزاد و او وکیلیم بود. یاد آوری این موضوع جلوی هر نوع بلبل زبانی را می‌گرفت. داشتم به یک فرار آبرومندانه فکر می کردم. به نظر می‌رسید سر تکان دادنی کوتاه، لبخندی نه چندان پررنگ و گفتن «پس تا بعد» بهترین راه حل باشد. بنابراین نفسی عمیق کشیدم و دستم را به علامت خدا نگه دار بالا بردم و تصادفاً یک قورت بزرگ آب خوردم. متأسفانه آب به گلویم پرید، آخر به راستی نفس بسیار عمیقی کشیده بودم. به سرفه افتادم، خرخر می کردم و با دست‌هایم دیوانه وار روی سطح رودخانه می‌کوبیدم. اشک از چشمانم سرازیر شد و سرو کله‌ام حتماً رنگی عجیب به خود گرفت، چون ماکس کمی کنار کشید. چشمانش را تنگ کرد و با کمال علاقه به تعقیب حرکات دیوانه وارم را بر آب سیاه و آرام پرداخت. مرغی دریایی اوج گرفت. من سرفه کردم، رفتم زیر آب و دوباره بالا آمدم. ماکس نزدیک تر شد. «اشکالی پیش آمده؟ حالت خوب است؟»

هنگامی که به زحمت سعی می‌کردم پاسخ دهم مقادیری آب به صورتش پاشیدم.

«معلوم است، خوب خوبم.» و خِرِ خِرِ کنان ادامه دادم «تو چطوری؟»  
ماکس فقط سر تکان داد.

به سرعت به سمت ساحل شنا کردم. گاه و بیگاه ناچار می‌شدم برای سرفه کردن توقف کنم. پیش از قدم گذاشتن به ساحل برگشتم و دیدم که ماکس هم از پی‌ام می‌آید. او هم با من برگشته بود و دیگر با آن جد و جهد پیشین شنا نمی‌کرد. یعنی باید واقعاً با این حال و روز و در حالی که از فرط سرفه در حال خفه شدن بودم از آب خارج می‌شدم. پیش خود مجسم کردم که چطور تلاش می‌کنم تا با سرعت لباس سیاه را از سر و شانه‌هایم بگذرانم و چطور لباس توی بازوهایم گیر می‌کند. خودم را که خشک نکرده بودم. با لباسی که دستهایم را بسته و جلوی دید چشم‌ها را گرفته - آخر پارچه اش نخ‌ی و کلفت بود - روی دوچرخه‌ام می‌افتم و سوراخ آستینم می‌رود توی پدال. همانطور که با دست و پای بسته می‌روم و دوچرخه‌ی مردانه را پشت سر خود یدک می‌کشم، صدای فریادم که کم کم به زوزه‌ی حیوانی در بند شباهت می‌یابد در دریاچه‌ی سیاه می‌پیچد و قلب هر آدم بدبختی با شنیدن آن در سینه یخ می‌زند و دیگر هیچگاه...

«ایریس!»

برگشتم. این بار دیگر لازم نبود پاهایم را تکان بدهم. اینجا قد بود.  
«ایریس، من ... حالا؛ من به راستی از دیدنت خوشحالم و میرا هم این دریاچه را دوست داشت. می‌دانی که این دریاچه، آخ میرا را که می‌شناسی.»

«می‌دانم، دریاچه سیاه بود.»

سیاه بود، می‌دانم؟ این را گفته بودم. حالا ماکس در باره ام چه فکری می‌کرد. طوری برخورد کردم که انگار جمله ای قصار گفته ام و بعد پرسیدم «میرا چطور است؟»

«آخ خوب است، او مدت هاست از این جا رفته، وکیل شده و در برلین زندگی می‌کند.»

حالا دیگر پاهای ماکس هم به زمین سفت می‌رسید و ما با هم دو قدمی فاصله داشتیم.

«برلین کاملاً به او می‌خورد. حتماً در دفتری درست و حسابی کار می‌کند و لباس‌های شیک مشکی می‌پوشد.»

ماکس سر تکان داد. انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی تصمیم‌اش را عوض کرد. به فکر فرو رفت و بعد با تردید پاسخ داد «من خیلی وقت است که او را ندیده‌ام. بعد از مرگ ... بعد از مرگ دختر خاله ات دیگر لباس سیاه به تن نکرد. این جا نمی‌آید. ما فقط گاهی تلفنی حرف می‌زنیم.»

نمی‌دانم چرا این طور تکان خوردم. میرای رنگی؟ به ماکس نگاه کردم. کمی شبیه میرا بود. کک و مک بیشتری داشت. حتماً میرا بی‌رنگشان می‌کرد. چشم‌هایش چند رنگ بود. کمی خرمایی و چیزی روشن‌تر. شاید زرد و یا سبز و همان پلک‌های سنگین. قیافه اش دوباره در خاطر من نقش بست. چشم‌های ماکس را از دوران کودکی می‌شناختم. پیکرش ولی برایم ناشناس بود. حالا دیگر یک سرو گردن از من بلندتر بود و کمی متمایل به جلو. سفید و جوان، نه خیلی پهن اما ورزیده. به خودم هی زدم.

«ماکس!»

«چه شده؟»

«ماکس من حوله ندارم.»

با کمی سردر گمی نگاهم کرد. با چانه به لباس‌هایش اشاره کرد و تا خواست حوله‌اش را تعارف کند به سرعت ادامه دادم «مایو هم ندارم، یعنی در حال حاضر تنم نیست.»

وقتی که نگاهش از شانهام پایین تر رفت، کمی بیشتر در آب فرو رفتم. سری تکان داد. این سایه ی یک پوزخند بود که بر لب‌هایش می دیدم؟  
«باشد، من در هر صورت می‌خواستم کمی دیگر شنا کنم. هرچه لازم داری بردار.»

گفت، سرش را کمی خم کرد و دست و پا زنان دور شد.  
چه مرد دوست داشتنی و با وقاری و چه با ادب. این را همانطور که از آب در می‌آمدم زیر لب گفتم و از نیشی که در آن پنهان بود به تعجب افتادم. اول تصمیم گرفتم که از حوله‌اش استفاده نکنم، ولی بعد آن را برداشتم و آنقدر خودم را خشک کردم که کاملاً خیس شد. لباسم را پوشیدم و روی دوچرخه نشستم. به دریاچه نگاه کردم و ماکس را در ساحل آن طرف دیدم. دستی برایش تکان دادم. او هم دستش را بلند کرد. رکاب زنان دور شدم.

## قسمت ششم

به خانه رسیدم. هُرم گرم آسفالت را چنان کرده بود که از آن بخار بر می‌خاست. خیابان مثل رود موج برمی‌داشت. دوچرخه را به انباری تاریک و نمودار که از دیوارهای گچی‌اش سرما را منتشر می‌شد کشیدم. شانه‌های روشن ماکس، دریاچه‌ی سیاه، چشمانی مثل آب و خاک باران خورده.

باید دنبال مدارک می‌گشتم. پرونده‌های مربوط به ارث و میراث را ورق می‌زدم و کنترل می‌کردم؟ اصلاً چیزی در درست داشتیم؟ دنبال یادگارهای گذشته می‌رفتم؟ اتاق‌ها را زیر پا می‌گذاشتیم؟ بیرون می‌زدیم؟ روی تخت تاشو لم می‌دادم و کتاب می‌خواندم؟ سراغ آقای لزو می‌رفتم؟ یک ظرف رویی از کابینت برداشتم و به باغچه‌ی پشت آشپزخانه، به سوی بوته‌های یوهانسبرِ رفتم. حس دست زدن به این میوه‌های گرم و لطیف چه آشنا بود، انگار تخم مورچه باشند. باید خوشه‌ای را در دست می‌گرفتی و با ناخن دست دیگر از شاخه جدایش می‌کردی. دست‌هایم با مهارت و آرامش ظرف را از میوه لبریز کردند. زیر درخت کاجی نشستیم و ساقه‌ی نازک سبز را به دندان کشیدیم و دهانم را از میوه‌های طلایی روشنش پُر کردم. ترش و شیرین و گرم بودند و دانه‌شان به تلخی می‌زد.

از باغچه‌ی داغ گذشتم تا به خانه بازگردم. یک سنجاقک سبز - آبی از سر شاخه‌ها مثل یک خاطره‌ی گم شده پدید آمد. بوی توت پخته و خاک با چیزی شبیه بوی پوسیدگی مخلوط می‌شد. مدفوع یا لاشه‌ی جانور و

میوه‌ی پوسیده. یک دفعه دلم خواست بوته‌های گزنه که همه جا را گرفته بودند، با دست‌هایم بکنم. روی زمین زانو بزنم و این مهمانان ناخوانده را که چپر، گل و علف را بلعیده بودند— آقای لزو حتماً آبیاریشان هم کرده بود— از جا در آورم. اما به جای این کار چند ساقه‌ی بلند اطلسی چیدم. در کوتاه باغ را پشت سر بستم، از پله‌ی حیاط و پنجره‌ی آشپزخانه گذشتم و در انباری را باز کردم. بعد از آنهمه نوردر تاریک روشن انباری چیزی نمی‌دیدم، در عین حال سرما هم از زیر لباس سیاه نفوذ می‌کرد. کورمال دوچرخه را یافتم و به باغ بردم. بعد سوارش شدم و از خیابان اصلی به سمت کلیسا رفتم. اما به جای سمت چپ به راست پیچیدم. از نعلبندی گذشتم و به سمت گورستان رفتم.

آقای لزو مرا از دور دید. موهای سفیدش از میان پیچک‌های هنوز سبز پرچین می‌درخشید. روی یک نیمکت در فاصله‌ی چند متری گور برتا نشسته بود. دیدنش هم مرا تحت تأثیر قرار داد و هم اذیتم کرد. دلم می‌خواست یک بار هم که شده تنها این جا باشم. صدای قدم‌هایم را که بر سنگریزه‌ها شنید به زحمت برخاست و به سویم آمد.

«من دیگر داشتم می‌رفتم. حتماً می‌خواهید یک دفعه هم به تنهایی این جا باشید.»

خجالت کشیدم. آخر افکارم را کلمه به کلمه بر زبان آورده بود و به همین دلیل هم به شدت سر تکان دادم.

«نه، به هیچوجه. اصلاً می‌خواستم شما را ببینم. می‌خواستم بپرسم که کی می‌آیید تا سرانجام قصه را بگویید؟»

آقای لزو با آشفتگی به اطراف نگاه کرد «اوه گمان نکنم چیز دیگری برای اضافه کردن مانده باشد.»



«چرا؟ بعد چه شد؟ برتا با هنریک ازدواج کرد و شما؟ چطور شد که شما ... می‌خواهم بگویم که چطور توانستید مادر بزرگ مرا...»  
 با خجالت جمله ام را ناتمام گذاشتم. چطور می‌توانستم بگویم «چطور توانستید مادر بزرگ مرا حامله کنید» آقای لزو به آرامی ولی با تأکید روی جملات گفت

«گمان کنم اصلاً نمی‌دانم شما از چه چیزی حرف می‌زنید. مادر بزرگ شما دوست بسیار خوبی بود و من جز احترام احساس دیگری به او نداشتم. از دعوت شما هم خیلی ممنون. اما من پیرمردی هستم که شبها خیلی زود به رختخواب می‌رود.»

سرش را تکان داد. در نگاهش سردی خاصی دیده می‌شد. سری هم به سمت حلقه‌ی گلی که بر گور برتا که دیگر پژمرده بنظر می‌رسید تکان داد و آهسته به سمت در خروجی حرکت کرد. پس شب‌ها زود می‌خوابد و احساسی جز احترام نسبت به برتا نداشته. به سنگ قبر هینرک نگاه کردم و به بوته‌ی رزماری بر قطعه‌ای که رزماری دفن بود. یعنی آقای لزو دیشب را از یاد برده بود؟ انسان‌ها وقتی چیزی برای فراموش کردن داشته باشند، فراموش کار می‌شوند؟ شاید فراموشی فقط صاف و ساده ضعف در یادآوری باشد. شاید آدم‌های پیر به راستی فراموش نمی‌کنند. آنها فقط از یادآوری تن می‌زنند. تعداد خاطره‌ها به جایی می‌رسد که برای هر کسی زیادی است. پس فراموشی هم نوعی یادآوری به حساب می‌آید. اگر نتوان فراموش کرد نمی‌توان چیزی را هم به خاطر آورد. فراموشی اقیانوسی است که جزیره‌های خاطره را به هم وصل می‌کند. اقیانوسی با امواج و طوفان‌هایش، گاهی عمیق و گاه کم عمق، گاهی امواج شنهارا به جزایر می‌راند و گاهی چیزی ناپدید می‌شود. مغز جزر و مد خود را دارد. فقط در رابطه با برتا مد

آمد و همه‌ی جزایر را بلعید. یعنی حالا همه‌ی زندگی‌اش در اعماق دریا مدفون شده؟ و آقای لزو نمی‌خواهد که کسی آنجا سرک بکشد؟ شاید هم از ناپدید شدن او استفاده می‌کند تا قصه‌ای را که خود در آن نقشی ایفا می‌کند، بگوید؟ پدر بزرگ بارها برایمان داستان ناپدید شدن ده مجاور را گفته بود. به ادعای هینرک این ده، فیش دورف از بوتسهاون ثروتمندتر بود. اما ساکنین‌اش یک بار سر به سر کشیش گذاشته بودند. قضیه از این قرار بود که کشیش را بالای سر مرده‌ای دعوت کرده بودند. ولی به جایش یک خوک زنده را در رختخواب گذاشتند. کشیش نزدیک بین برای این خوک در کمال خلوص طلب مغفرت کرد و وقتی که جانور خرناس کشان از رختخواب بیرون پرید، چنان شوکی برکشیش بی‌نوا وارد شد که از ده فرار کرد. به آستانه‌ی بوتسهاون که رسید یادش آمد که انجیلش را ده مجاور جا گذاشته. برگشت ولی ده را پیدا نکرد. جایی که زمانی فیش دورف بود حالا تا چشم کار می‌کرد آب بود. فقط انجیل جایی در کناره‌ی دریاچه روی آب شناور بود

پدر بزرگ این قصه را به قصد مسخره کردن کشیش‌ها تعریف می‌کرد که آنقدر مست یا احمقند که فرق انسان و حیوان را نمی‌فهمند، وسایل‌شان را هرجا که پیش آید جا می‌گذارند و تازه بعدش گم هم می‌شوند. هینرک در جبهه‌ی اهالی روستای فیش دورف بود و دوست نداشت کسی بابت موفقیت‌اش تنبیه شود.

شاید آقای لزو پدر اینگا نبود، شاید فقط دوست داشت بهترین یادگار برتا را تصاحب کند. چیزی که به هیچکس دیگر تعلق نداشت. برتا همیشه عاشق هینرک بود، باید از اینگا می‌پرسیدم. اما او جز قصه‌ی یک غریبه چه چیزی را می‌توانست برایم تعریف کند؟

دسته گل قرمز - بنفشه را به سرعت بر گور رزماری گذاشتم. دیگر آقای لزو را نمی‌توانستم ببینم. به قدر کافی قصه های قدیمی را دوره کرده بودم. آهسته به سوی در خروجی حرکت کردم. به نظرم رسید که در آن سمت چیزی در میان قبور حرکت می‌کند. با دقت بیشتری نگاه کردم و مردی با لباس سفید دیدم که زیر سایه‌ی درخت آلو قرمز نشسته و به یک سنگ قبر تکیه داده. ایستادم، در کنار مرد یک شیشه قرار داشت و اوگیلاسی در دست صورتش را به طرف آفتاب گرفته بود. غیر از این که عینک آفتابی به چشم داشت، چیز زیاد دیگری از او نمی‌شد دید. اما معلوم بود که نه بی‌خانمان است و نه کسی که عزیزی از دست داده و برای عزاداری آمده. این بوتسهاون عجب جای مسخره‌ای بود. واقعاً کسی داوطلبانه حاضر می‌شد این جا زندگی کند؟

و یا به خاک سپارده شود؟

آخرین نگاه را به سنگ بلند سیاهی که والدین مادربزرگ، خاله ی مادرم آنا، هینرک، حالا هم برتا لونشن وهمینطور رزماری را در خود جای داده بود، انداختم. خاله‌هایم هم همین جا برای خودشان قبر خریده بودند. مادرم پس چه می‌شد؟ یعنی روح زخم خورده از درد غربت‌اش فقط در این زمین ماسه ای به آرامش می‌رسید؟ و من؟ میراث دار خانه‌ی اجدادی باید جایی هم در مقبره‌ی نیاکان خود داشته باشد؟

قدم‌هایم را تند کردم. دروازه‌ی کوتاه را گشودم. دوچرخه ی هینرک را برداشتم و به سوی خانه رکاب زدم. به آنجا که رسیدم، فقط یک سر کوتاه رفتم داخل و یک لیوان آب برداشتم و دوباره آدمم بیرون و روی پله ها همان جا که دوروز پیش با مادر و خاله‌هایم نشسته بودم، نشستم. پیشترها من و میرا و رزماری اغلب این جا پلاس بودیم. بچه تر که بودیم هر چه را

می‌خواستیم مخفی کنیم، می‌گذاشتیم زیر سنگ‌های شکسته‌ی پله و بزرگتر که شدید می‌نشستیم روی آن تا غروب خورشید را تماشا کنیم. این پله‌های بیرون از خانه جای فوق‌العاده‌ای بود. همانقدر به خانه تعلق داشت که به باغ. رزُهای رونده دورو برش را گرفته بود و وقتی که در خانه باز می‌ماند عطر گل با بوی آجر مخلوط می‌شد. پله نه بالاتر بود و نه پایین‌تر، نه بیرون بود و نه داخل. آنجا بود تا پلی باشد میان دو دنیای متفاوت، شاید به همین دلیل بود که ما در دوران تین ایجری‌مان روی این پله‌ها وقت می‌گذراندیم، به درها تکیه می‌دادیم، روی دیوارها ی کوتاه می‌نشستیم، در ایستگاه‌های اتوبوس پلاس بودیم، روی ریل‌های قطار می‌دویدیم و یا از بالای پل‌ها به پایین خیره می‌شدیم، در انتظار آغاز سفر بزرگ و زندانی میان دو دنیا.

گاهی برتا هم با ما روی پله‌ها می‌نشست. نگران بود، به نظر می‌رسید در انتظار است، اما به درستی نمی‌دانست در انتظار چه کسی یا چه چیزی است. اغلب در انتظار کسی بود که سالها از مرگش می‌گذشت، پدرش و بعدها هینرک. یکی دو بار هم خواهرش آنا.

گاه بیگانه رزماری یک شیشه شراب و چند گیللاس با خود بر می‌داشت. پدر بزرگ شراب‌های‌اش را در زیرزمین می‌گذاشت و رزماری هم هر وقت دلش می‌خواست دستبردی به آن می‌زد. هینرک با آن که پسر مهمانخانه دار بود ولی از شراب سررشته‌ی چندانی نداشت. مشتریان «دورف کروگ» غالباً آبجو خور بودند. او هر وقت که حس می‌کرد قیمت شراب مناسب است، چند شیشه‌ای می‌خرید و در سرداب انبار می‌کرد. شراب شیرین را به تلخ و سفید را به قرمز ترجیح می‌داد. میرا فقط شراب قرمز تیره که به

سیاهی بزند دوست داشت ولی زیر زمین پر از شیشه‌های شراب بود و رزماری همیشه در میان‌شان یک شیشه شراب قرمز تیره پیدا می‌کرد. من اما پای شراب خواری نبودم. الکل احمقم می‌کرد. مستی بود و مدهوشی و بعد بی‌خبری و در این حالت هر اتفاق وحشتناکی می‌توانست بیفتد. من از مست بازی رزماری و میرا متنفر بودم. وقتی که عربده می‌کشیدند و به صدای بلند می‌خندیدند. حس می‌کردم یک صفحه‌ی بزرگ تلویزیونی میان ما کشیده شده. از پشت این شیشه دختر خاله و دوستش را مثل عنکبوت‌های غول‌آسای راز بقا در فیلمی صامت می‌دیدم. بدون توضیحات فنی گوینده جانوران تهوع آور، نا آشنا و زشت بنظر می‌رسیدند. میرا و رزماری متوجه نبودند. چشمان عنکبوتی‌شان شیشه‌ای شده بود و به نظر می‌رسید از دیدن نگاه خیره‌ی من کیف می‌کنند. معمولاً بیشتر از حدی که در توانم بود می‌ماندم، بعد بابدنی خشک شده از جا بر می‌خاستم و به داخل خانه می‌رفتم. در زندگی هیچ وقت خود را تنها تر از لحظات گیرافتادن میان دو دختر عنکبوتی حس نکردم.

برتا هم اگر حضور داشت پا بود. رزماری گیلانش را پر می‌کرد و چون برتا یادش نمی‌ماند که گیلان اولی یا سومی است باز هم می‌خواست یا خودش می‌ریخت. بعد جملاتش نامفهوم تر می‌شد. می‌خندید و گونه‌هایش گُر می‌گرفت. میرا هر وقت برتا با ما بود جلوی خود را می‌گرفت. برای احترام به او بود یا شاید بخاطر مادرش. آخر همه می‌دانستند که خانم اُمست برای رفع عطش گاهی زیاد روی می‌کند. برتا یک بارسری به سوی ما تکان داد و جمله‌ای را که همیشه می‌گفت تکرار کرد « تره به تخمش می‌ره... ». میرا رنگش پرید و گیلانش را که می‌خواست همانوقت به لب نزدیک کند پرت کرد وسط رُزها.

رزماری برتا را به نوشیدن ترغیب می‌کرد، شاید به این دلیل که این طور بهتر می‌توانست خودش را توجیه کند. ولی این هم راست می‌گفت «مادر بزرگ بیا این هم یکی دیگر. بعدش این قدر اشک نخواهی ریخت».

برتا یک تابستان با ما روی پله‌ها هم پیاله شد. بعد تب و تاب و اضطراب آن چنان به سراغش آمد که دیگر نتوانست یک جا بند شود و در پایان تابستان بعدی رزماری مرد.

خورشید پایین رفته و لیوان خالی شده بود. حالا که این جا بودم می‌توانستم سری به والدین میرا هم بزنم و حال دخترشان را بپرسم. از بردارش که چیز زیادی دستگیرم نشد. این بار به جای آن که به سمت چپ، به سمت ده بیپچم به طرف شهر راندم. صدای زنگ در، همان کوک کوک آشنا در فضا پیچید. باغچه به حال خود رها شده بود و پر چین دیگر آن شکل منظم و هندسی سابق را نداشت.

وقتی میرا در را باز می‌کرد رزماری به شوخی می‌گفت «باز هم که پدرت در باغ کلاس هندسه باز کرده.» حالا چمن بلند شده بود و بنظر می‌رسید که مدت‌هاست کسی نوک در ختچه‌های پرچین و درخت‌های باغ را مرتب نکرده.

البته باید می‌دانستم ولی از این که ماکس در را گشود بی نهایت حیرت کردم. او هم برای یک لحظه سردرگم شد، ولی پیش از آنکه من دهان باز کنم لبخند زد و یک قدم به سویم برداشت. به نظر می‌رسید که از دیدنم شاد شده باشد.

«ایریس، چه خوب شد که آمدی. من در هر صورت می‌خواستم سری به تو بزنم».

«جدی می‌گویی؟»

چرا این طور هیجان زده شده بودم؟ طبیعتاً باید سری به من می زد. آخر او مثلاً وکیلیم بود. ماکس با تردید نگاهم کرد» منظورم این بود که چه تصادفی، من اصلاً برنامه ی آمدن پیش تو را نداشتم.»

لبخندش کمرنگ شد، گفتم «نه، نه این که نه. فقط می خواستم بگویم که نمی دانستم تو این جا زندگی می کنی. اما حالا که این جا هستی خوب به تو رضایت می دهم.»

ابروهای ماکس به بالا کشیده شدند. هرچه دهانم می آمد به خودم گفتم و حس کردم که چطور صورتم گُر می گیرد. تازه می خواستم یکی از همان جملات قصارم را در همان حدود «دیگر باید راه بیفتم» تحویلش بدهم که ماکس با لبخند پت و پهنی گفت «واقعاً به من رضایت می دهی؟! این که همیشه آرزویم بود. آخ مسخره بازی در نیار بیا تو! یا اگر دوست داشته باشی با هم می رویم بیرون، بیا خودت راه را می دانی، برویم روی تراس.»

هرقدر در خانه‌ای که این قدر برایم آشنا بود و حالا از بودن در آن احساس خجالت می کردم، جلوتر می رفتم، بیشتر گیج می شدم. این به آن خانه‌ای که می شناختم شباهتی نداشت. بدون در و پیکر بود. کاغذ دیواری ها چه شده بودند؟ آن همه کوسن و پستی؟ فقط یک اتاق بزرگ به رنگ سفید به چشم می خورد. صندل‌هایم روی کف چوبی لخت قرچ قرچ صدا می کرد. آشپزخانه ای سفید و پر نور و کاناپه‌ای قدیمی، عظیم و آبی رنگ. یک طرف دیوار قفسه‌ی کتاب و در طرف دیگر یک دستگاہ گول پیکر ولی در عین حال شیک پخش صوت.

پرسیدم «پدرو مادرت کجا هستند؟»

«آنها در گاراژ زندگی می کنند. هر چه باشد حالا دیگر درآمد من از حقوق

بازنشستگی آنها بیشتر است.»

برگشتم و خیره نگاهش کردم . از او خوشم می آمد.

«هی، شوخی کردم . تو که می دانی! مادرم همیشه میل داشت از این جا برود و پدر هم مریض شد، خیلی مریض. پس از آنکه کمی سلامتی اش را به دست آورد تصمیم گرفتند تا آنجا که امکان دارد مسافرت کنند. حالا یک خانه ی کوچک در شهر دارند و گاهی که به مهمانی می آیند جایشان در گاراژ است. البته ماشین من هم زیاد بزرگ نیست و بنابراین...»

« ماکس خفه شو دیگر بی خاصیت! می خواهم سوالی کنم. این طرفها کجا می شود بدون سر خر شنا کرد؟ می توانی صاف و ساده بگویی که در چند روز آینده کجا قصد داری شنا کنی تا من از نزدیکی اش هم رد نشوم.»

«این حرفها کدام است؟ من همان کارهای همیشگی ام را می کنم. به من چه ربطی دارد که تو همه ی عاداتم را تعقیب کرده و هر جا من هستم تصادفاً و تازگی ها هم لخت و عور ظاهر می شوی؟ حالا هم که آمده ای در خانه ام را زده ای تا سوالات بی ربط بپرسی.»

«بعد سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. پیراهن سفیدی به تن داشت که پشت اش لکه شده بود. این بار لکی سبز رنگ که به خاکستری می زد انگار به تنه ی درختی تکیه داده باشد. همانطور که شیشه و گیلاس ها را این ورو انور می کرد زیر لب غر می زد. جابه جا می شد کلماتی مثل «سرگردان»، «شخصیت ضعیف»، «اجباری» را تشخیص داد .

نشستیم توی تراس و شراب سفید با سودا خوردیم . البته در لیوان من بیشتر آب بود تا شراب. تراس همان تراس همیشگی بود فقط باغ روبروی اش مثل همیشه تر و تمیز نبود. صدای جلزولز کباب به گوش می رسید و من تا سرحد مرگ گرسنه بودم.

«باید بروم خانه.»



«چرا؟ تو که تازه آمدی، من هنوز نپرسیدم با پدر و مادرم چکار داری و تازه این را هم نپرسیدم که چکار می‌کنی یا خانه‌ات کجاست. این هارا از روی پرونده‌هایت می‌دانم.»

«که این طور! اطلاعاتت را از کجا بدست آورده‌ای؟»

«از اسرار است. در رابطه با موکلین ام نمی‌توانم چیزی بگویم.»

«اما در باره ی همین موکلین بالاخره از جایی اطلاعات می‌آوری دیگر.»

«اسمش را نمی‌گویم.»

«کدام یکی از خاله‌هایم بودند. هریت یا اینگا.»

ماکس خندید و چیزی نگفت .

«باید بروم ماکس. می‌خواهم، یعنی این که هنوز... در هر صورت باید

بروم.»

«حالا که این طور است، واقعاً چاره ی دیگری نداری. خوب چرا از همان اول نگفتی. پیغامی برای والدینم نداری؟ نمی‌خواهی بدانی فردا برای شنا

کجا می‌روم؟ می‌خواهی شام را با هم بخوریم؟»

با تمرکز تمام چوب پنبه‌ی شراب را با در باز کن بیرون کشید و فقط وقتی جمله‌ی آخر را می‌گفت یک نظر نگاهم کرد.

به پشتی صندلی تکیه دادم و آهی کشیدم «آره، آره با کمال میل باتو شام خواهم خورد. خیلی ممنون»

ماکس در سکوت نگاهم می‌کرد. لبخندش کمی جدی شده بود.

با حیرت پرسیدم «چه شده؟ نکند فقط داشتنی تعارف می‌کردی؟»

«نه منتظر امایش هستم»

«کدام اما؟»

« این اما که مثلاً با کمال میل ماکس عزیز واقعا با کمال میل اما... این اما را می‌گویم.»

«امایی در کار نیست.»

«امایی در کار نیست؟»

«نه آقای من اما اگر همین طور به سوالات ادامه دهی آنوقت...»

« می بینی، باز هم یک اما»

«درست است.»

« می دانستم.» و آهی از سر رضایت کشید. بعد به شکلی ناگهانی از جا برخاست و گفت « پس پاشو برویم ببینیم در آشپزخانه چه چیزی پیدا می‌کنیم.»

خیلی چیزها در آشپزخانه پیدا کردیم. من آنشب خیلی خندیدم. برای کسی که در دوران عزاداری به سر می‌برد شاید زیادی خندیدم. اما با ماکس خیلی خوش بودم و از پررویی مؤدبانه‌اش لذت می‌بردم. آنقدر نان، زیتون و سس‌های مالیدنی روی نان داشت که از او پرسیدم: نکند منتظر کسی است. با تعجب نگاهم کرد و گفت نه ولی بعد تسلیم شد و گفت که برنامه داشته از من دعوت کند اما فقط چون آدم بسیار بانزاکتی است، چون مرا امروز در رودخانه تا سرحد مرگ به وحشت انداخته و چون تصورش را هم نمی‌کرده که سرزده می‌آیم دم در خانه‌اش. هنگام گفتن این حرفها لبخند پت و پهنی به لب داشت و در همان حال سس تره فرنگی را روی نانش می‌مالید. پاسخی ندادم.

وقتی بلند شدم که بروم دیگر هوا تاریک بود. ماکس مرا تا کنار دوچرخه همراهی کرد. وقتی دستم را روی فرمان گذاشتم دست او هم رویش قرار گرفت و بوسه‌ای به گوشه‌ی لبم زد. بوسه‌اش مثل یک ضربه تکانم داد،

طوری که خودم متعجب شدم. هردو قدمی به عقب برداشتیم و من یک گلدان را واژگون کردم. با عجله دوباره آن را سرجایش قراردادم و گفتم: «معذرت می‌خواهم. همیشه وقتی حالم خوب است از این اتفاقات می‌افتد.» و ماکس گفت که برای او هم شب خوبی بوده. بعد هردو ساکت در تاریکی ایستادیم. پیش از آن که ماکس بتواند چیزی بگوید یا کاری کند من دوچرخه‌ام را برداشتم و به سمت خانه رکاب زدم.

دوباره صبح خیلی زود از خواب برخاستم. اولین اشعه‌ی خورشید، لرزان دیوارها را لمس می‌کرد. از جا برخاستم، لباس رقص طلایی مادرم را به تن کردم و به سوی دریاچه پا زدم. یک دور شنا کردم، همان چهره‌های دیروز که سگ‌هایشان را آورده بودند گردش، دیدم. ماکس را اما ندیدم. برگشتم. چای دم کردم و یک ورق پنیر را گذاشتم لای دوبرش نان سیاه و بعد همه را توی یک سینی. از انباری گذشتم و رفتم زیر درختان میوه‌ی پشت‌خانه. آن جا چند تا میز و صندلی تاشوی سرگردان پیدا کردم. دوتا صندلی سفید را برداشتم. بازشان کردم و گذاشتم توی آفتاب. روی یکیش نشستم و سینی را روی آن یکی قرار دادم. پاهای لختام از شبنم خیس شده بود. لبه‌ی پیراهن هم همینطور. علف‌های این جا هرچند تازگی‌ها کوتاه نشده بودند ولی از چهارپا پنج هفته هم بلندتر نبودند. چایم را با شیر آقای لزو نوشیدم و همانطور که به درخت سیب کهنسال چشم دوخته بودم، به مادر بزرگم برتا فکر کردم.

پس از افتادنش از بالای درخت سیب در یک روز پاییزی دیگر هیچوقت مثل گذشته نشد. اوایل کسی نفهمید چه اتفاقی افتاده، خودش کمتر از دیگران متوجه تغییر حالتش بود. اما از آن موقع کم‌رود داشت و نمی‌دانست که قرص ضد دردش را خورده یا نه. مرتب از هینرک می‌پرسید

که باید قرصش را بخورد و یا کی آن را خورده. هینرک بی حوصله می شد و با عصبانیت پاسخ می داد .

برتا از تندی او جا می خورد. می توانست قسم بخورد که این اولین بار است که می پرسد و چون هر وقت می پرسید هینرک چشم غره می رفت، دیگر سوالی نکرد، ولی هرروز مرددتر می شد. در خیلی از موارد. عینکش را پیدا نمی کرد. کیف یا کلید خانه گم می شد. قرارها را قاطی می کرد و حتی اسم منشی هینرک که سی سال آنجا مشغول بود، به ذهنش نمی آمد. همه ی اینها او را در آغاز کار عصبی و بعداً نگران کردند. آخرش فهمید که هرروز بدتر می شود و هیچکس نیست که به دادش برسد و یا لاقل به حرفهایش گوش کند و بفهمد نه فقط زندگی جاری بلکه گذشته اش هم دود می شود و به هوا می رود. به وحشت افتاد. این هراس موجب شد که مرتب اشک بریزد. صبح ها با قلبی لرزان در رختخواب می ماند و جرأت برخاستن نداشت. دیگر هینرک از وجودش خجالت می کشید و آهسته دعوايش می کرد. برتا دیگر برایش صبحانه آماده نمی کرد. راه آشپزخانه تا اتاق نشیمن طولانی بود و وقتی از یک اتاق به آن یکی می رفت، نمی دانست که به دنبال چه چیزی آمده. هینرک عادت کرد که یک لیوان شیرش را صبح ها خودش بریزد و نان گرد کشمشی از نانوایی روبروی محضر بخرد. درحقیقت احتیاجی به کار کردن نداشت، اما تنها ماندن با برتا در خانه برایش ناخوشایند بود. برتا که صدای مردد قدمهایش در خانه می پیچید. مثل یک روح سرگردان صبح تا غروب از پله ها بالا و پایین می رفت. کمدها را باز می کرد و اسباب و اثاثیه ی قدیمی را بیرون می ریخت و بعد همانجا رهایشان می کرد و می رفت. هر وقت گذارش به اتاق خواب می افتاد لباس عوض می کرد. اگر در باغ بودند سراغ رهگذران می رفت و با لحنی صمیمی

و کلماتی نامفهوم با آن‌ها حرف می‌زد. از بالای پرچین پراز گل به آنها که از کنار در ورودی رد می‌شدند بانگ می‌زد «آقای عزیز خودم» و رهگذر با وحشت بر می‌گشت تا ببیند لبخند دوستانه‌ی پیرزن به چه کسی بر می‌گردد. پریشانی برتا اسباب سرافکندگی هینرک شده بود. این یک بیماری درست و حسابی همراه با درد و دوا درمان نبود. چیزی بود که هینرک را از خشم و شرم لبریز می‌کرد.

مادرم که در دسترس نبود. اینگا در شهرزندگی می‌کرد و با عکاسی سرگرم بود. هریت همیشه یک پایش در هوا بود. در گیری‌هایش دوره به دوره تکرار می‌شدند و در هر دوره هم پای مردی به میان می‌آمد. چیزی که هینرک را بیش از هر چیز دیگر خشمگین می‌ساخت.

به این ترتیب وقت و بی وقت به مادرم زنگ می‌زد و از برتا شکایت می‌کرد بدون آن که از نگرانی‌های روزافزونی‌اش بگوید. اولین کسی که متوجه شد برتا به کمک نیاز دارد، اینگا بود. نیاز هینرک به کمک را همه‌مان وقتی فهمیدیم که دیگر کار از کار گذشته بود. قرار شد یک رستوران سیار برایشان غذا بیاورد. برتا به لکه شدن رومیزی وقتی که غذا می‌خورد حساسیت داشت. اگر این اتفاق می‌افتاد از جا می‌پرید تا لته‌ای بیاورد و آنرا پاک کند. اما اغلب اوقات بر نمی‌گشت و یا چیز دیگری را با خود می‌آورد مثلاً یک دیگ، یک پاکت شیربرنج و یا جوراب شلواری. اگر به نظرش می‌رسید که آستینم درازاست و امکان دارد در ظرف غذا برود می‌گفت «آدم باید دنبالش برود و گرنه می‌سوزد» اما ما منظورش را می‌فهمیدیم و آستین‌مان را بالا می‌زدیم. بعدها اما دیگر نمی‌توانستیم بفهمیم که چه می‌خواهد بگوید. آنوقت عصبانی می‌شد و از جا برمی‌خاست یا این که مچاله می‌شد و گریه‌ای بی صدا را شروع می‌کرد.

یکی از دوستان دوره ایش به نام تَدِه گت فرید سه بار در هفته برای رفت و روب ، خرید و به گردش بردن او می‌آمد. کم کم طوری شد که از خانه در می‌رفت، به خیابان می‌زد، سرگردان می‌شد و راه بازگشت به خانه‌ای را که در آن بزرگ شده بود، نمی‌یافت. هینرک باید هر روز به جستجوی او می‌رفت. البته معمولاً در جایی از خانه و باغ گم می‌شد که هردو به اندازه‌ی کافی بزرگ بودند و مدت‌ها طول می‌کشید تا دوباره پیدایش کنند. در دهکده تقریباً همه او را می‌شناختند و دیر یا زود کسی او را به خانه باز می‌گرداند. اما یک بار با دوچرخه‌ای غریبه بازگشت. یک بار هم نیمه شب بیرون زد. خوشبختانه راننده به موقع ترمز کرد. دیگر جایش را خیس می‌کرد و در کاسه‌ی توالت دست می‌شست و هر خورد وریزی را در آن می‌ریخت. پاکت نامه، بند جوراب، ابزار آلات کهنه و علف. صد بار در کیفاش را باز می‌کرد و دنبال دستمالی می‌گشت که پیش از آن در کیف دیگری گذاشته بود و وقتی پیدایش نمی‌کرد مضطرب می‌شد. نمی‌دانست چه دارد بر سرش می‌آید. هیچکس با او در این باره حرف نمی‌زد، هرچند که هیچ چاره‌ای جز فهمیدن شرایط برایش باقی نمانده بود. گاهی به پیچ پیچ و با وحشتی که در چهره‌اش عیان بود از مادر یا خاله‌هایم که برای سرزدن به او آن جا بودند، می‌پرسید «چه پیش خواهد آمد؟» یا «همیشه همینطور خواهد ماند؟» یا «پیشترها این طور نبود. آنوقت ها من همه چیز داشتم، حالا این طور بیچاره شده‌ام.» بارها در طی روز به گریه می‌افتاد. ترسو شده بود و همیشه عرقی سرد بر پیشانی داشت و برای آرام کردن آن همه اضطراب درونی یک باره از جا برمی‌خاست و به راه می‌افتاد. به سرعت در آن خانه‌ی بزرگ و خالی اینطرف و آنطرف می‌رفت. خاله‌ها سعی می‌کردند آرام‌اش کنند. گناه را گردن پیری می‌انداختند و می‌گفتند که او در حقیقت

سرحال و سرپا است و با این که تحت نظر دکتر بود در حضورش هیچگاه کلمه‌ی «بیماری» را بر زبان نمی‌آوردند.

هینرک شش سال از برتا بزرگتر بود. در هفتاد و پنج سالگی سکت‌هی قلبی کرد که با توجه به سلامتی‌اش خیلی زود بود. به نظر پزشکان این اولین سکت‌ه نبود. اما چه کسی باید متوجه می‌شد؟ دوهفته بیمارستان خوابید و مادرم برای مراقبت از او رفت. دستش را در دست می‌گرفت و می‌دید ترسیده و می‌داند که پایان کار نزدیک است. یک روز بعداز ظهر نام مادرم را با تمام مهری که در وجودش بود ولی به ندرت نشان می‌داد بر زبان آورد و از دنیا رفت. دوتا خاله‌هایم همانوقت در کنار برتا بودند و غمگین از این که فرصت وداع با پدر را از دست داده‌اند. غمگین و خشمگین از اینکه هینرک فقط یک دختر محبوب داشته‌واز او سهمی به آنها نرسیده. منظورشان از سهم بیشتر محبتی بود که از آنان دریغ شده بود و حالا هم که فقط از مادر بزرگ جنازه‌ای به جا مانده، مادرم باز می‌تواند با خیال راحت به جنوب نزد همسر وفادار و دخترش برگردد و در کنارشان که موجب تسلیش هستند به زندگی ادامه دهد. همین خشم و غصه باعث شد که حرف‌های وحشتناکی به مادر بگویند. او را محکوم کردند که از پرستاری مادر بیمارشان خالی می‌کند. مادر بزرگ هم حضور داشت و اشک می‌ریخت. منظورشان را نمی‌فهمید. اما تلخی و ناکامی را که در لحن دخترهایش موج می‌زد، درک می‌کرد. کریستا تا زمانی که مادرش زنده بود، یعنی حدود چهارده سال رابطه‌ی پرتنش با خواهرانش داشت. پس از هردیدار و یا صحبت تلفنی بی‌خوابی دامنگیرش می‌شد. دوسال بعداز مرگ رزماری وقتی که خاله‌هایم تصمیم گرفتند که برتا را به آسایشگاه بسپارند، به مسخره از مادرم پرسیدند که نمی‌خواهد مدتی هم او از مادرش مراقبت کند. اینگا و

هریت به راستی مدتی طولانی از مادرشان پرستاری کردند. این اواخر سه خواهر با احتیاط کمی بیشتر به هم نزدیک شدند. هر سه بالای پنجاه سال سن داشتند. آرزوهای زیادی را به خاک سپرده بودند. رزماری را به خاک سپرده بودند و حالا هم مادرشان را.

آنجا مابین درخت‌های سیب علف خیلی بلندتر از پشت خانه بود. باید یک بار دیگر به دیدن آقای لزو می‌رفتم. اینقدر ساده نمی‌توانست از دستم در برود. چایم را سرکشیدم و نانم را تا ته خوردم و درعین حال کمی به ماکس و اتفاقات دیشب فکر کردم. راستی چه پیش آمده بود؟

اشعه‌ی خورشید تندتر شده بود. سینی را برداشتم. می‌خواستم خرامان - با لباس طلاییم طور دیگری نمی‌شد راه رفت - به خانه بازگردم که از میان درختان لانه‌ی قدیمی مرغ‌ها را دیدم. با خطی سرخ چیزی روی دیوار گچی آن کشیده بودند. از باغ سیب گذشتم و به سوی اتاقی رفتم که مادر و خاله‌هایم در آن با عروسک‌هایشان بازی می‌کردند. من و رزماری و میرا هم هروقت باران می‌آمد به آنجا پناه می‌بردیم. از دورحروف قرمزی را که با اسپری بر دیوارنقش بسته بود، دیدم. نازی. باوحشت برگشتم. انگار منتظر بودم نقاش اسپری به دست که پشت بوته‌های تمشک سنگر گرفته بود، بر سرم بپرد. سنگی برداشتم و تلاش کردم تا رنگ را از روی دیوار بتراشم، اما موفق نشدم. خم که شدم تا سنگ را بردارم پایم به لبه‌ی پیراهن گیر کرد و وقت برخاستن پارچه‌ی کهنه را جرّ داد و صدایی مثل جیغ از آن بلند شد. به انباری دویدم و تلاش کردم در تاریکی آن جا چیزی پیدا کنم. هنوز چشمم عادت نکرده بود. قبلاً در گوشه‌ای کنار نردبان سطل‌های بزرگ رنگ دیده بودم. اولی را باز کردم. اما مثل سنگ سفت شده و پراز ترک بود. آن‌های دیگر هم وضع بهتری نداشتند. باید بعداً فکری به حالش می



کردم. کار چه کسی بود؟ کار یکی از اهالی ده؟ چپی یا راستی؟ یک احمق یا کسی که موضوع برایش جدی بود؟ فراموشی در خانواده ی ما سنت شده بود. شاید کسی می خواست کمک مان کند تا به یاد بیاوریم.

برای این که کمی حواسم را به چیزهای دیگر مشغول کنم رفتم سراغ اتاق کار پدر بزرگ. می خواستم میز کارش را زیرورو کنم. در کشوی پایینی سمت راست همیشه شیرینی و شکلات نگه می داشت. شکلات های انگلیسی با طعم نعنا، شکلات های فندق و یک قوطی آب نبات کارامل دار. من عاشق این قوطی ها بودم که پشت شان عکس خانمی با لباس بنفش فوق العاده زیبا و یک کالسکه اسبی نقاشی شده بود. کلاه بلند و نحوه ی نگاه زن کمی ناهماهنگ بود، اما چتر آفتابی ظریف و پاهای نازک اسب را بسیار دوست داشتم. در گوشه ی نقاشی توله سگی سیاه رنگ وجود نداشت؟ فقط کمر باریک زن کمی نگرانم می کرد. هرچند لبخندی درخشان به لب داشت ولی هر لحظه بیم آن می رفت که از وسط به دونیم شود. نمی شد برای مدتی طولانی نگاهش کرد. آب نبات به دندان ها می چسبید و اگر بدشانسی می آوردی یک تکه از ماده ی سفیدی را که با آن دندان را پر می کردند هم از جا کنده می شد. من از همه بیشتر آب نبات های مربع شکل صورتی را دوست داشتم، رزماری گرد و طلایی را و میرا فقط شکلات های سیاه انگلیسی را با طعم نعنا برمی داشت. اما گاهی وقتی پدر بزرگ خودش قوطی را جلوی ما می گرفت، او هم یک آب نبات بنفش تیره ی تُرد و چسبناک به دهان می گذاشت.

کلید روی کتو بود. هینرک هیچوقت به خودش زحمت قفل کردن دری را نمی داد. می دانست هیچکس جرأت نمی کند به وسایلش دست بزند. خشم او دوست و دشمن نمی شناخت. برایش در این حالت شریک یا

کارمند، زن یا ختدمتکار، نوه‌ها یا دوستان‌شان فرقی نداشت. دخترها که دیگر جای خود داشتند. ملاحظه‌ی حضور شوهر یا بچه‌هاشان را هم نمی‌کرد. هینرک مرد قانون بود. یعنی اصلاً خودش را عین قانون می‌دید. اما هریت عقیده‌ی دیگری داشت.

در کشورا باز کردم و بوی آشنای چوب، پرونده و نعنا به مشامم خورد. روی زمین نشستیم، بو کشیدم و نگاه کردم. آنجا واقعاً یک قوطی خالی آب نبات بود و یک کتاب نازک خاکستری. برداشتم و بازش کردم. هینرک نامش را با خودنویس و در صفحه‌ی اول نوشته بود. یک دفترچه‌ی خاطرات؟ نه دفتر خاطرات نبود. شعرهایش بودند.

## قسمت هفتم

هریت پیشترها درباره‌ی شعرهای هینرک برایمان گفته بود. همخانه‌ی پدر بود ولی کمتر هم کلام می‌شدند. راجع به او هم تقریباً چیزی نمی‌گفت. بنابراین پیش کشیدن موضوع شعرها به نظر عجیب می‌آمد.

هریت در کل از پدرش کناره می‌گرفت. وقتی که بچه بود مثل کریستا و اینگا در حضور او میخ نمی‌شد. مثل برتا به گریه نمی‌افتاد. او فرار می‌کرد. وقتی که سرش داد می‌کشید یا زندانی‌اش می‌کرد چشم‌هایش را می‌بست و به خواب می‌رفت. واقعاً بازی در نمی‌آورد. بیهوش نمی‌شد، می‌خوابید. اسمش را گذاشته بود «پرواز» و ادعا می‌کرد که هر بار در رویا می‌بیند که اول بر فراز چمن پرواز می‌کند و بعد اوج می‌گیرد و به سوی آسمان می‌رود. دوری در اطراف بیدهای مجنون می‌زند و فقط وقتی بر می‌گردد که پدر در را با عصبانیت به هم زده و از اتاق رفته باشد. هینرک با آنکه بارها از پدرش کتک خورده بود، اما خودش هر قدر هم که از عصبانیت دیوانه می‌شد، هیچ وقت دست روی کسی بلند نمی‌کرد. تهدید به کتک یا آنطور که خودش می‌گفت «تنبیه بدنی» می‌کرد. کف به دهان می‌آورد، تف می‌کرد، صدایش از بس داد می‌زد، می‌گرفت و گوش را به درد می‌آورد. می‌توانست وحشتناک‌ترین چیزها را زیر گوشات پیچ پیچ کند، اما هیچ وقت نمی‌زد، حتی سعی هم نمی‌کرد وهریت از همین موضوع استفاده می‌کرد، به خواب می‌رفت و پرواز می‌کرد.

هریت از آن دخترها بود که صاف و ساده از چیزی خوششان نمی‌آید، بلکه عاشق‌اش می‌شوند. با دیدن بچه‌ها و حیوانات کوچک از خود بیخود می‌شد. پس از دیپلم تصمیم گرفت دامپزشکی بخواند، با آنکه در رشته‌ی طبیعی

استعدادی نداشت. بدتر از توانایی پایین تر از سطح معمول برای فهم ساده‌ترین ارتباطات منطقی این واقعیت بود که بادیدن هر موجود بیماری به گریه می‌افتاد. پس از گذشت دو هفته استادانش ناچار شدند توضیح دهند دلیل بودن او در آنجا نه عشق ورزیدن به حیوانات بلکه معالجه‌ی آنهاست. مادرم تعریف می‌کرد که چطور هریت در اولین ساعت کار عملی وقتی که جسد یک خرگوش سیاه و سفید را تشریح می‌کردند، از آزمایشگاه بیرون دوید، روپوش‌اش را در آورد و پرت کرد. دانشگاه را هم همینطور. مادرم همیشه این داستان را در حضور هریت و با خنده‌ای که نشان از همدلی داشت، تعریف می‌کرد و می‌گفت که قیافه‌ی استاد بعد از رفتن هریت حتماً خیلی دیدنی شده بوده. دیگر به کلاس بازنگشت. معلوم نشد این ماجرا را خودش به مادر گفته یا یکی از هم‌کلاسی‌های قدیمی هریت. رزماری هم این داستان را خیلی دوست داشت. مادر هم هر بار کمی لفت و لعابش را زیاد می‌کرد. به این ترتیب یک بار حیوان مورد نظر گربه می‌شد، بار دیگر توله سگ، یک بار هم قرعه به نام خوکچه‌ی هندی افتاد.

هریت پس از آن به آموختن زبان روی آورد. انگلیسی و فرانسوی. بر خلاف نظر پدرش دنبال شغل معلمی نرفت، بلکه مترجم شد. کاری که به خوبی از عهده‌اش برمی‌آمد. می‌توانست به راحتی خود را به جای دیگران بگذارد و افکار و احساسات آنها را درک کند. برای این کار ساخته شده بود که میان دو دنیا که با زبان هم بیگانه‌اند واسطه شود. میان خواهرها، میان مادر و خیاطی که سالی دو بار به خانه‌شان می‌آمد. میان پدر و معلم‌های مدرسه‌اش. به این دلیل که همه چیز و همه کس را می‌فهمید، به سختی می‌توانست عقیده‌ی ثابتی داشته باشد و روی آن بماند. می‌شود گفت برای این کار اصلاً ساخته نشده بود. هریت پا در هوا بود و طبیعتاً همیشه در

خطر سقوط، اما عجب در این جا بود که هیچوقت به سختی نیفتاد، آرام فرود می‌آمد. به زمین که می‌رسید مدتی گیج و منگ دور خود می‌گشت، اما هیچ وقت در هم نمی‌شکست. از میان سه خوهر فقط او ماجراهای دوران جوانی داشت. کریستا زیادی خجول بود. اینگا هم که یک ریسه عاشق دلخسته به دنبال داشت که هیچکدام اجازه‌ی دست زدن به او را هم نداشتند یا شاید اصلاً به این موضوع فکر هم نمی‌کردند. هریت هم به هیچوجه زنی دلربا و وسوسه‌گر به شمار نمی‌رفت، اما فقط کافی بود مردی کمی به او توجه کند، دیگر کار تمام بود. بدون هیچ ناز و ادایی می‌گذاشت او را از راه بدر کنند. آن چنان شور و شوقی از خود نشان می‌داد که نفس طرف مقابل را بند می‌آورد. شاید دقیقاً آنچیزی نبود که یک جوان آرزوی در بر داشتن‌اش را داشته باشد، اما در بستر کاری می‌کرد که هر مردی تصور کند بهترین است و این همان بود که همه آرزوی‌اش را داشتند. از این گذشته دوران جوانی او مقارن با سال‌های رواج گل، سکس و صلح شده بود. هر چند هنوز خبرش به بوتسهاون بخصوص به خانه‌ی خیابان گست نرسیده بود.

هریت برعکس کریستا و اینگا برای تحصیل به گوتینگن رفت. چند بلوز سرخ پوستی در کمد داشت و شلوار پاچه گشاد مورد علاقه‌اش مجموعه‌ای از تکه‌های چهارگوش چرم بود، موهای شاه بلوطی‌اش را هم با حنا رنگ می‌کرد. شاید هیپی شده بود، اما تغییری در شخصیت‌اش بوجود نیامده بود. او ذاتاً اینطور بود،

با این که تفاوت سنی اش با اینگا سه سال و با کریستا پنج سال بود به نظر می‌رسید یک نسل با این دو فاصله دارد و چون یکی از اعضای این خانواده بود در هیپی‌گری هم زیاد افراط نکرد. به جای مواد مخدر قوی

فقط یکی دو بار چای حشیش را امتحان کرد که از آن هم زیاد خوشش نیامد و فقط باعث شد که به شدت احساس گرسنگی به او دست دهد. وقتش را نداشت که در نشئگی بال بگشاید و به افقهای دور پرواز کند. باید شکمش را از هر چه که گیر می آورد پر می کرد. هم خانه اش کورنیلا کمی بزرگتر از او و دختری بسیار جدی و خجالتی بود. نمی شد هیچ مردی را به خانه آورد، البته مردهای زیادی هم درزندگیش نبودند.

بعد اما سرو کله‌ی دانشجوی پزشکی فریدریش کواست پیدا شد. خاله اینگا چند سال پیش یعنی همان شبی که عکس های برتا را نشانم داد داستانش را برایم تعریف کرد. شاید صدای مسحور کننده و اندام پر از جریان برق او قصه‌ی عشق هریت را با این رنگ های تند و شفاف رنگ آمیزی کرده‌اند.

فریدریش کواست مو سرخ بود و پوستی آنچنان روشن داشت که گاهی به آبی می زد. ساکت و تودار بود، فقط دست های قوی و کک مکی اش زنده و در جنب و جوش بودند و دقیقاً می دانستند که به کجا بروند و از آن مهمتر وقتی که رسیدند چکار کنند. هریت سر از پا نمی شناخت. این یک تجربه‌ی کاملاً متفاوت بود و هیچ ربطی به تماس عجولانه - هر چند تحریک کننده - و نا بلدانه‌ی عشاق قبلی نداشت .

او را برای اولین بار در مهمانی یکی از دوستانش دید. هم خانه‌ی برادر میزبان بود. با بی تفاوتی گوشه‌ای ایستاده و مهمانان را نظاره می کرد. به نظر هریت زشت و از خودراضی آمد. بلند و لاغر بود و دماغی دراز و عقابی داشت، طوری به دیوار تکیه زده بود که آدم حس می کرد زانوها توان کشیدن بدنش را ندارند .

هریت که می‌خواست برگردد او را دید که پایین کنار در ورودی ایستاده و سیگار دود می‌کند. یکی هم به او تعارف کرد و هریت از سر کنجکاوی برداشت. از این حرکت خوشش آمد. وقتی که فندک را جلو آورد و دستش که جلوی آتش گرفته بود به گونه‌ی هریت خورد و او حتی سعی هم نکرد تا نشان دهد که این تماس اتفاقی بوده، زانوهای دختر سست شد.

او را با خود به خانه برد، یعنی وقتی راه افتاد مرد هم دنبالش رفت. هر دو می‌دانستند که مقصود فقط همراهی مؤدبانه نیست. غروب جمعه بود و کورنلیا مثل هر هفته رفته بود خانه‌شان. هریت و فریدریش کواست دو روز در خانه ماندند. هر چه فریدریش با لباس خسته کننده و یکنواخت بود، در بستر هریت تبدیل به یک پارچه آتش شد. دست‌های زیبایش با آن چنان مهارت و اطمینانی نوازش می‌کردند، می‌فشردند، چنگ می‌زدند و می‌آرمیدند که نفس کشیدن را از یاد هریت برد. به نظر می‌رسید که او پیکر هریت را بهتر از خودش می‌شناسد. فریدریش با عشق و اعجاب بو می‌کشید و می‌لیسید. نه با کنجکاوی جوانی که بخواهد ناشناخته‌ها را کشف کند، بلکه با ذائقه و اشتیهای کسی که با عطرها و مزه‌ها آشناست.

در ذهن هریت این آخر هفته یاد آور زمانی ست که بیش از همه درباره خودش آموخت، درک او از آزادی جنسی بیش از آن که با آموزش‌های دهه‌ی شصت مربوط باشد، به این دوروز و دوشب بر می‌گردد. در این روزها هروقت که گرسنه شدند همان نان و سیبی را که هریت همیشه در خانه داشت، خوردند. بعد هم فریدریش سیگاری دود کرد و با این که دانشجوی پزشکی بود در باره‌ی جلوگیری حرفی به میان نیاورد. در کل حرف زیادی میان‌شان رد و بدل نمی‌شد. هریت که در مجموع به این مسائل فکر نمی‌کرد. بعد از ظهر یک شنبه فریدریش کواست از جا برخاست. سیگاری

لای لبه‌ایش جا داد و پس از پکی عمیق روی هریت که با حیرت به او نگاه می‌کرد، خم شد. مستقیم توی صورتش خیره شد و گفت که باید برود. بوسه‌ی کوتاه و گرمی از لبانش گرفت و ناپدید شد. هریت همچنان دراز کشیده بود و زیاد هم احساس نگرانی نمی‌کرد، شنید که مرد روی پله‌ها با کورنلیا برخورد کرده، هردو قدم‌هایشان را سست کرده و چند کلمه‌ای با هم ردو بدل می‌کنند. بعد هم شنید که فریدریش به سرعت از پله‌ها پایین می‌رود و فقط پس از مدتی صدای قدمهای آرام به گوشش خورد. «ایوای» هریت فکر کرد «ای وای» و برآستی کمی بعد تقه‌ای به در خورد. کورنلیا با ناباوری به او که روز روشن در رختخواب بود نگاه می‌کرد. به موهای درهم ریخته و چهره‌ی گل انداخته‌اش، به چشم‌هایش که با وجود حلقه‌ای سیاه می‌درخشیدند و لب‌هایی که از سرخی مثل خون بودند. بوی سیگار و سکس که در اتاق پیچیده بود، مثل سیلی خورد توی گوشش. چند بار دهانش را باز و بسته کرد، نگاهی نفرت بار به هریت انداخت، در را به هم زد و رفت. هریت کمی ناراحت شد، البته نه آنقدر که انتظارش را داشت.

ناراحتی و آن هم بیشتر از آنچه انتظارش را داشت وقتی به سراغش آمد که از فریدریش نه فردای آنروز و نه در روزهای آینده خبری نرسید. آخر هفته‌ی بعد را هم در بستر گذراند. این بار تنها و آنقدر ناامید و بدبخت که کورنلیا تقریباً آرزو کرد دوباره سر و کله‌ی مرد پیدا شود. یک هفته‌ی دیگر هم گذشت. در این فاصله هریت محل زندگی او را پیدا کرده و دو نامه هم برایش فرستاده بود. شنبه غروب زنگ در به صدا در آمد. وقتی که چشم هریت به او افتاد بالا آورد. فریدریش سرش را نگه داشت و بعد او را دوباره به بستر برگرداند. پنجره را گشود و همان جا سیگاری دود کرد و منتظر



ماند تا دوباره رنگ به چهره ی هریت باز گردد. بعد به سویش رفت و دستش را روی سینه‌ی چپ او گذاشت. ضربان قلب زن شدید تر شد. تا صبح دوشنبه ماند. بر اثر دردی که این دوهفته کشیده بود، حالا همه چیز را خیلی عمیق تر حس می‌کرد. حالا می‌فهمید چرا می‌گویند درد عشق. هنگام وداع با وحشت پرسید که آیا بازگشتی در کار خواهد بود. فریدریش سری تکان داد و ناپدید شد. هریت تلاش کرد تا خود را کنترل کند، اما موفق نشد. هر روز بیشتر از هم می‌پاشید. یک طرف را سر و سامان می‌داد، یک جای دیگر خراب می‌شد. به این یکی می‌رسید سررشته‌ی آن یکی از دستش در می‌رفت. نمره‌هایش خراب شدند. کورنلیا از او خواست تا خانه‌ی دیگری برای خودش دست و پا کند. پدر و مادر بابت خراب کردن امتحانات بازخواست‌اش کردند. موهایش کم پشت و مات شده بود. وقتی که بعد از دوهفته دوباره سرو کله ی فریدریش پیدا شد، کورنلیا از پشت در اتاق با صدای بلند گفت که از هفته‌ی آینده با دختر دیگری هم اتاق می‌شود، چون حالا وقت امتحانات است و او در گوتینگن خواهد ماند و به آرامش نیاز دارد. هریت خجالت کشید، اما رضایتش از دیدن فریدریش خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود. از او پرسید که حاضر است با هم زندگی کنند و او هم سر تکان داد. رسوایی بود وقتی که هینرک قضیه را فهمید، قشقرق به راه انداخت. بعد هم فوری وصیت نامه اش را تغییر داد و هریت را عاق کرد. دیگر حق نداشت پایش را در آن خانه بگذارد، حتی در جشن میلاد مسیح. فریدریش با هریت زندگی می‌کرد، اما به راستی می‌شد گفت که به آنجا اسباب کشی کرده؟ آنجا می‌خوابید و چند تکه لباس برای تعویض در کمد سابق کورنلیا آویزان کرده بود. اما کتاب‌ها، خرت و پرت‌ها، تابلوها، لوازم تخریر، لحاف و تشک و خلاصه همه‌ی چیزهایی که یک مرد

مجرد برای زندگی به آن نیاز دارد را هیچوقت به آن جا نیاورد. هریت قاطی کرده بود. فریدریش اما تا کید می کرد که به چیز دیگری نیاز ندارد. هریت حتی یک بار هم مخفیانه به منزل هم خانه ی قبلی فریدریش رفت. همان که خواهرش با او همکلاس بود. اما او هم دیگر در آن جا زندگی نمی کرد. درسش تمام شده و به زاورلند برگشته بود که در کارخانه ی پدرش مشغول به کار شود. در آن خانه کسی چیزی در باره ی فریدریش کواست نمی دانست. یک بار که هریت از او درباره ی وسایلش پرسید پاسخ داد که کتابهای اش را در دانشکده ی پزشکی همان جا که به ترم اولی ها درس می دهد، گذاشته است.

و باقی وسایل؟ آنها را هم گفت که نزد مادر دوستش انبار کرده. هریت حسودی می کرد. او شک داشت که تنها زن زندگی فریدریش باشد، بنا براین با این که فریدریش بیش از پیش نزد او بود و هروقت هم که می آمد با هم می خوابیدند باز هم او اطمینان داشت که زنهای دیگری هم در زندگی او وجود دارند. یک بار عطری بیگانه، دفعه ی بعد نامه ای که تصادفاً باز شده بود و یا بستن فلنگ پس از نگاهی دزدکی به ساعت.

بالاخره یک بار چشم هایش را باز کرد تا ببیند که در میانه ی پرواز به حال خود رها شده، باردار به حال خود رها شده. فریدریش پیش از او بو برده بود. لثه اش چندبار خونریزی کرده و یک بار هم چرکی شده بود. تازگی ها خیلی احساس خستگی می کرد، اما می گذاشت به حساب شب زنده داری هایش با فریدریش و بعد هم پروازش در عرش اعلا. بزرگی پستان های اش را البته حس کرده بود. فریدریش همه را می دید ولی چیزی نمی گفت. فقط از تاریخ آخرین باری که عادت ماهیانه شده پرسید و هریت هم مست خواب شانه بالا انداخت و چشمانش را بست. آنشب بیدارش کرد.

به پشت خواباندش و نرم و در عین حال پرشور با او عشق بازی کرد و بعد همانشب ناپدید شد. هریت کمی اذیت شد ولی زیاد هم به نظرش سخت نیامد. فقط وقتی در کمد را گشود و همان چند تکه لباس را هم ندید بالا آورد. تهوع ماندگار شد. صبح، ظهر و غروب و حتی نیمه شب بالا می آورد. وقتی که سرش را توی کاسه ی توالت فرو کرده و استفراغ می کرد به یاد سوال آخر او افتاد. چشم‌هایش را محکم بست ولی از پرواز خبری نبود. سعی می کرد امیدش را به آمدن فریدریش از دست ندهد ولی باورنداشت دوباره ببیندش. احساسش به او دروغ نمی گفت.

بیست سال بعد، پنج سال پس از مرگ رزماری، اینگا در برمن از جلوی مطبی رد شد و از سر عادت تابلوی سر در آن را خواند. در چهار راه بعدی تازه فهمید که نام چه کسی را خوانده، برگشت. درست دیده بود. فریدریش کواست متخصص قلب و عروق، چه کسی بهتر از او. اینگا با تحقیر لب برچید و خواست به راه خود برود. اما نظرش را عوض کرد و به هریت زنگ زد.

این واقعیت که باید یک طفل حرامزاده را به تنهایی بزرگ کند، هریت را در هم نشکست. تهوع بالاخره تمام شد و او امتحاناتش را با موفقیت به پایان رساند. نگاه های چپ چپ همکلاسی ها آنقدر که می ترسید ناراحتش نکرد. پیچ پیچ ها کمتر از انتظارش بود. فقط وقتی که تصادفاً با کورنلیا در شهر برخورد کرد و او نگاه عاقل اندر سفیهی به شکمش انداخت و بدون اظهار آشنایی راهش را کشید و گذشت در اولین کافه ی سرراه نشست و زار زد.

به سختی امرار معاش می کرد. نامه ای به والدین خود نوشت، بدون آنکه اصلاً انتظار جوابی آن هم به سرعت داشته باشد. برتا نوشته بود که هریت

خانه باید به بازگردد. او با هینرک حرف زده و او با این که مخالف است، قبول کرده و سرحرفش می‌ماند. باید بداند که — این اولین بار بود که برتا در مخالفت با شوهرش از این سلاح استفاده می‌کرد — خانه فقط به هینرک تعلق ندارد. در اصل خانه ی پدری برتا است و جای کافی برای دختر و نوه‌اش هم هست.

هریت به بوتس‌هاون بازگشت. وقتی که چشم هینرک به شکم او افتاد سر برگرداند، به اتاق کارش رفت و تا شب رو نشان نداد. اما هیچ نگفت. برتا حرفش را به کرسی نشاند. هیچ کس نمی‌داند که چه بهایی برای این کار پرداخت.

در تمام مدت حاملگی پدریک جمله هم با دخترش رد و بدل نکرد. برتا تمام روز یکریز حرف می‌زد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، ولی شب به شدت احساس خستگی می‌کرد. موهایش که همیشه بالای سرش جمع بود، آشفته می‌شد و برافروخته بود. دختر کوچکش اما این همه را نمی‌دید. کاملاً در خود فرو رفته بود. صبح‌ها در اتاقش می‌نشست و ترجمه می‌کرد. به واسطه‌ی استادی که توانایی‌های او را می‌شناخت و یا شاید فقط دلش برای او می‌سوخت با ناشری آشنا شده بود که کارش انتشار بیوگرافی افراد بود. هریت برای این کار ساخته شده بود. به راحتی ترجمه می‌کرد. در اتاقش می‌نشست و در حالی که دور و برش پر از فرهنگ لغت‌های جورو اجور بود با هر ده انگشت روی دگمه‌های المپای خاکستری‌اش می‌کوبید و زندگی انسانی ناشناس را در زبانی دیگر به تصویر می‌کشید.

برای نهار می‌آمد پایین. مادر و دختر در آشپزخانه غذا می‌خوردند. از وقتی هریت برگشته بود، هینرک نهار را در دفتر می‌ماند. هریت ظرف‌ها را می‌شست، برتا روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن دراز می‌کشید. بعد هریت دوباره

می‌رفت سراغ کارش تا بعداز ظهر. حدود ساعت چهار روکش خاکستری ماشین تحریر را می کشید و برمی‌خاست. دیگر سنگین شده بود. به آرامی از پله‌ها پایین می‌آمد. وقتی که برتا صدای قدم‌های دخترش را می‌شنید، لوبیایی را پاک می‌کرد کنار می‌زد، سبد سنگین رخت چرک‌ها را که به راهرو آورده بود زمین می‌گذاشت، مدادی را که با آن دخل و خرج روزانه را یاد داشت می‌کرد از کاغذ بر می‌داشت، در سکوت گوش می‌ایستاد. نفسش می‌گرفت، گلویش پر می‌شد و گاه در حنجره‌اش هق هق خشکی می‌شکست. هریت از هیچ کدام این‌ها خبردار نمی‌شد. آهسته به باغچه می‌رفت. اواخر تابستان بود. بیلچه را بر می‌داشت و علف‌های هرز را می‌کند. خم شدن برایش دشوار شده بود. باید پاهایش را از هم می‌گشود و شکمش را میان آن‌ها جا می‌کرد تا نفسش بند نیاید. با این همه علف‌کندن کار هر روزه اش شده بود. هروقت هم که تمام می‌شد از نو شروع می‌کرد. حتی در روزهای بارانی هم تا علفزار، آن‌جا که معمولاً رخت‌آویزان می‌کردند، می‌رفت تا به بوته‌های انبوه تمشک برسد. زیر قطره‌های باران دانه‌های سیاه بزرگتر به نظر می‌رسیدند. سنگین و نرم می‌شدند. آب و شیره از ساعد هریت می‌چکید و با هر تمشکی که چیده می‌شد، بوته خود را چون سگی خیس می‌تکاند.

پس از یکی دوساعت کار در باغچه روی یک صندلی تاشو یا نیمکت می‌نشست و سرش را به دیوار یا تنه‌ی درخت تکیه می‌داد و به خواب می‌رفت. سنجاقک‌ها بالای سرش می‌پریدند و زنبورها روی موهای قرمزش می‌نشستند. او را اما با این همه کاری نبود. نه پروازی، نه رویایی. مثل یک تکه سنگ می‌خوابید.

برعکس شب ها خوابش نمی برد. زیر شیروانی داغ بود و لحاف سنگین. زیر سینه هایش عرق سوز می شد. نمی توانست روی شکمش بخوابد. به پشت که می خوابید سرش گیج می رفت. به پهلو که برمی گشت پس از مدت کوتاهی زانو، شانه و پهلوها که رویشان فشار آمده بود درد می گرفتند. از آن گذشته نمی دانست با ساعدش چه کند که همیشه پیش از او به خواب می رفت و چقدر هم ناجور بود. هرشب بر می خاست و خودش را از پله ها پایین می کشید تا به دستشویی برسد، وقتی که به دوبار و سه بار رسید، لگن دوران کودکی را گذاشت توی اتاقش. دورانی که راه تا پایین به نظر بسیار طولانی، سرد و خطرناک می آمد. هر بار که از خواب بر می خاست، دوباره فوری به بستر نمی رفت. پنجره ها باز بود و نسیم خنک شبانگاهی کم کم به اتاق های بالا نفوذ می کرد. هریت جلوی پنجره می ایستاد و باد توی لباس خوابش می پیچید و آن را مثل بادبان کشتی به اهتزاز در می آورد.

رزماری می گفت هریت به او گفته آدم هایی که در کوچه می رفتند، شبی سفید پوش را می دیدند که زیربام در حال پرواز است. حتماً هریت بود که هیچوقت از محوطه ی خودش پیش تر نمی رفت. بنابراین خیلی ها نمی دانستند او برگشته. بعضی ها البته می دانستند هم برگشتنش و هم باقی قضایا را. حرف و حدیث هم فراوان بود.

از همانوقت باید جابجایی کتابها در کمدهای بالایی شروع شده باشد. هر چند ماه یک بار این کار تکرار می شد و هر بار این حس را در آدم بوجود می آورد که کتاب ها نه از سر تصادف بلکه براساس قاعده ای مشخص جابجا شده اند. گاهی به نظرم می آمد که چیدمانشان براساس فرم کتاب است، گاهی جلدش و گاهی هم نویسندگان شان که حرف های زیادی با هم

داشتند. بعضی وقتها هم آنهایی کنارهم قرار می‌گرفتند که سایه ی هم را با تیر می‌زدند.

اما هریت هیچگاه گردن نگرفت.

— چرا باید چنین کاری می‌کردم؟— می‌گفت و با مهربانی و حیرت به من و دخترش نگاه می‌کرد.

«چه کس دیگری می‌تواند چنین کاری بکند؟» در جوابش می‌گفتم

آخرش هم رزماری می‌گفت «تو عادت داری در خواب پرواز کنی»  
هریت به صدای بلند می‌خندید «این را دیگر چه کسی گفته؟» و بعد سرش را تکان می‌داد و از اتاق خارج می‌شد.

هنوز هم از خود می‌پرسم چه کسی این کار را می‌کرد. شاید برتا، در آن مواقعی که از آسایشگاه می‌آوردنش؟ حالا اما جلوی میز تحریر پدر بزرگ زانو زده‌ام و از این که دفتر اشعاری را که چهل سال پیش از این سروده پیدا کرده‌ام احساس گناه می‌کنم. آن را سر جایش بر می‌گردانم، باشد برای یک وقت دیگر. حالا باید فکری برای لانه ی مرغ کنم.

کیف سبزم را بر داشتم و راه افتادم. اول ده یک مغازه ی بزرگ وسایل ساختمانی بود. بدون آن که دوچرخه را زنجیر کنم رفتم داخل مغازه و یک سطل بزرگ رنگ برداشتم. دوتا بهتر بود، اما بادوچرخه امکان حمل‌شان وجود نداشت. همین یکی هم را هم نمی‌دانستم چطور باید به خانه برسانم. دوتا قلم و یک شیشه اِتر هم برداشتم و رفتم طرف صندوق. دختر پشت صندوق که تقریباً همسن خودم بود مرا از سرتا پا برانداز کرد و لبه‌ایش را ورچید. من اما درگیر راست و ریست کردن وسایل خریداری شده بودم و فقط وقتی که دامن لباسم موقع گذاشتن سطل در باربند دوچرخه به زنجیرش گرفت و پاره شد دلیل نگاه‌های بی‌ادبانه ی فروشنده را

فهمیدم. هنوز همان لباس طلایی را به تن داشتم و دیدن دامن پاره‌اش که حالا به لکه‌های چرب و سیاه هم آلوده شده بود، به بالا بردن اعتماد به نفس و بهتر کردن احوالم کمکی نمی‌کرد. دوتا قلم مو و شیشه‌ی اتر را گذاشتم توی کیفم و آن را ضربدری روی شانه‌ام انداختم. سعی کردم دنباله‌ی دامنم را تا آنجا که می‌شود توی شورتم فرو کنم تا کوتاه تر شود. وقت سوار شدن روی آن دوچرخه‌ی مردانه چیزی نمانده بود که سطل از روی دوچرخه بیفتد. آن را نجات دادم اما کنترل دوچرخه را از دست دادم و نزدیک بود با یکی از خریداران بی‌نوا‌ی مغازه تصادف کنم. از پشت سر شنیدم که چیزی شبیه «جانکی احمق» گفت. شاید مردک گمان می‌کرد که من و دوستانم تمام روز توی گاراژ جمع می‌شویم و سعی می‌کنیم با یک سطل رنگ سفید بیست لیتری نشئه شویم. بادلخوری یک دستم را به سبد پشت دوچرخه گرفتم، یک دست را هم به فرمان و عرقریزان راهی خانه شدم. پیش از رسیدن به خانه پیچیدم سمت راست توی خیابانی که خانه‌ی ماکس هم آن جا بود. می‌خواستم بدانم که هنوز پرونده‌های پدر بزرگ را در انباری دفتر موجود است، در حقیقت می‌خواستم ببینمش. خیالات شبانه به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. بند کیف گردنم را زخمی کرده بود، خود کیف هم از یک زانو به زانوی دیگر غلطیده و موجب در آمدن دامن لباس از شورت شده بود و داشت می‌رفت لای پره‌های دوچرخه، من اما قادر به انجام هیچ کاری نبودم چون یک دستم بند سطل رنگ و دست دیگرم به فرمان دوچرخه بود، هر چند دیگر فرق زیادی هم نمی‌کرد. چیزی نمانده بود به خانه‌ی ماکس برسم که یک حشره‌ی سیاه رنگ به چشمم رفت. به شدت مزه زدم. چشمانم پر اشک شد، دیگر هیچ جا را نمی‌دیدم. ماشینی سمت راست پارک کرده شده بود، یعنی اجازه‌ی این کار را داشت؟ به



احتمال زیاد داشت. به هر صورت من یک راست رفتم توی شکمش، سطل رنگ را رها کردم، فرمان را هم همینطور. چرخ برگشت البته اولش سطل رنگ ریخت روی اسفالت و پیش آنکه بتوانم کمک بخواهم کیف با قوطی سنگین اثر به صورتم خورد و صدایم را بند آورد. شانس آوردم که باعث نشد زمین بخورم، آخر پیش از آن افتاده بودم. در این فاصله محتویات سطل هم راه افتاد روی زمین و رفت لابلای موها و توی گوش چپم که زیرم گیر کرده بود. امکان بلند شدن وجود نداشت چون پاها و کیفم توی چرخ دنده‌های دوچرخه مانده بودند. از لباس طلایی اگر حرفی نزنم سنگین ترم. به هیچوجه قصد نداشتم در همان حالت بمانم. می‌خواستم خودم را کمی جمع و جور کنم و به خانه برگردم که صدای قدم های کسی در گوش راستم پیچید، گوش چپ که پر از رنگ بود.

کسی از بالای سرم پرسید «ایریس، ایریس خودتی؟» ماکس بود. حس کردم سرو وضعم به هیچوجه روبراه نیست. می‌خواستم یک توضیح درست و حسابی جور کرده و تحویلش بدهم که دیدم دارم زار می‌زنم و به این ترتیب خوشبختانه حشره از چشمم خارج شد و دیگر لازم نبود مثل دیوانه‌ها مژه بزوم.

همین‌طور که افکار جورواجور به مغزم هجوم می‌آوردند، ماکس به کار خودش مشغول بود. لباسم را بیرون کشید و دسته کیف را که دور فرمان پیچ خورده بود، باز کرد. پاهایم را از وسط چرخ دنده‌ها و کیف را از صورتم برداشت. دو چرخه را به چپر خانه اش تکیه داد و آمد کنارم روی اسفالت زانو زد.

اگر انتظار این را داشتیم که مرا روی دست به سمت غروبى زیبا ببرد، حتماً دماغم خیلی می‌سوخت، شاید می‌ترسید که بلوز آبی‌اش رنگی شود. سعی کردم بلند شوم و حالا که دوچرخه رویم نبود کاری آسان بنظر می‌رسید.

«می‌توانی بلند شوی؟ جاییت درد می‌کند؟»

همه جایم درد می‌کرد، ولی می‌توانستم بلند شوم. آرنجم را گرفت و برد به باغچه‌شان. پیش از آن سطل رنگ را انداخت توی ظرف آشغال «ایریس بشین»

«اما من»

درحالی که لبخندی کجکی می‌زد گفت «این دفعه دیگر اما و اگر را کنار بگذار». اما از چشم‌هایش پیدا بود که نگران حال و وضع من است.

«ماکس خواهش می‌کنم بگذار بروم حمام و اینها را پیش از آن که برای همیشه به تنم بچسبند بشورم». این جملات که بدون حق‌ها و مژه زدن‌های دیوانه وار به زبان آمد آرامش کرد.

گفت «باشد، صبر کن با تو می‌آیم.»

«که چکار کنی؟»

«ای خدای من ایریس تو را خدا این اداها را بگذار برای بعد»

روی در توالت نشستم و گذاشتم هر کاری می‌خواهد بکند. آنقدر نرم و با محبت گوش و صورتم را شست که دوباره گریهام گرفت. ماکس دید و بابت اینکه اذیت شده‌ام عذر خواهی کرد و این باعث شدیدتر شدن گریهام شد. لیف را زمین گذاشت روی کاشی حمام زانو زد و مرا در آغوش گرفت و این‌جا دیگر فاتحه‌ی پیراهن آبی آسمانی‌اش خوانده شد.

کمی دیگر هم روی شانه‌هایش اشک ریختم، البته فقط به این دلیل که بوی خوبی می‌داد و خیلی هم راحت بود. بعد هم زخم‌های زانو و آرنجم را

بررسی کرد. صورتم زخمی نشده بود، کیف نجاتم داده بود. تازه قوطی اتر هم سالم بود. پس از آن حمام را ترک کرد. من هم رفتم زیر دوش و با شامپوی مردانه ی آب رنگ اثرات باقی مانده ی رنگ را از موهایم شستم. وقتی که پیچیده در حوله ی آبی رنگ مردانه به تراس آمدم — لباس طلایی از شناخت افتاده بود— دیدم که روی یک صندلی راحتی لم داده و روزنامه می خواند. کنارش کوهی از پرونده روی هم تلنبار شده بود. طبیعتاً امروز که تعطیل نبود. اصلاً چرا من فکر کردم که او ممکن است خانه باشد .

«چرا سرکار نیستی؟»

خندید « شانس تو بود. گاهی کارهایم رادر خانه انجام می دهم.»  
روزنامه را کنار گذاشت و به دقت نگاهم کرد « رنگ ها رفته، اما تو رنگ طبیعییت را نداری.»

گونه هایم را مالیدم. ماکس سرش را تکان داد « منظورم این بود که رنگت پریده»

«این تقصیر حوله ی آبی توست. با پوستم هماهنگی ندارد.»  
« شاید حق با تو باشد، می خواهی همان لباس هایی را که تنت بود بیاورم؟»

دست هایم را بلند کردم «باشد، باشد تو بردی. من تسلیم ام راضی شدی؟  
حالا اجازه می دهی بنشینم؟»

ماکس از جا برخاست و مرا روی یک صندلی راحتی نشانند. بازهم با مهربانی اش شرمندهام کرد. چرا با این لحن با او حرف زده بودم ؟  
نمی دانستم، دوباره اشکم در آمد. « نه ،ایریس، نه بس است. مرا ببخش.»

«نه، تو مرا ببخش. این قدر مهربانی و بعد من...»

با آستین حوله‌ی حمام دماغم را گرفتم «حالا هم که با آستین حوله‌ات دماغم را می‌گیرم، وحشتناک است.»

ماکس خندید و گفت که این واقعاً خیلی وحشتناک است. و من بهتر است دست از این کار بردارم و کمی از آبی را که برایم روی میز گذاشته بنوشم.

من همان کاری را که گفته بود کردم و بعد هم یکی دو بیسکوئیت شکلاتی و یک سیب برداشتم.

«رنگ می‌خواستی چه کنی؟»

«نقاشی کنم دیگر»

«که این طور»

نگاهم کرد. پقی زدم به خنده. بعد اما به لانه‌ی مرغ و شعارهای دورو برش فکر کردم و قیافه‌ام جدی شد.

«می‌دانستی که دورو بر لانه‌ی مرغ ما نوشته‌اند نازی، آن هم با رنگ قرمز؟»

ماکس سربلند کرد «نه نمی‌دانستم.»

«و حالا من می‌خواهم لانه را رنگ کنم»

«همه جایش را؟ آن هم با یک سطل رنگ؟»

«اما بیشتر از این توی سبد دوچرخه‌ام جا نمی‌گرفت.»

«آخر چرا از من نخواستی که ماشینم را به تو بدهم یا خودم برایت بخرم؟»

«من از کجا می‌دانستم که تو به جای کار در دفتر توی خانه نشسته‌ای؟»

و بعد ادامه داد «از این گذشته من داشتم می‌آمدم پیش تو» و صاف توی چشمش نگاه کردم به این امید که متوجه ضد و نقیض گویی‌هایم نشود.

ماکس ابروهایش را بالا کشید و من به سرعت دنباله ی حرف هایم را گرفتم «می خواستم بدانم که از پرونده های پدر بزرگ چه چیزهایی هنوز در دفتر مانده، شعارها را یک نازی نوشته یا خواسته پدر بزرگ را به نازی بودن متهم کند؟»

« فهمیدم، می توانم نگاه کنم. در زیر زمین کارتن هایی انبار شده که مربوط به قدیمی هاست. اما اگر مدرکی در میان شان بود حتماً خیلی وقت پیش از این نابودش می کردند.»

« درست است، پس من همینطوری آمدم پیش تو.»

ما کس با دستپاچگی نگاهم کرد. «مسخره ام می کنی یا لاس می زنی؟»  
 « مسخره ات نمی کنم، تو جانم را نجات دادی و من شامپوی آبی ات را به سرم زدم و خودم را در حوله ی حمام آبی رنگت پیچیدم، زیر دینت هستم.»

ماکس متفکرانه پاسخ داد « پس لاس می زدی باشد»  
 و سری به علامت تأیید تکان داد.



## بخش هشتم

هر چند راهم نزدیک بود، اما نمی‌خواستم با حوله‌ی حمام آبی رنگ ماکس به خانه بروم. بنابراین سوار ماشین‌اش شدم. او هم دوچرخه را در صندوق عقب گذاشت هرچند نصفش بیرون ماند. مرا جلوی در پیاده نکرد، بلکه در باغ را باز کرد و مرا تا جلوی در خانه برد. بعد دوچرخه را در آورد و بعد از بررسی‌اش گفت «شانس آوردی، آسیب چندانی ندیده.»

سری تکان دادم.

با همان نگاهی که دوچرخه را واریسی کرده بود، به من هم نگاه کرد و گفت «باید استراحت کنی.»

دوباره سرتکان دادم، تشکر کردم و از وسط باغ به سمت در ورودی رفتم. سعی می‌کردم علیرغم حوله‌ی حمامی که به تن داشتم وقار و ظرافت را در حرکاتم حفظ کنم. گمان کنم که موفق هم شدم، چون وقتی که به خانه رسیدم و به سوی ماکس برگشتم دیدم که دست‌ها را به کمر زده و به من نگاه می‌کند. نگاهش را از این فاصله تشخیص نمی‌دادم، ولی سعی کردم به خود بقبولانم که غرق اعجاب است.

دیگر بعد از ظهر شده بود. صندل‌هایم را پایین پله‌ها از پا در آوردم و خود را به سختی بالا کشیدم. پله‌ها هم‌همینوا با من ناله می‌کردند. همه جای بدنم درد می‌کرد. خودم را روی تخت انداختم و در جا خوابم برد.

صدای زنگ آمد. دوبار، سه بار، وقتی از خواب پریدم که صدا بند آمده بود. در حال سرو کله زدن با لحاف و رویاهایم بودم که صدای ناله و خش خش پله به گوشم خورد. از جا پریدم و اول از هم موهای قهوه ای ماکس به چشمم خورد و بعد شانه‌ها و بالاخره تمام قد جلویم ظاهر شد و مرا دم در اتاق اینگا دستگیر کرد.

«ایریس خواهش می‌کنم آرام باش، خواهش می‌کنم»  
 من اما اصلاً نترسیده بودم برعکس از دیدنش خیلی هم خوشحال شده بودم. هرچند که همه جا به هم ریخته بود و من هم همچنان حوله ی حمام او را به تن داشتم.

به رویش لبخند زدم و گفتم «مثل این که در غافلگیر کردن زن‌هایی که بی دفاع جایی گیر افتاده‌اند تخصص داری نه؟»

«صدای زنگ را نشنیدی؟ می‌خواستم ببینم در چه حالی. ساعت شش شده و وقتی کسی در را باز نکرد نگران شدم. گفتم نکند حالت بد شده باشد. به همین دلیل آمدم تو. در قفل نبود. با خودم رنگ، ماله و قلم مو هم آورده‌ام. همه پایین است.»

حالم که معلوم بود خوب است. دستم البته کمی می‌سوخت. زانویم هم همینطور. اما کوفتگی برطرف شده بود. حواسم هم سر جایش بود.

«حالم خوب است، خیلی خوب. چقدر لطف کردی که آمدی. یک لحظه بیرون باش. همین طور که می‌گویی ساعت شش است و من لباس مناسبی به تن ندارم.»

ماکس مدتی به حوله ی حمامش خیره ماند.  
 «چیزی زیرش پوشیده ای نه؟ این هم به نظر می‌رسد تخصص تو باشد.»

«هی، گفتم برو بیرون»



«خواستم بگویم اگر کار تخصصی باشد باید بگویم کارت حرف ندارد.»

«سرت را برگردان موجود بدرد نخور!»

«باشد می‌روم. ولی فکر کنم اجازه مراقب از حوله‌ی خودم را داشته باشم. خاطر جمع باشد که دماغت را با آستینش نمی‌گیری؟»  
«بیرون!»

بالش را که پرت کردم ماکس با مهارت سرش را دزدید. با اینکه تقریباً از در خارج شده بود آهسته به طرفم برگشت. بالش را برداشت تکاند و به چهارچوب در تکیه داد. با بالش زیر بغلش همانجا ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت. یک دفعه موهایم سیخ شد.

سرش را تکان داد بالش را انداخت روی زمین و اتاق را ترک کرد. حوله را در آوردم و شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رود. درستش هم همین بود. لباس زیر تازه‌ای به تن کردم و بعد مشکل جدیدی پیش آمد. لباس مشکی روز خاکسپاری ابریشمی و داغ بود. لباس مشکی دیگری که داشتم خاکی و خیس عرق بود. چاره‌ای جز دست برد زدن به کمد خاله‌ها وجود نداشت. این پیراهن صورتی نارنجی هریت خوب بود. لباس‌های اینگا و هریت درست اندازه‌ام بودند. مال مادر تنگ بود.

پایین که آمدم و ماکس را ندیدم گمان کردم ناپدید شده، اما بیرون در پیدایش کردم. روی پله‌های حیاط نشسته بود. آرنج‌ها را گذاشته بود روی رانش و سرش را با آن تکیه داده بود. یک پله پایین تر سه سطل رنگ سفید بجشم می‌خورد. کنارش روی پله‌ی سنگی نشستم.

«سلام»

«بدون آنکه سرش را از روی دست‌ها بردارد به چهره‌ام نگاه کرد. چهره‌اش غمگین ولی صدایش گرم بود «چطوری؟»

«دلم می‌خواست سرم را روی شانته‌هایش بگذارم اما نگذاشتم.

«خودش را جمع و جور کرد «برویم لانه را رنگ کنیم؟»

«حالا؟»

«چرا نه؟ هنوز که خورشید در آسمان است، تازه تاریک هم که بشود

پیراهن تو برق می‌زند. در روشنایی که چشم را می‌زند.»

«زرق و برقی است نه؟»

«کاملاً»

با آرنج به پهلویش زدم. از داخل کیف سبزم را آورد، زبرو زرنگی‌اش می‌رفت توی اعصابم. البته این که از هرگونه نزدیکی جسمی با من اجتناب می‌کرد، هم اعصاب را خراب می‌کرد، ترسو! شاید هم دوست دختر داشت. حتماً یک وکیل مثل خودش که حالا داشت در کمبریج پی‌اچ‌دی و یا چه می‌دانم یک کوفت و زهر ماری می‌گرفت. حتماً به ده تا زیان اروپایی مثل بلبل حرف می‌زد. چشمهایی چون غزال و هیکلی معرکه هم داشت. قیافه‌ام با آن لباس هیپی‌وار در نظرم احمقانه آمد. دلم می‌خواست ماکس را هر چه سریعتر راهی خانه کنم. اما او همان جا ایستاده و منتظر بود که من غلطک را از کیفم در آورم. من هم که دوساعت و نیم خوابیده بودم و حتماً پیش از نیمه شب خوابم نمی‌برد. چه اشکالی داشت در این فاصله لانه‌ی مرغ‌ها را رنگ کنیم.

یکی از سطل‌ها و دو غلطک را برداشتم. ماکس هم در هردست یک سطل گرفت و قلم موها را هم گذاشت تو جیب عقب شلوارش و راه افتادیم. از باغچه‌ی سبزیجات که می‌گذشتیم بوی پیازچه به مشام‌مان خورد. از میان کاجها که در غروب آفتاب سایه‌های بلندی داشتند رد شدیم و به لانه رسیدیم. معلوم بود این جا مدت‌هاست کسی به چمن دست نزده، چمن

جلوی خانه را برتا با ماشین چمن زن کوتاه می‌کرد. پشت خانه را اما هینرک با داس دسته بلندش می‌زد. بچه که بودم از صدای برخورد داس با علف خوشم می‌آمد. آهسته و با آرامش کامل حرکت می‌کرد. محوطه‌ی بزرگی نبود اما از دور حرکاتش به رقص می‌ماند.

«رسیدیم»

جلوی دیواری که رویش با قلم قرمز نوشته بودند ایستاده بودیم.

«می‌دانی ماکس! من گمان می‌کنم درست باشد.»

«چه چیزی درست باشد؟»

«قضیه‌ی نازی بودن را می‌گویم.»

«عضو حزب بود؟»

«پدر بزرگ تو چه؟»

«نه مال من کمونیست بود.»

«اما پدر بزرگ من نمی‌توانست فقط عضو ساده‌ی حزب باشد. او ریاست

را دوست داشت.»

«می‌فهمم»

«هریت گاهی برایمان تعریف می‌کرد.»

«او از کجا خبر داشت؟»

«نمی‌دانم شاید از او پرسیده بود؟ یا مادر بزرگ برایش تعریف کرد؟»

ماکس شانه بالا انداخت و در اولین سطل رنگ را باز کرد. با چوبی که از

میان کاجها پیدا کرده بود، رنگ را بهم زد.

«بیا شروع کنیم! تو از آنسر و من از این طرف»

غلطک‌ها را در سطل فرو بردیم و روی دیوار آهکی کشیدیم. سفیدی

چشم را می‌زد. آرام غلطک را روی دیوار می‌کشیدم. سقف درست به

موازات پیشانیم بود. جوی باریکی از رنگ سفید روی دیوار به راه افتاد. رنگ کردن هم شکل دیگری از بازی فراموشی است. نمی‌خواستیم این چند کلمه را که با جوهر قرمز نوشته شده بود، این قدر مهم جلوه دهیم. کلام خدا که نبود. یکی از همین جوانها از سر بی‌حوصلگی افتاده بود به جان دیوار، مسخره بازی بود و بس.

کار به سرعت پیش می‌رفت. دیوارهای لانه به هیچوجه بزرگ نبودند. پس چرا آن وقت‌ها که من و رزماری و میرا تویش بازی می‌کردیم، به نظر بزرگ می‌آمد.

دست‌های مادر بزرگ روی همه ی سطوح صاف کشیده می‌شدند. میز، کمد، تلویزیون، ضبط صوت و دنبال خرده‌نان، دانه‌ی برنج، شن و غبار می‌گشتند. بادست راست همه را جمع می‌کرد و بعد دست چپش را کاسه می‌کرد و همه را در آن می‌ریخت و مدتها با خودش می‌گرداند تا بالا خره کسی سر برسد و آن را از دستش بگیرد و در سطل آشغال بریزد یا از پنجره به بیرون پرتاب کند. پرستار به مادرم گفته بود این جا همه همینطورند، از نشانه‌های این بیماری است. چه خانه‌ی ارواحی. از یک طرف واقعاً با توجه به نیاز بیماران ساخته شده بود، برای این که در آن احساس آسودگی کنند و از طرف دیگر ساکنین‌اش کسانی بودند که به انحاء گوناگون روح‌شان را از دست داده بودند و حالا فقط جسمی بی‌جان بودند. چه خوبها و چه بدها. حالا همه شان روی میزهای پلاستیکی با لبه‌های گرد دست می‌کشیدند، انگار به دنبال پناهگاه می‌گشتند. هرچند که فقط این طور به نظر می‌رسید. وقتی برتا به لکه‌ی سختی بر می‌خورد، حتی اگر روی پاشنه‌ی کفشش هم بود آنقدر با شدت و حدت آنرا با ناخن می‌خراشید تا لکه زیر دستش خرد یا لوله و سرانجام ناپدید می‌شد. هیچ کجا میزی به

تمیزی میز خانه‌ی فراموشی پیدا نمی‌شود. اینجا فراموشی همه چیز را صاف و صوف می‌کند.

هر بار کریستا از ملاقات مادر بر می‌گشت، مدت‌ها اشک می‌ریخت. اگر کسی می‌گفت که والدین دردوره‌ی پیری به بچه بدل می‌شوند و این طبیعی است، عصبانی می‌شد. شانه‌هایش را جمع می‌کرد و با لحنی سرد می‌گفت که این احمقانه‌ترین حرفی است که شنیده. چه نسبتی میان یک طفل و انسان سالخورده‌ای که هوش و حواسش را ازدست داده، می‌تواند وجود داشته باشد؟ بچه کجا بود؟ آن‌ها فقط مشتی فرتوت و مجنون هستند همین. کسی که این حرف را می‌زند نه بچه‌ای در خانه‌اش داشته و نه از پیرمرد یا پیرزنی که دچار نسیان شده پذیرایی کرده است.

آنها که قصد دلداری کریستا را داشتند با ناراحتی سکوت می‌کردند و غالباً دلخور هم می‌شدند. فرتوت مجنون واقعاً زیاده روی بود. می‌خواست لج ما را در آورد و این مارا به وحشت می‌انداخت. من و پدرم کریستای مهربان و مودب را می‌شناختیم که البته روی حرفش می‌ماند. اما هیچ وقت جار و جنجال براه نمی‌انداخت.

وقتی که در مدرسه به مکبث رسیدم بیاد بوتس‌هاون افتادم. همه‌ی ماجرا براساس یاد آوری و یا فراموشی گذاشته شده و پاک کردن لکه‌هایی که وجود ندارند. سه خواهر جادوگر هم که بودند.

دست‌های برتا که روی هر سطح صافی کشیده می‌شد، بدنی که می‌خواست به بودنش باور کند، به مقاومتش، می‌خواست مطمئن شود که میان او و اجسام بی‌جان پیرامون تفاوتی هم هست. اواخر البته این طور بود. پیش از آن میز، صندلی، کمد پراز یادداشت بودند. کاغذهای یک دست

چهارگوش که از یک دفتر بزرگ کنده شده بودند یا یک تکه از دور یک روزنامه، پشت یک صورت حساب.

لیست خرید روزانه، یاد آوری روزهای تولد، آدرس، مسیرهای مختلف و با حروف بزرگ دستورالعمل‌ها «سه شنبه ها تخم مرغ‌ها را جمع کن!» «کلید خانم مال اشتد» و بعد زمانی رسید که برتا نمی‌فهمید چه چیزی را باید به خاطر بیاورد.

از هریت می‌پرسید کلید خانم مال اشتد چه معنی دارد. خانم مال اشتد کلیدش را به من داده؟ پس کجاست؟ می‌خواهد کلید را به من بدهد؟ من باید کلید را به او بدهم؟ کدام کلید را و به چه دلیل؟

یادداشت‌ها زیاد و زیادتر شدند. ما که به بوتس‌هاون می‌آمدیم همه جا ریخته بودند. همیشه هم از یک جایی باد می‌آمد و آنها را روی کف آشپزخانه پخش و پلا می‌کرد. مثل برگریزان درخت زیرفون در حیاط. یادداشت‌ها کم کم غیر قابل خواندن و غیرقابل فهم می‌شدند. مثلاً در یادداشت‌های اولیه دستور کار ماشین رختشویی به ترتیب نوشته شده بود. بعد به تدریج کوتاه و کوتاهتر شد «راست به چپ». لاقلاً این را می‌شد فهمید اما گاهی یادداشت‌هایی می‌نوشت که خودش هم از آن سر در نمی‌آورد و یا سعی می‌کرد یادداشت‌هایی را بخواند که غیر قابل خواندن بودند. پیام‌ها به تدریج عجیب و غریب شدند. «مایو توی فورد» اما در آنزمان فوردی در کار نبود و بعد پشت هم اسم و آدرس «برتا لونشن خیابان گست شماره‌ی ۱۰ بوتس‌هاون» و بالأخره زمانی رسید که می‌نوشت «برتا دلواتر». تعداد یادداشت‌ها کمتر شده بود. برتا، برتا انگار می‌خواست به خودش بقبولاند که هنوز هست. اسمش را که می‌نوشت انگار به سختی کپی کرده باشد. امضایش را از یاد برده بود. میان همان چند حرف کوتاهی

که می‌نوشت مکث‌هایی بود که می‌شد فهمید قلم از کاعذ برداشته، فکر کرده و بعد دوباره نوشتن را از سر گرفته. یک مشت زخم کوچک. با گذشت زمان باران یادداشت‌ها بند آمد، حالا برتا هر جا یادداشتی پیدا می‌کرد ریزریز و پس از آن در مشت مچاله‌اش می‌کرد و در جیب پیش بند، توی آستین و یا در کفش‌اش فرو می‌برد.

پدر بزرگ از به هم ریختگی خانه بشدت عصبانی بود. هریت همه‌ی زورش را می‌زد. اما باید کار ترجمه را پیش می‌برد، رزماری هم در جمع و جور و خانه داری کمکی نمی‌کرد. هینرک در اتاق کارش را قفل می‌کرد تا همسرش همه چیز را بهم نزند. برتا با بیچارگی دستگیره را می‌پیچاند و می‌گفت که آن جا کار دارد. این منظره‌ای بود که ما طاقت دیدنش را نداشتیم، آخر این جا خانه‌ی خودش بود.

من فقط تابستان‌های بوتس‌هاون را می‌شناختم. جایی که تعطیلات‌مان را در آن می‌گذرانیدیم. گاهی با والدین‌ام می‌آمدیم. غالباً فقط با کریستا و یکی دوباری هم تنها. برای خاکسپاری هینرک یک بارهم اواخر پاییز آمدیم. تمام وقت یک ریز باران می‌بارید و می‌شود گفت جز قبرستان جای دیگری را ندیدیم. حتی یک بار هم به باغ سر نزدیم.

« راستی باغ در زمستان چطور است؟ » از مادرم از رقصنده‌ی روی یخ پرسیدم که طنین نامش ناخن کشیدن روی یخ را به ذهن می‌آورد.

شانه بالا انداخت و گفت که حتماً بسیار زیباست و وقتی حس کرد که پاسخش کافی نیست ادامه داد یک بار همه چیز یخ زده بود، بعد از یک روز باران مداوم یک باره سرد شده و همه چیز یخ بست. روی هر برگ و هر ساقه‌ای ورقه‌ی نازک یخ کشیده شد و وقتی باد در میان کاجها می‌پیچید تک تک برگهای سوزنی به هم می‌خوردند. موسیقی ستارگان بود. هیچ کس

اجازه‌ی بیرون رفتن نداشت. سنگهای حیاط انگار از جنس شیشه بودند. آنها خودشان از پنجره‌ی اتاق اینگا همه چیز را دیدند. فردا هوا گرم‌تر شد. بعد هم باران همه را شست و برد.

از پدرم پرسیدم که باغ برتا را در زمستان چطور دیده، او باید غیر از تعطیلات تابستانی آن جا را دیده باشد. سرش را به شدت تکان داد و گفت «یک چیزی شبیه تابستان فقط صاف و صوف و قهوه‌ای.» او دانشمند بود و حرف زیادی راجع به طبیعت در چنته نداشت.

در تعطیلات تابستان از رزماری و میرا هم پرسیدم نشسته بودند سر پله و نامه‌های کوچکی را زیر لبه‌ی پریده‌اش پنهان می‌کردند «باغ در زمستان» رزماری وقت زیادی را صرف فکر کردن نکرد. گفت «خسته کننده» و میرا با خنده ادامه داد به نحوی کشنده خسته کننده.

یک بار که من و میرا و رزماری بالماسکه بازی می‌کردیم، پدر بزرگ آمد تا به ما از قوطی ماکنتاش آب نبات بدهد. ما را دوست داشت مرا بیشتر از رزماری، چون دختر کریستا بودم، چون بچه‌تر بودم، چون با او در یک خانه بسر نمی‌بردم و او ناچار نبود مرتب مرا سر راه خود ببیند. اما دوست داشت سربه سر دخترهای بزرگ‌تر بگذارد و آن‌ها هم سخت‌تر پاسخش را می‌دادند. این کارها باعث می‌شد که شاد و جذاب جلوه کند. یک بار هم از او پرسیدم که باغ در زمستان چطور است. هینرک چشمکی به ما زد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. آهی کشید و با صدای بمی خواند

در زمستان مرد خاکستری می‌رسد از راه،

لنگ لنگان

یخ بندان، یخ بندان فرزندم

و کسی که خودش را خوب نپوشاند



می شود بیمار

سرفه و عطسه و خس خس

و تودماغی حرف زدن، کمی تبار

دماغی چون لبو

بدتر از آن بی یار

آخر با دماغی روان

کدامین یار می شود می شود پرستار

همه از تو گریزان

و از بیماری واگیر ترسان

تنها به باغ می روی

و تپش‌های قلبت گواهی می دهد هراسان

که یار تو را گذاشته ویلان

با دماغی آویزان

هینرک قهقهه‌ی بلندی سرداد و تعظیم‌گرایی کرد. ما بیشتر از سر ادب یک صدا گفتیم «براو» و با دست‌های پوشیده در دستکش‌مان برایش دست زدیم. من و رزماری دستکش‌های سفیدی به دست داشتیم که روی مچ دگمه می‌خورد. مال میرا از مخمل مشکی بود و تا آرنج می‌رسید. هینرک خنده کنان و در حالی که پله‌ها زیر قدم‌هایش جرجر می‌کردند رفت پایین. میرا پرسید که ای شعر را فی البداهه گفته، من هم دوست داشتم بدانم. اما رزماری فقط سری بالا انداخت و گفت امکانش زیاد است. او به هر مناسبتی شعر می‌گوید. یک دفتر پر از این شعرها دارد.

من و ماکس دیگر به نوشته‌ی روی دیوار رسیده بودیم، من غلطک‌ها را روی حرف ای کشیدم و اورفت سراغ نون. داشتیم به هم نزدیک می‌شدیم .

گفتم «من این طرف را تمام می‌کنم، تو برو سراغ آن طرف. یک دیوار سفید به تنهایی هم چیز مضحکی است. بهتر است همه اش را رنگ کنیم. زیاد طول نمی‌کشد.»

ماکس یک سطل دیگر را باز کرد بهم زد و کشان کشان به سمت رو به محوطه ی کاجها برد.

«راستی ماکس...»

من رو به دیوار خودم حرف می‌زدم و صدای ماکس از سمت راست به گوشم می‌رسید.

«هوم»

«یعنی تو امروز کار بهتری از رنگ آمیزی به نظرت نرسیدی؟»

«اعتراض داری؟»

«نه به هیچوجه، خیلی هم راضی‌ام. راست می‌گویم. اما تو هم زندگی خودت را داری دیگر؛ می‌فهمی چه می‌گویم»

«نه نمی‌فهمم، حرفت را تا آخر بگو و انتظار نداشته باش من کمکت کنم»  
 «باشه تقصیر خودت شد. من می‌خواستم مودبانه حرف بزنم. به نظرم می‌رسد که تو با تمام قوا خودت را با مشکلات من درگیر می‌کنی، انگار در حال حاضر در زندگی خودت خبری نیست.»

ماکس از کناره‌ی دیوار با ابروهای در هم کشیده نگاهم کرد «شاید، شاید همین‌طور باشد که تو می‌گویی و حالا با همان مغز گنجشکی زنانه‌ات به این نتیجه رسیده‌ای که دلیل بودنم در این جا فقط تنهایی و بی‌حوصلگی است؟»

ماکس آهی کشید، سری تکان داد و دوباره پشت دیوار خودش ناپدید شد. نفس عمیقی کشیدم «خوب، حالا هستی؟»

« تنها و بی حوصله؟ »

« آره دیگه. »

« قبول دارم، گاهی یک مقدار هستم. اما این باعث نمی‌شود که پی معاشرت با خانم‌های ناشناس باشم و در خانه و یا لانه ی مرغ کمک کارشان شوم. »

« پس من برای خودم حساب باز کنم؟ »

« حتماً »

« وقتی که سرکار نیستی و لانه ی مرغ را هم رنگ آمیزی نمی‌کنی وقتات را چطور می‌گذرانی؟ »

« آخ می‌دانستم که به این جای کار می‌رسیم. کار زیادی نمی‌کنم ایریس. دوبار در هفته تنیس بازی می‌کنم، غروب‌ها می‌دوم. هرچند از دویدن به شدت بدم می‌آید. شنا می‌آید. شنا می‌کنم. تلویزیون تماشا می‌کنم. هرروز دو روزنامه می‌خوانم و گاهی مجله ی اشپیگل را هم ورق می‌زنم. گاهی پس از کار به سینما می‌روم. »

« پس زنت کجاست؟ این جا رسم براین است که آدم در سن بیست و پنج شش سالگی باید دوسه بچه از زنی داشته باشد که در سن شانزده سالگی عاشقش شده. »

خوشحال بودم که نمی‌تواند صورتم را ببیند.

« درست است، من هم نزدیک بود همین کار را بکنم. آخرین دوست دخترم که البته در سن بیست و دوسالگی با او آشنا شده بودم چهارسال پیش از این جا رفت، پرستار بود. »

« تو چرا دنبالش نرفتی؟ »

«او بیمارستانش را عوض کرد. رفت یک جایی که به شهر نزدیک تر باشد و من تا بیایم تصمیم بگیرم که یک جایی میان بیمارستان و دفتر کارم خانه‌ی مشترکی پیدا کنیم یا ... دیدم که با یکی از دکترهای دست اول رابطه برقرار کرده.»

«آه، متأسفم.»

«من همین طور، اما بیشتر از این متأسفم که برایم بی تفاوت بود. فقط از این رابطه‌ی کلیشه‌ای پرستار و دکتر لجم گرفت. قلبم نشکست، شاید اصلاً قلبی نداشته باشم. شاید در زمین ماسه ای این جا فرو رفته باشد.»

«بچه که بودی داشتی.»

«راستی؟ خیالم را راحت کردی.»

«وقتی که میرا را از آب بیرون کشیدی، آنجا نزدیکی کانال.»

«یعنی این علامت داشتن قلب است؟ بیشتر انجام وظیفه بود. تازه خیلی هم به انجامش علاقه مند نبودم.»

«نه، اما وقتی که بعد از آن دیگر با ما سلام و علیک نکردی فهمیدم که قلبی در سینه داری.»

«شماها بنظرم عجیب و غریب می آمدید؟»

«آخ، قبول کن که از ما به شدت خوشت می آمد.»

«می ترسیدم.»

«عاشق ما شده بودی دیگر.»

«شما دیوانه بودید.»

«فکر می کردی ما خیلی خوشگلیم نه؟»

«آخ لعنت به هر چه... حالا فرض کنیم این طور باش. که چه؟»

«همینطوری»

به جرو منجرمان ادامه دادیم.

پس از چند دقیقه دوباره صدای ماکس از سمت راست طنین انداخت. « نویسنده یا اصلاً نفهمید چه نوشته ویا کسی بوده که هینرک را به خوبی می‌شناخته. اینجا چیزی به نام جریان راست وجود ندارد. اصلاً هیچ جریانی وجود ندارد. شاید جریان شستن ماشین باشد یا جریان پرورش گل رز در ظرف های بتنی و یا چیزهایی در این حدود، اما این جا هیچ خبری نیست در آن حدی که من گاهی در قبرستان با شراب مست می‌کنم تا شاید خبری شود. من هم موجود خسته کننده‌ای هستم و در عین حال آنقدر شعور دارم که این واقعیت را بفهمم، چه بدشانسی بزرگی.»

سکوت کردم، حوصله‌ی دلداری دادن را نداشتم. گمان هم نمی‌کردم که او احتیاجی به این کار داشته باشد، درست می‌گفت شاید. من چه چیزی در این وکیل جوان دیده بودم؟ به احتمال زیاد گذشته را. حتماً این نکته برایم اهمیت داشت که او دوران کودکی مرا پیش چشم داشت. یک دختر گرد و قلنبه که باتمام قوا تلاش می‌کرد تا مورد توجه دو دختر بزرگتر از خود قرار بگیرد. او مرا به عنوان نوه‌ی برتا در ذهن داشت، دختر خاله‌ی رزماری، عزیز کرده‌ی هینرک. هرچند ماکس مثل همه‌ی برادرهای کوچک در فاصله‌ی سنی هشت تا سیزده سال تا چشمش به ما می‌افتاد دود می‌شد و به هوا می‌رفت اما حتماً ما را به خوبی دید زده بود. گاهی میرا مجبور می‌شد او را با خود به خانه‌ی ما بیاورد. در این مواقع ما حتی یک نگاه هم به او نمی‌انداختیم. او هم البته همینطور، اما حس می‌کردم چطور ما را زیر نظر دارد. به این دلیل حالش را می‌فهمیدم که بی‌تفاوتی من هم بیشتر به این دلیل بود که نمی‌دانستم چکار باید بکنم.

غیر از والدین و خاله هایم کس دیگری را نمی‌شناختم که آن روزهای ما را به خاطر داشته باشد. آنها هم نمی‌توان به حساب آورد چون در این فاصله همیشه با ما بودند. ماکس اما بعد از این همه سال مرا می‌دید و چه شانس‌ی داشتم که این قدر مهربان برخورد می‌کرد. شاید ناچار به داشتن این خصیصه شده بود. همه ی خصایل دیگر را میرا یک جا داشت، او وحشی بود و ماکس سربراه، او گل سرسبد بود و ماکس خود را پنهان می‌کرد، او رفت و ماکس ماند. او عاشق ماجراجویی بود و ماکس آرامش را دوست داشت و چون موجود مهربانی بود، اصلاً به چشم ما هم نمی‌آمد. کدام دختری با آن همه امید و آرزو متوجه یک پسر مهربان می‌شود.

حالا اما متوجه او شده‌ام و از خود می‌پرسم چرا؟ البته مرگ و سکس همیشه با هم می‌آیند ولی حالا اگر از این نکته بگذریم، شاید به این دلیل که هردو کسی را نداریم. جان را ترک کرده بودم چون می‌خواستم به خانه برگردم. اینرا همه می‌دانند که باید در آرزوها کردن‌هایشان محتاط باشند، آخر ممکن است برآورده شود. ماکس و خانه با هم آمدند. «خانه» فراموشی مشترک حتی گاهی قوی‌تر از خاطرات مشترک آدم‌ها را به هم پیوند می‌زند.

به این ترتیب معمای مرد مشکوک شراب به دست هم حل شد. هیچ ماجرای را در دهات نمی‌توان برای مدتی طولانی مخفی نگه داشت، حتی از آدمی مثل من، حتماً حالا همه خبر شده بودند که ماکس این جا ایستاده و لانه‌ی مرغ برتا دلواتر را رنگ می‌کند.

و راستی در آن روز نزدیک کانال ماکس چه دیده بود؟ یکی از اولین روزهای تعطیلات. یادم می‌آید از علفزار که می‌گذشتیم یک دسته حشره‌ی سبز رنگ را دیدیم. رزماری لباسی نازک و بنفش رنگ به تن داشت. باد

می‌رفت توی آستین‌هایش که از یک پارچه نازک و بدن نما دوخته شده بود و دست‌های سفیدش از پس پارچه‌ی بنفش برق می‌زدند. به نظر می‌رسید که دوماز آبی از شانه‌هایش روییده باشد. برای این که لباس مزاحمش نباشد، با گیره روی زانوهایش جمع کرده بود. کک و مک‌های روی زانویش را به یاد دارم. پشتش به من بود؟ یادم نمی‌آید.

من آنروز هم لباس سبز خاله اینگا را به تن داشتم. مطمئنم. چون هنگام رفتن فکر می‌کردم پری دریایی‌ام و هنگام بازگشت جسدی که از آب گرفته باشند.

میرا سیاه پوشیده بود.

ما لباس‌های شنا را از سبد دوچرخه برداشتیم و به پایین، به طرف یک سکوی ماهیگیری دویدیم. حوله‌ای بزرگ را دورم بستم و تلاش کردم زیر آن مایو بپوشم. به جز ما کسی آن جا نبود. میرا و رزماری وقتی مرا به آن حال دیدند به خنده افتادند.

«چرا همیشه خودت را پنهان می‌کنی؟ چه چیزی داری که می‌ترسی مردم ببینند.»

اما من از بدنم خجالت می‌کشیدم، مخصوصاً به این دلیل که هنوز چیزی را که بشود از آن خجالت کشید، نداشتم. رزماری سینه‌های سفت و کوچکی با نوک‌های صورتی رنگ و سربالا داشت. سینه‌های میرا به نحوی باور نکردنی درشت بودند. با آن شانه‌های باریک و زیر پولورهای گشاد کسی نمی‌توانست حتی تصورش را بکند. من چیزی نداشتم، یعنی چیزی که به حساب آید. البته مثل پارسال که با خیال راحت و فقط با یک شورت توی آب می‌پریدم نبود. یک چیزهایی به چشم می‌خورد اما غیرعادی، عجیب و اشتباهی به نظر می‌رسید. نمی‌فهمیدم چرا در استخر به دخترها برای

تعویض لباس یک اتاق دسته جمعی می‌دادند و درعوض به خانم‌ها اتاق‌های خصوصی. عکس قضیه درست‌تر به نظر می‌رسید. چیزهای ناتمام را باید از دیده پنهان کرد. می‌خواهد اثر هنری باشد یا پروانه‌ی کرم ابریشم. خودم به خوبی می‌دانستم که به کدام یک از این دو دسته تعلق دارم.

روی پله‌ی چوبی نشستیم و رنگ پوست‌مان را با هم مقایسه کردیم. هرسه به سفیدی پنیر بودیم. با این که موهای من از همه روشن‌تر بود، پوستم تیره‌تر از آن دو به نظر می‌رسید. به زردی می‌زد. میرا از همه رنگ پریده‌تر بود. رزماری رگهای آبی رنگ و کک و مک داشت. بعد اندام‌مان را با هم مقایسه کردیم. رزماری درباره‌ی پستان‌ها حرف می‌زد و اینکه همیشه بعد از عادت ماهیانه کوچک‌تر می‌شوند. منظورش را نفهمیدم. براساس چه عادت‌ی پستان‌ها کوچک و بزرگ می‌شدند؟ نکند بر این اساس بعضی پستان‌ها مثل پستان من هم برای همیشه ناقص بمانند؟ میرا و رزماری قهقهه می‌زدند. من سرخ و داغ شده بودم و فقط این را حدس می‌زدم که مطلب مهمی را که همه باید بدانند نمی‌دانم. چشمانم می‌سوخت و برای این که نزنم زیر گریه‌گونه‌هایم را از داخل گاز گرفتم.

میرا شروع کرد و گفت که چطور هنوز مادرم برایم نگفته که ماهی یک بار خانم‌ها خونریزی می‌کنند؟ حالم به هم خورد. خون! در این باره کسی با من حرفی نزده بود. خیلی کم‌رنگ در ذهنم به یاد حرف مادر راجع به روزهایی افتادم که در آن نمی‌شد ورزش کرد. از مادرم، از رزماری و میرا عصبانی بودم. دلم می‌خواست یک لگد بزنم وسط پستان‌هایشان که مثل لرزانک بودند.

رزماری که معلوم بود خوش‌خوشانش شده داد زد «اینو باش! واقعا از جریان خبر نداشت.»



«همینطور است، طفلکی.»

«معلوم است که خبر داشتیم، فقط ما برایش یک اصطلاح دیگر داریم.»

«باشد پس حتما می‌دانی باید چکار کرد تا سرازیر نشود.»

«معلوم است که می‌دانم.»

«خوب باید چکار کرد؟»

سکوت کردم و دوباره گونه‌هایم را گاز گرفتم. این‌طور دردم می‌آمد و حواسم پرت می‌شد. می‌توانستم با زبان جای دندان‌ها را روی گونه‌هایم حس کنم. نمی‌خواستم به نادانی‌ام اعتراف کنم و در عین حال میل داشتم حتما در این باره اطلاعات بیشتری به دست بیاورم.

رزماری نگاهم کرد، وسط نشسته بود و چشم‌هایش مثل فلس نقره‌ای ماهی‌های باریک کانال برق می‌زد، انگار می‌دانست در دلم چه می‌گذرد «من به تو می‌گویم، نوار بهداشتی و تامپون. میرا بهش بگو تامپون را چطور می‌گذارند.»

و آنچه میرا گفت دگرگونم کرد یک تکه پنبه‌ی سفت و لوله‌ای که آدم فرو می‌کرد توی بدنش و نخ‌هایی که از آن آویزان بود و بعد هم خون و خون خون. حالم به هم خورد. بلند شدم و پریدم توی آب. از پشت سر صدای خنده‌ی میرا و رزماری را می‌شنیدم. وقتی که دوباره از آب بیرون آمدم داشتند درباره‌ی وزن‌شان حرف می‌زدند.

«...و این ایریس کوچولو هم باسن گت و گنده‌ای دارد ها.»

نگاه رزماری مرا به مبارزه دعوت می‌کرد.

«ارثیه‌ی پدر بزرگ‌تان است.»

حرفشان درست بود. من لاغر به حساب نمی‌آمدم، حتی متوسط هم نبودم. لمبر و پاهای چاقی داشتم. از پستان هم که خبری نبود، اما به جایش

شکمی گرد خودنمایی می کرد. من بین سه نفرمان زشت ترین بودم. رزماری اسرار آمیز، میرا خل و چل و من چاق و چله. زیاد می خوردم. عاشق خواندن و در حین آن خوردن بودم. برش های نان پشت سرهم، دانه های بیسکوئیت هم همینطور، شیرین و شور به نوبت. خواندن رمان های عاشقانه با پنیر هلندی (گودا) فوق العاده بود. رمان های حادثه ای با شکلات گردویی، تراژدی های خانوادگی با شیر و گندم خورد شده (موسلی) داستان های افسانه ای با آب نبات نرم کارامل و داستان های پهلوانان با بیسکوئیت هایی که لایشان شکلات باشد (پرنس روله). در بسیاری از داستان ها همیشه شادترین لحظات با خوردن همراه است. کوفته و پوره و شیرینی و یک حلقه از بهترین نوع کالباس. وقتی که بدنبال مواد غذایی به آشپزخانه سرک می کشیدم مادرم لب زیرین اش را گاز می گرفت و سرش را به مدلی خاص تکان می داد و می گفت که دست بردارم و تا یک ساعت دیگر شام حاضر خواهد شد یا اینکه یک کم هم مراقب قیافه ام باشم. چرا این حرفها را می زد؟ می دانست که چقدر تحقیر می شوم، با دلخوری به اتاق می روم و برای شام هم پایین نمی آیم و بعد مخفیانه بادام و یک تخته شکلات را می دزدم و به اتاقم می برم. می خوانم و می خورم و تبدیل می شوم به یک پری دریایی بدبخت لال یا شازده کوچولو که در جزیره ای متروک تنها افتاده و با موهایی در هم و آشفته روی شنها می دود یا با اژدهایی غول آسا در نبرد است و عاقبت او را از پا در می آورد. تمام خشم و نفرت از خودم را با بادام ها می جویدم و هر دو را با یک گاز گنده از شکلات فرو می دادم. تا وقتی که می خواندم و می خوردم همه چیز خوب پیش می رفت. هرکسی که دلم می خواست می شدم جز خودم، فقط به هیچ قیمتی نباید کتاب را زمین می گذاشتم.

آن روز لب در یاچه کتاب در دسترس نبود. خیس و لرزان زیر نگاه دو دختر روی سکو ایستاده بودم. از بالا به پاهایم که پهن و سفید از زیر شکم بیرون زده بود نگاه می‌کردم. موهای سیخ سیخ بدنم از نوک پستان‌هایم جلوتر بود.

« رزماری از جا پرید «بیا برویم از روی پل بپریم.»

میرا به آهستگی برخاست و کش و قوسی به بدنش داد. در بیکینی خال خالی‌اش شبیه یک گربه ی سیاه - سفید شده بود.

« حالا حتماً باید بپریم؟ »

خمیازه‌ای کشید.

« حتماً عزیزم، توهم بیا ایریس.»

میرا مخالفت کرد «بچه جان برو یک جای دیگر بازی کن و بگذار بزرگترها کمی آسایش داشته باشند.»

رزماری نگاهم کرد، چشم‌های آبگون‌اش برق می‌زد. دستش را به طرفم دراز کرد. با سپاس دستم را جلو آوردم و باهم به سمت پل رفتیم. میرا آهسته پشت سرمان می‌آمد.

پل از آنچه گمان می‌کردیم بلندتر بود، اما نه آنقدر که جرأت پریدن را بگیرد. وسط‌های تابستان پسرهای بزرگتر از همین جا می‌پریدند. امروز اما کسی بر پل چوبی دیده نمی‌شد.

«نگاه کن میرا، آن پایین برادر کوچکت نشسته. چطوری موجود بدرد نخور؟»

رزماری راست می‌گفت. پایین ماکس و دوستش روی حوله نشسته بودند و نان و پنیر می‌خوردند. ما را ندیده بودند. رزماری که صدای‌شان کرد هردو به بالا نگاه کردند.

رزماری پرسید «خوب، اول چه کسی می‌خواهد بپرد؟»  
 «من!»

از پریدن نمی‌ترسیدم. به خوبی شنا می‌کردم و با این که خوشگل نبودم کسی نمی‌توانست در شجاعت‌ام شک کند.

«نه، میرا اول می‌پرد»

«چرا؟ اگر دوست دارد خوب بگذارد او اول بپرد.»

«من اما دوست دارم تو بپری.»

«من دوست ندارم.»

«بیا دیگر! بیا بنشین روی دستک»

«باشد، این کار را با میل می‌کنم، اما کار دیگری از من نخواه.»

«باشد.»

رزماری دوباره مرا با چشمان براقش نگاه کرد. یک دفعه متوجه منظورم شدم. او و میرا چند لحظه پیش مسخره ام کرده بودند و حالا دختر خاله‌ام می‌خواست با من متحد شود. هنوز عصبانی بودم و به همین دلیل از کارش خوشم آمد. سرم را تکان دادم. او هم پاسخم را داد. میرا روی دستک نشسته بود و پاهایش را بالای آب تکان می‌داد.

«قلقلکی هستی؟»

«اگر هم باشم نمی‌دانم.»

«اینجا قلقلکت می‌آید؟»

رزماری کمی پشتش را قلقلک داد.

«نه ولم کن!»

«این جا چطور؟»

و یواش شانه‌هایش را قلقلک داد.

« برو کنار رزماری!»

آمدم کنار رزماری ایستادم و داد زدم «این جا چی؟»  
و یک نیشگون محکم از پهلویش گرفتم. خودش را جمع کرد و جیغ کشید، تعادلش را از دست داد و پرت شد پایین.

رزماری و من بهم نگاه نکردیم. هردو روی دستک خم شده بودیم تا ببینیم عکس العمل میرا وقتی سرش را از آب در آورد چه خواهد بود. منتظر ماندیم.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

پیدایش نشد.

پیش از آن که من بپریم دیدم که ماکس چطور به آب زد. پیش از آنکه سرم را از آب در آورم ماکس خواهرش را یافته و او را به سمت ساحل می کشید. میرا سرفه می کرد ولی می توانست شنا کند. خودش را به ساحل کشید و روی علف های بلند ولو شد. ماکس کنارش نشست. با هم حرف نمی زدند.

وقتی که من از آب بیرون آمدم و رزماری از بالا دوان دوان رسید، ماکس به ترتیب به ما سه نفر نگاه کرد. تفی در آب انداخت. بلند شد و رفت. با مایوی خیس خودش را به دوچرخه رساند و رکاب زنان دور شد. رزماری و من کنار میرا که هنوز چشم هایش را بسته و تند تند نفس می زد نشستیم

به ما پرید «شما دیوانه اید».

« متأسفم میرا، من ...»

و زدم زیر گریه.

رزماری در سکوت به میرا نگاه می‌کرد. بالاخره وقتی میرا چشمانش را گشود و به طرف او برگشت سرش را گذاشت روی شانه‌اش و زد زیر خنده. میرا لب‌های غنچه‌ای سرخش را ورچید. از درد بود یا نفرت، شاید اوهم احتیاج به گریه داشت. لبها از هم باز شد. خس خسی به گوش رسید و بعد او هم شروع کرد به خنده. اول آهسته و بعد بلند و بلندتر، جیغ جیغی و از سر بیچارگی. رزماری او را زیر نظر داشت. من کنارشان نشسته بودم و زار می‌زدم.

«ماکس!»

«اوهم؟»

«آنروز کنار ساحل»

«اوهم؟»

«متأسفم، از خودم می‌پرسم...»

«اوهم؟»

«از خودم می‌پرسم که آیا امکان دارد مرگ رزماری به این قضیه مربوط شود.»

«نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم. این ماجرا حتی مربوط به همان تابستان هم نمی‌شود. خیلی پیش از آن بود. چطور شد به این فکر افتادی؟»

«آخ، نمی‌دانم.»

«می‌دانی، شاید همه چیز دست به دست هم داده باشند. این ماجرا، اوضاع جوی، همین نوشته‌های روی لانه و هزار مسئله‌ی دیگر، می‌فهمی؟»

«اوهم»

موها را از پیشانی‌ام کنار زد. به کارمان ادامه دادیم. هوا هنوز گرم بود، هنوز هم می‌شد به خوبی کلمه‌ی نازی را از زیر رنگ سفید خواند. هینرک هم غالباً کلمه‌ی سوسیالیست را به مسخره استفاده می‌کرد. معلوم بود که از این جور آدم‌ها خوشش نمی‌آید. به راست‌ها فحش می‌داد، به چپها، به همه‌ی احزاب و سیاستمدارها. همه‌ی این باند متقلب و باج‌گیر، پیش هر گوش شنوایی که گیر می‌آورد، می‌گفت، بیشتر از همه اما می‌رفت سراغ آنهایی که علاقه‌ای چندانی به شنیدن نداشتند. پدر من یکی از این دسته‌ی دومی‌ها بود. در شورای شهر عضویت داشت و تمام زورش را می‌زد تا در پیاده‌روها خط عبور دوچرخه در نظر گرفته شود یا آخر شب‌ها در خیابان‌های خالی چراغ‌های راهنمایی خاموش شود و به جای چهارراه میدان ساخته شود.

هریت می‌گفت شعر گفتن را هینرک بعد از جنگ، آنوقتی که دیگر به عنوان وکیل اجازه کار کردن نداشت، شروع کرد. او برای یک دوره‌ی انضباطی که در طی آن باید عقاید فاشیستی را نفی می‌کرد، به جنوب آلمان فرستاده شده بود. پدر بزرگ من فقط یک عضو ساده‌ی حزب نبود. این را جلوی ماکس نمی‌توانستم اعتراف کنم. به نقل از هریت او قاضی دوم منطقه بود. شانس آورد که زیر حکم‌های خیلی بد را ناچار نشد امضا کند. مادرم که همیشه از او حمایت می‌کرد، اعتقاد داشت که او حکم به آزادی آقای رایمن آهنگر دهکده و کمونیست به نام داده است. این آقای رایمن همان کسی بود که او دردوران محصلی توی کارگاهش می‌نشست. تماشای آهن سرخ شده هم برایش وحشتناک بود و هم جذاب. از جلیزو ولز و بخار آب لذت می‌برد، اما نعل اسب‌هایی که از آب بیرون می‌آمدند، به نظرش اشغال بودند. یک تکه فلز سرد، قهوه‌ای و مرده درست برعکس اولش که

سرخ، جادویی و درخشان به نظر می‌رسیدند. انگار جان داشته باشند. هینرک باید در مدرسه پیش از هر چیز دیگر آلمانی درست را یاد می‌گرفت. کریستا تعریف می‌کرد که معلم ابتدایی‌شان از شاگردان می‌پرسد که این جمله چه معنایی دارد «هیچوقت برای سرگرمی حیوانی را می‌آزار. چون اوهم مثل تو درد را حس می‌کند.» آنوقت هینرک دستش را بلند کرد و گفت «انگاری که من باشم» هینرک این شانس را داشت که پدر و مادرش در مقابل اصرارکشیش کوتاه آمدند و اجازه دادند که او به دبیرستان برود. همان وقت جنگ جهانی اول شروع شد و پدر هینرک هم به جبهه رفت. اما هینرک ماند و به تحصیل ادامه داد. مادرم همیشه می‌گفت که اگر جنگ فقط شش ماه زودتر شروع می‌شد هینرک به دبیرستان نمی‌رفت، پایش به دانشگاه نمی‌رسید، هیچوقت نمی‌توانست با برتا ازدواج کند، صاحب فرزندی به نام کریستا نمی‌شد و بنابراین ایریسی هم وجود نمی‌داشت. بنابراین از همان اول فهمیدم که مدرسه چیز بسیار مهمی است. در اصل اهمیتی حیاتی دارد.

در زمان جنگ جهانی دوم هینرک سرپرست یک خانواده بود، نه یک جوانک جاه طلب. هیچ علاقه‌ای به سرباز شدن نداشت. به جبهه هم اعزام نشد. مسئولیت اردوگاه اسرا را درشهر به عهده‌اش گذاشتند و او هم هرشب طبق معمول برای شام به خانه بازمی‌گشت. هینرک لونشن از خود رضایت کامل داشت. در زندگی هیچ چیزی را بی زحمت به دست نیاورده بود. با استعداد، اراده، خویشتن داری و پشتکار به جایی که می‌خواست رسیده بود. تیپ ورزشکاری داشت و از لباس سربازی خوشش می‌آمد و وقتی آن را به تن می‌کرد شق و رق به نظر می‌رسید. حس می‌کرد که دنیای نازی‌ها به درد مردهایی مثل او می‌خورد. فقط این قضیه ی انسان‌های درجه ی دوم



را قبول نداشت. همینکه خودش انسان طراز اول باشد، کاملاً برایش کافی بود. از آدم‌هایی که دیگران را کوچک می‌کنند تا خودشان بزرگ به نظر برسند، متنفر بود. او دکتر هینرک لونشن، محضردار به این کارها نیازی نداشت. طبیعتاً برای همکلاس قدیمی‌اش یوهانس وایل مدارک لازم را برای ملحق شدن به باقی فامیل در انگلیس تهیه کرد. شرط مردانگی هم همین بود. هیچوقت هم در این باره حرفی نزد. اما یوهانس وایل وقتی که با تأخیر آگهی فوت هینرک را در بیرمنگام دید برایمان نامه ای نوشت. شش ماه پس از مرگ پدر بزرگ بود. اینگایک کپی از آن گرفت و برای خواهرش کریستا فرستاد. نامه مؤدبانه و با فاصله نوشته شده بود. معلوم بود که احساسات دوستانه ای نسبت به پدر بزرگ ندارد. دلم نمی‌خواست بدانم با دوستش چقدر سخاوتمندانه برخورد کرده است. همانطور که نمی‌دانم چقدر احساسات ضد یهود داشته، کمتر کسی پیدا می‌شد که با او در نیفتاده باشد. اما نامه به خوبی نشان می‌داد که پدر بزرگ به دوست دوران کودکیش کمک کرده و این بار بزرگی را از دوش تمام خانواده برداشت.

طبیعتاً با نازی‌ها هم در می‌افتاد. او از احمق‌ها متنفر بود و خیلی از نازی‌ها خیلی احمق‌تر از او بودند. جنگی را هم که هیچ امیدی به پیروزی در آن وجود ندارد، احمقانه می‌دانست. همین نظرش را یک روز غروب که برای نوشیدن آبجو به مهمان سرای تیت جنز رفته بود به زبان آورد. آن جا زنی هم بی سرو صدا نشسته بود. ما هیچوقت او را نشناختیم. شاید شوهرش را هینرک به دادگاه کشانده و یا محکوم کرده بود یا شاید خودش را به نحوی تحقیر کرده بود. او به اندازه‌ی کافی باهوش بود که نقاط ضعف آدم‌ها را به سادگی بشناسد و آنقدر هم ظرافت طبع داشت که بتواند با زبانی برنده آن را به تصویر بکشد، اما متأسفانه آنقدر عاقل نبود که جلوی زبانش را بگیرد.

خانم کپ یک بار مدعی شد که هینرک معشوقه ای در شهر دارد، یک زن زیبای موسیاه و او خودش عکس این زن را روی میز کار هینرک دیده است. من و رزماری بیشتر از معشوقه داشتن هینرک از اینکه خانم کپ توانسته خودش را به میز کار هینرک برساند شگفت زده شدیم. اینگا اما عقیده داشت که عکس را می‌شناسد. همان عکس معروف آنا خواهر بزرگ برتا را می‌گفت. در هر صورت هینرک اعلام کرد که زن مهمان سرای تیت جنز را نمی‌شناسد، اما از قرار زن او را می‌شناخته و یا در باره‌اش تحقیقات لازم را کرده بود. زن او را لو می‌دهد و دکتر هینرک لونشن قاضی دوم منطقه با حدود چهل سال سن و درست در لحظات آخر جنگ به سربازی دعوت می‌شود و همه‌ی خانواده را نگران و وحشت زده می‌کند. هینرک از خشونت متنفر بود. او همیشه از پدر خشن و بی‌رحمش با نفرت و تحقیر یاد می‌کرد و حالا باید راه می‌افتاد و می‌رفت که آدم‌ها را بکشد و یا بدتر از آن خودش کشته شود. خواب به چشمش نمی‌آمد، تمام شب را جلوی پنجره‌ی باز اتاق کارش می‌نشست و به تاریکی خیره می‌شد. درخت‌های زیرفون جلوی در همان وقت هم بلند بودند و با برگ‌های‌شان در آن پاییز ورودی باغ را فرش کرده بودند. برگ‌هایی به شکل قلب، روز پیش از اعزام هینرک از حزب استعفا داد و دچار ذات‌الریه شد.

در قطار آن چنان تب شدیدی داشت و آنقدر ضعیف بود که نتوانستند به روسیه اعزامش کنند. همان جا در پادگان ماند و بدون پنی‌سلین بهبود یافت. در ژانویه ی سال ۱۹۴۵ به جبهه‌ی دانمارک اعزام شد. مدتی را در اردوگاه اسرا گذراند، پس از خاتمه‌ی جنگ گذارش به اردوی بهسازی در جنوب آلمان افتاد. این‌را از طریق مادرم فهمیدم که نامه‌های برتا به هینرک را تایپ کرد و بعد هم برای من و پدر خواند. برتا از خوکی می‌نوشت

که خریده و به خواهر هینرک، اما داده که برایش نگه دارد و از قضا فقط همین یک خوک توی آن خوکدانی مرده. چه اتفاق احمقانه‌ای. البته برتا نمی‌توانست میان آن همه خوک مال خودش را پیدا کند و به این ترتیب باید به حرف خواهر هینرک اعتماد می‌کرد. چاره‌ای نداشت. درباره‌ی این طور مسائل برای هینرک می‌نوشت و این که چطور وسط یخبندان با دوچرخه سراغ مردی رفت که پدرش به او در گذشته کمک کرده بود. از آن مرد تبرش را به امانت گرفت. آخر مال خودشان شکسته بود. برتا با تمام وجود می‌جنگید و توانست خانواده اش را سرپا نگه دارد. یک گاو شیرده به نام اورسل داشتند. آنها که از جنگ فرار کرده بودند به خانه‌شان هجوم می‌آوردند. پناهندگانی از پروس شرقی. باید یک طوری برایشان جا باز می‌کردند. برتا می‌نوشت که تقسیم آشپزخانه با دیگران دشوار است. بعد از خاتمه‌ی جنگ مدتی هم سربازان انگلیسی با آن‌ها هم‌خانه شدند. روی کف آشپزخانه آتش روشن می‌کردند و خیلی پر سر و صدا بودند، اما با بچه‌ها برخوردی بسیار دوستانه داشتند. برتا از هجوم فراریان برای شوهرش می‌نوشت که از شاهراه‌ها سرازیر بودند. بچه‌ها کنار نرده می‌ایستادند و می‌دیدند که چطور روزانه صدها نفر با اسب و ارابه و بارو بندیلشان از کنار خانه‌ی آن‌ها می‌گذرند. این موضوع به نظرشان بسیار هیجان‌انگیز می‌آمد. هفته‌ها هر چیزی را که در خانه گیر می‌آوردند توی کالسه‌ی هریت دوساله می‌ریختند و هرچه در کمد‌ها پیدا می‌کردند روی هم می‌پوشیدند و ساعت‌ها پشت سرهم در حیاط رژه می‌رفتند. به مادرشان می‌گفتند «پناهنده بازی» می‌کنند. بعد هم در لانه‌ی مرغ مستقر می‌شدند. اینها را برای شوهرش می‌نوشت و برای دیدار با او تمام آلمان را پشت سر می‌گذاشت. بچه‌ها را باخود نمی‌برد.

و بعد او برگشت. نه آشفته و پریشان بود و نه بیمار یا پر از خشم و نفرت. نسبت به گذشته هیچ تغییری نکرده بود. نه بیشتر از گذشته از کوره در می‌رفت و نه مهربانتر و با گذشت تر از قبل شده بود. فقط صاف و ساده از بازگشت به خانه شادمان بود و دلش می‌خواست همه چیز به روال گذشته پیش رود. بنا براین همه ی تلاشش را می کرد. فقط به دختر کوچکش هریت که وقتی می‌رفت نوزاد بود می‌گفت «فیودور». چرایش را کسی نمی دانست. فیودور که بود؟ کریستا و اینگا در ذهنشان ساخته بودند که فیودور پسرک چشم آبی روس است و حتماً موهای سیاه فرفری دارد. پدر بزرگ جانش را مدیون اوست. او را در طویله پنهان وبا نان خشک سیر کرده و فراری داده بود. اما او که اصلاً پایش به روسیه نرسیده بود .

پس از بازپشت هینرک برتا بدون چک و چانه به نقش قبلی خود برگشت. دخل و خرج خانه را گذاشت جلوی هینرک. اوهم همه را کنترل کرد، تصمیمات به عهده ی مرد خانه گذاشته شد. اورسل بماند یا به فروش گذاشته شود؟ می‌خواست که گاورا نگه دارد. همینطور هم شد. با آنکه دیگر شیر درست و حسابی نمی‌داد. هنوز هم غریبه ها در طبقه‌ی بالا زندگی می کردند. هینرک از این قضیه بشدت ناراحت بود. او با آنکه می‌دانست صدا تا بالا می رود به زوج مسن دوست داشتنی که آن جا مستقر بودند، ناسزا می‌گفت. به نظرش جای نفس کشیدن نبود. برتا که تا حال بدون کوچکترین مشکلی آشپزخانه را با این زوج قسمت کرده بود، حالا باید برنامه می‌نوشت که از چه ساعت تا چه ساعتی چه کسی می‌تواند کجا باشد. با این که از این کار خجالت زده بود اما به خواست شوهرش گردن گذاشت. هینرک با این که از عضویت در حزب استعفا داده بود، اما همچنان به دلیل آنکه قاضی دوم منطقه بود در مظان اتهام قرار داشت. به همین دلیل

اجازه ی وکالت را از او گرفته بودند. پس از گذشت مدتی کوتاه توسط امریکایی ها به اردوی بهسازی فرستاده شد. مادربرایم گفته بود که او و خواهرانش هر چند ماه یک بار باید بهترین لباس هایشان را می پوشیدند. بعد با قطار به دارمشتات می رفتند تا با پدر دیدار کنند. یک بار اینگای هشت ساله از او پرسید که روزهایش را چطور می گذراند. هینرک فقط نگاهش کرد و پاسخی نداد.

در راه برگشت به خانه برتا برای دخترانش توضیح داد که امریکایی ها و انگلیسی ها می خواهند از پدر امتحانی بگیرند تا بتواند پس از آن دوباره به وکالت بپردازد. مادرم اعتراف کرد که تا مدت ها فکر می کرده که پدرش باید یک بار دیگر امتحان وکالت آن هم به زبان انگلیسی بدهد.

بعد دوباره برگشت. مجوز کارش را باز پس گرفته بود. یک کلمه هم راجع به این یک سال و نیم به زبان نیاورد، درست مثل سالهای پیش از آن. اینگا می گفت که هینرک وصیت کرده بود دفتر یادداشت های روزانه اش را پس از مرگ او بسوزانند. آنها هم عمل کرده بودند.

رزماری با ناباوری می پرسید «پیش از آن حتی یک نگاه کوچولو هم به داخلش نیانداختی.»

اینگا به رزماری نگاه کرد و گفت «نه»

هینرک آتش را دوست داشت. من بارها شاهد بودم که در باغ آتش درست می کرد و با یک چنگال بلند شاخه های نیم سوز و خاکستر را بهم می زد. اگر من، رزماری یا میرا سراغش می رفتیم می گفت «سه چیز وجود دارد که آدم هیچوقت از تماشایش سیر نمی شود. اولی آب است، دومی آتش و سومی بدبختی دیگران»

لکه‌ی سوختگی برکف آشپزخانه یادگار سربازان انگلیسی هنوز دیده می‌شد، اما نوشته‌ی سرخ رنگ روی دیوار لانه‌ی مرغ ناپدید شده بود، البته تقریباً. اگر آدم قبلاً آن را دیده بود، حالا هم می‌توانست وجودش را تشخیص بدهد. اما به نظر من کافی بود. رفتم به گوشه‌ی دیوار تا ببینم ماکس چکار کرده. ماکس غلطک را کنار گذاشته بود و با قلم مو کار می‌کرد.

«ببینم به کجای کار رسیده‌ای؟»

ماکس سرش را بالا نکرد و با دقت فراوان مشغول رنگ آمیزی بود.  
 «هلو ماکس! منم. چطوری؟ دلت دعوا می‌خواهد؟ میل داری سربسر کسی بگذاری؟ می‌خواهی کمکت کنم؟ مثل دیوانه‌ها وسط دیواررا نقاشی می‌کرد.»

«نه همه چیز مرتب است.»

«نزدیکتر آمدم، راهم را بست و گفت «آخ تو دیوار خودت را تمام کردی؟ بگذار ببینم. هنوز هم می‌شود حرف نون را خواند؟»  
 با تنه‌اش مرا به طرف خودم هل داد، دیوار را واری کرد و گفت «خیلی خوب شده.»

«هنوز هم می‌شود نوشته را خواند.»

«آره، اما فقط اگر کسی بخواد آن را ببیند.»

به دیوار خیره شدم «هورا، یعنی دیوار لانه‌ی مرغ چیزی شده در مایه‌ی سنبل و این جور چیزها؟»

اما ماکس به من گوش نمی‌کرد. او پشت لانه ناپدید شده بود، گریگ و میش بود. دیوار رنگ شده برق می‌زد. این حرکات چه معنایی داشت؟ رفتم کنارش ایستادم. هنوز هم سرش را بالا نکرده بود تا مرا ببیند. دیدم که دیوار

منظم از یک سمت به سمت دیگر رنگ نشده بلکه از وسط رنگ شده. او داشت روی چیزی را با رنگ می پوشان. یک لحظه فکر کردم این طرف هم با همان رنگ قرمز نوشته شده بوده و من آن را ندیدم. حالا او می خواهد از من پنهان کند، مثلاً هوای مرا داشته باشد، اما بعد متوجه شدم که می خواهد چیزی را که خودش نوشته پاک کند. اسم مرا حدوداً یک دوجین.

« ایریس، من...»

« از این دیوار خوشم می آید.»

باهم مدتی جلوی دیوار ایستادیم و تماشا کردیم.

« بیا ماکس دیگر برای نقاشی تاریک است.»

« تو برو! من می خواهم کار را تمام کنم.»

« خل نشو!»

« نه جدی می گویم، خوشم می آید. از این گذشته پیشنهاد خودم بود که امروز غروب این کار را شروع کنیم.»

« هر طور میل خودت است.» برگشتم سر جایم و شروع کردم به جمع و جور کردن ابزار آلات خودم شدم.

« بگذار باشد! خودم انجام می دهم، تو برو»

شانه بالا انداختم و آرام از میان باغچه گذشتم و به سوی خانه رفتم. از میان رزها که می گذشتم به این نتیجه رسیدم که درشب عطرشان قوی تر از روز است.

یک لیوان بزرگ شیر نوشیدم و با کتابچه‌ی شعر هینرک به رختخواب رفتم. خط شکسته نوشته بود ولی کتابداری باید در این شرایط کمک کند دیگر. با این همه عادت کردن به خط او کمی وقت لازم داشت. شعر اول هشت بیتی بود و درباره‌ی خصوصیات زنانتر چاق و لاغر توضیح می داد.

بعد شعری طولانی تر راجع به دهقانانی که خودشان را به حماقت می‌زنند تا سر و کلای زبل را کلاه بگذارند. یک نسخه برای امراض واگیر هم به نظم نوشته بود. شعری درباره ی سراب در شنزار، درباره ی یک بندر متروک و قدیمی در گسته که هرساله در شبی اواخر تابستان، شبی که قرص کامل ماه در آسمان می‌درخشد قایقی در آن پهلو می‌گیرد و بعد وقتی دوباره به آب می‌زند، یکی از بچه های ده گم می‌شوند. هینرک در باره ی طنین قدم‌های چهارمرد که در مزرعه می‌روند و بذر می‌پاشند، نوشته بود، درباره ی کسی که به امریکا مهاجرت کرده بود شعری داشت. درباره ی چهاردهی آگوست و مهاجرت لک لک‌ها، درباره لذت رقص در مهمانسرای تیت جنز، درباره ی ژاندارم منطقه که گاوی را چنان زخمی کرد که مجبور شدند بسپارندش دست قصاب و سر آخر دوشعر اسرار آمیز. یکی درباره ی «روز دوازدهم». این شعر مربوط به شش شب آخر سال و شش شب اول سال جدید است. کسی که در این فاصله لباس آویزان کند، به کفن نیاز دارد، کسی که چرخ را بچرخاند حتی چرخ آسیا را، گاری نعش کش به سراغش خواهد آمد. این همان زمانی است که شکارچی جان آدمی در حال چرخ زدن بر سر همه است. آخرین شعر دفترچه ی خاکستری درباره ی آتش سوزی بزرگی بود که در سال تولد هینرک در بوتسهاون رخ داد. همانطور که نصف ده در آتش می‌سوخت، آدم‌ها مثل احشام و احشام مثل آدم‌ها نعره می‌کشیدند.

چراغ مطالعه را خاموش کردم و به تاریکی اتاق خیره شدم. وقتی که چشمانم به تاریکی عادت کرد، سایه روشن‌های اطراف را بهتر دیدم. در دفترچه ی خاکستری هینرک حتی یک شعر هم درباره ی جنگ وجود نداشت و یا حتی نشانی از اینکه شعری در اردوگاه نوشته شده باشد، دیده



نمی‌شد. اردوگاهی که دلیل وجودی‌اش فقط این بود که افراد بیاد آورند خودشان و دیگران مسئول بروز چه فجایعی بوده‌اند. به اشعار هینرک درباره‌ی روستایش و عشق او به این یک تکه خاک فکر کردم و به کودکیش که آنهمه از آن متنفر بود و فهمیدم که فقط فراموشی آنروی یادآوری نیست، بلکه یادآوری هم روی دیگر فراموشی است.



## بخش نهم

طبیعتاً به ماکس فکر می‌کردم، به این که چرا خود را کنار می‌کشد. شاید به این دلیل که من هم خودم را کنار می‌کشیدم و یا می‌خواستم بکشم آن هم به دلایلی که باید درباره‌اش فکر می‌کردم.

فردا صبح، باید سه شنبه می‌بود. پا برهنه به سراغ کمد بزرگ رفتم و درهایش را چهار طاق گشودم. بوی پشم، چوب، صمغ و کمی هم عطری که پدر بزرگ به سرش می‌زد به مشامم خورد. پس از کمی تأمل پیراهن سفید را که خال خال قرمز داشت برداشتم. یک وقتی ماکسی بود، نازک و سبک. آخر هوا همچنان گرم بود. با یک فنجان چای روی پله‌های به سمت حیاط نشستیم. بوی تابستان می‌آمد. سه سطل خالی رنگ را وقتی دیدم که بلند شده و می‌خواستم به خانه برگردم. بدو بدو به سمت کاج‌ها رفتم و دیدم به راستی هر چهار دیوار لانه سفید شده‌اند. از همین می‌ترسیدم. خیلی قشنگ شده بود، مثل یک کلبه‌ی تابستانی. ماکس دیشب چقدر وقت گذاشته بود؟ یک بار دورش گشتم. کلمه‌ی «نازی» را همچنان می‌شد دید اما از آن همه ایریس چیزی دیده نمی‌شد. رفتم تو و دیدم که باید خم شوم و گرنه سرم به سقف می‌خورد.

وقتی که باران غافلگیرمان می‌کرد، من و رزماری و میرا به این جا پناه می‌آوردیم. اما من تنهایی هم خیلی می‌آمدم. مخصوصاً بعدها که در تعطیلات آن جا بودم. گاهی پیش می‌آمد که مدرسه‌ی رزماری در شهرپور

شروع شود و مال من هنوز نه، آنوقت صبح تا ظهر فقط مال خودم بود. سنگ‌هایی را جمع می‌کردم که پیش ما پیدا نمی‌شد. ما تقریباً فقط سنگ ریزه های صاف و گرد داشتیم. این جا اما سنگ‌هایی پیدا می‌شد که مثل شیشه بودند و به همان سادگی هم می‌شکستند. اگر به سطحی سخت برخورد می‌کردند، هزار تکه می‌شدند. تیز مثل تیغ. میرا می‌گفت «سنگ آتشفشان» معمولاً قهوه‌ای روشن، خاکستری و سیاه بودند و به ندرت سنگ سفید در میانشان پیدا می‌شد.

سنگ‌ریزه‌های راین آنچه بود که در اطراف ما یافت می‌شد. به این سادگی نمی‌شکستند. مدت‌ها و قتم را صرف شکستن سنگ‌های جورواجور می‌کردم، به این امید که داخل‌شان کریستال پیدا کنم. سنگ‌ها را می‌شناختم. هرچه ظاهرشان تیره‌تر و عادی‌تر بود، داخل‌شان بیشتر برق می‌زد. بیشترشان را روی ریل‌های قدیمی قطار در جنگل پشت خانه‌مان پیدا کرده بودم. فرم بیرونی‌شان می‌گفت که چیزی در قلب‌شان پنهان کرده‌اند. برش‌شان اسرارآمیز بود و با سنگ‌های عادی فرق می‌کرد. گاهی هم کریستال‌شان تا بیرون کشیده می‌شد، مثل شیشه پنجره‌ای که از آن بشود سرکی به داخل خانه کشید. پدرم به من یک اره‌ی سنگ بری هدیه کرده بود و من ساعت‌ها در زیر زمین‌مان می‌نشستم و سنگها را تشریح می‌کردم. اره صدای بسیار گوش‌خراشی داشت. با ولع بسیار به آن غارهای کوچک و براق خیره می‌شدم. وقتی که موفق می‌شدم از یک طرف احساس غرور و موفقیت می‌کردم و از سوی دیگر می‌دانستم که کار خلاقی انجام می‌دهم. پرده از رازی مگو برمیدارم، چیزی را خراب می‌کنم و در عین حال از این که این سنگهای قهوه‌ای فقط سنگ نیستند بلکه دردیشان سوراخی برای کریستال تعبیه شده که می‌تواند پناهگاه جن و پری باشد احساس رضایت و

آرامش می‌کردم. بعدها وقتم را سر جمع کردن حروف و کشف دنیای خیره کننده‌ی شعر گذاشتم. اما در پس این مجموعه هم ولع سیری ناپذیرم به کشف دنیای جادویی اشیای خوابزده و بیجان وجود داشت. از بچگی دفترچه‌ای داشتم که در آن کلمات بخصوصی را یادداشت می‌کردم، درست مثل صدف و سنگ دسته‌بندی‌شان کرده بودم. «کلمات زیبا»، «کلمات زشت»، «کلمات غلط»، «کلمات وارونه» و «کلمات اسرار آمیز» در میان «کلمات زیبا» نوشته بودم «برگ بو»، «ویولت»، «حساس»، «سایه روشن»، «ابر»... و زشت‌ها از قبیل «کودن»، «گلو درد»، «چرک گوش»، «کلمات غلط برآشفته‌ام می‌کردند چون به نظر بی‌خطر می‌آمدند اما در اصل خطرناک و مودی بودند از قبیل «عوارض جانبی» یا «نشاکاری» گاهی هم به نظر می‌رسید که کلمه باری جادویی با خود دارد اما این طور نبود مثل حلقه‌ی نجات یا مدرسه‌ی نباتات. گاهی هم چیزی را توضیح می‌دادند که برای هیچکس معنای روشنی نداشت. هیچ دونفری یافت نمی‌شدند که در جواب معنای «قرمز جگری» رنگ مشابهی را در ذهن داشته باشند.

«کلمات وارونه» اما یک جور سرگرمی بودند. یا شاید هم مرض؟ فرق زیادی هم نمی‌کرد. اسبی یک شاخ، خرس پارچه‌ای سخنگو و کبوتر چاهی قصه‌ها حیوانات مورد علاقه‌ام بودند. عاشق شعرهای پاییزی بودم که اولش با امید و انتظار شروع می‌شد و به کفن و دفن خاتمه می‌یافت. «ماسک محافظ» را برای آلودگی هوا می‌زدند یا برای محفوظ ماندن چهره به هنگام دزدی.

پیدا کردن کلمه‌های اسرارآمیز اما از همه سخت‌تر بود. باید هم همینطور می‌بود. اینها کلماتی بودند که در نظر اول معمولی به نظر می‌رسیدند، اما

چیزی متفاوت و بی‌نظیر در خود داشتند. یعنی درست برخلاف کلمات وارونه بودند. مثل هتل سمیرامیس روبروی مدرسه‌مان که من فکر می‌کردم جزیره‌ای در جنوب است و گنجی پنهان در خود دارد.

و این تابلوهای وسط جاده، دیدن «جاده باریک می‌شود» همیشه برایم این معنی را داشت که همین نزدیکی‌ها حتماً غذایی خوشمزه پیدا می‌شود، شاید یک چیز اتریشی مثلاً کوفته‌ی سیب زمینی و سس غلیظ وانیلی و هر بار با دیدن این تابلو توی دلم قند آب می‌شد یا شاید هم ماهی آزاد کبابی با روغن زیتون را با طعم معرکه‌اش به خاطر می‌آورد.

یاد آوریش اشتهایم را تحریک کرد، به داخل خانه رفتم. اما در آشپزخانه چیز دندانگیری پیدا نکردم. نان سیاه با کرم فندقی خوردم و تصمیم گرفتم که به خرید بروم.

بعد دویدم رفتم طبقه‌ی بالا و یک حوله‌ی گل‌گلی که به سختی تخته شده بود از صندوق ملافه‌ها در اتاق اینگا برداشتم و به سبد دوچرخه‌ام بستم و به سمت دریاچه رکاب زدم. یک روز کاری معمولی بود و من از این که نه در کتابخانه هستم و نه به فکر سروسامان دادن به ارث و میراثم، کمی عذاب وجدان داشتم. خیلی هم عزادار نبودم. تلفنی آن هم فقط از طریق پیام‌گیر مرخصی گرفته بودم. باید تلاشم را می‌کردم تا با رئیس مستقیم صحبت کنم.

طبیعتاً شغلم ادامه‌ی منطقی جمع‌آوری اسرار است. همانطور که کم‌کم عادت اره کردن سنگ‌هایی را که گمان می‌کردم کریستال در دل‌شان پنهان کرده‌اند از دست دادم، خواندن کتاب‌هایی را هم که دوست داشتم کنار گذاشتم و به کتاب‌هایی رو آوردم که هیچ‌کس سراغشان نمی‌رفت.

وقتی که بچه‌تر بودم همیشه رزماری وقتی می‌دید، چقدر از پیدا کردن گردوی پوچ دلخور می‌شوم سربسرم می‌گذاشت. نمی‌توانستم بفهمم که چطور مغز گردو از پوسته‌اش فرار کرده. شوخی مورد علاقه‌ی رزماری این بود که تخم مرغ صبحانه را با قاشق می‌خورد و بعد سرو ته‌اش را می‌گذاشت توی جا تخم مرغی من هر بار که قاشقم را در تخم مرغ خالی فرو می‌کردم به گریه می‌افتادم و حالا این خانه به من رسیده بود و اگر قبولش نمی‌کردم همیشه در خواب به سراغم می‌آمد.

مه صبحگاهی روی دریاچه‌ی مور را گرفته بود. دوچرخه‌ام را روی علف‌های پرپشت گذاشتم و لخت شدم. پیراهنم مثل یک تکه ابر در شبنم فرو رفت. حوله را روی زمین پهن کردم و وسایلم را روی آن گذاشتم که خیس نشوند. وقتی که در آب فرو رفتم ماهی‌های کوچک از زیر پایم در رفتند و در اعماق رودخانه پناه جستند. آب سرد بود. دوباره از خود پرسیدم که آن‌ها چه خبر است. هیچ وقت غواصی جلبم نکرده بود، جلبک‌های در هم، حفره‌های تیره‌ی سنگی و ماسه‌های سیاه کف دریاچه را دوست داشتم. بیش از آن هم چیزی نمی‌خواستم بدانم.

به آرامی شنا کردم حباب‌های کوچک شکمم را قلقلک می‌دادند. لخت شنا کردن دلپذیر بود. در تمام بدن لرزه و آشفتگی حس می‌شد.

بدون مایو نباید حتما اندام آدم خیلی هم هوش‌ربا به نظر برسد. حالا خدا را شکر اصلاً اندامی داشتم که بدانم از آن خودم هست. خیلی طول کشید تا به دستش بیاورم. حرص خواندن و خوردن روحم را سبک و جسمم را فربه کرده بود. چون خودم را دوست نداشتم به قصه‌ها پناه می‌بردم. می‌خوردم و می‌خواندم. می‌خواندم و می‌خوردم. بعدها وقتی که دست از خواندن کشیدم، خوردن آنطوری را هم کنار گذاشتم و بیاد اندامم افتادم. حالا

اندامی از آن خود داشتم که شاید کمی احتیاج به رسیدگی داشت اما می‌توانست با برجستگی‌ها و فرورفتگی‌هایش هر بار مرا متعجب و غافلگیر کند. دیگر از رختکن‌های عمومی استخر نمی‌ترسیدم. دیگر وقتش شده بود که به سراغ رختکن خصوصی خانم‌ها بروم.

سرازیری، رسیدن، رسیده، سقوط! اینها هم به یاد رزماری که پیکرش پیش از آنکه کامل شود از هم پاشید. همه‌ی دخترها عاشق اندامش بودند، چون خودشان هنوز چیز قابل بحثی نداشتند. مثل کرم‌های کوچک دریایی که سالها زیر آب هستند و می‌خورند و می‌خورند. گاهی هم پوست می‌اندازند و باز هم می‌خورند تا روزی تبدیل به عروس دریایی شوند. به ساقه‌ی نازکی بیاویزند و به آسمان پرواز کنند. چیز عجیبی نبود. هریت در سن رزماری پرواز کردن را به خوبی می‌دانست.

نزدیک ساحل آنطرف دور زدم و دوباره به شنا کردن ادامه دادم. مه تقریباً ناپدید شده بود. فقط لایه‌ای نازک از آن بر سطح آب دیده می‌شد. تازه می‌خواستم با نک پایم عمق دریاچه را امتحان کنم که ماکس را دیدم. دوچرخه‌اش را گذاشته بود کنار دوچرخه‌ام. اما به سمت من نگاه نمی‌کرد. به سرعت پیراهن و زیر پیراهنی‌اش را در آورد و به سمت آب دوید، در آن فرو رفت و شروع به شنا کرد. نزدیک بود از کنارم بگذرد که یکدفعه مکث کرد، به سویم برگشت و دستش را بالا برد.

«سلام ایریس»

«صبح بخیر»

نزدیکتر آمد. نمی‌دانستم چه بگویم. به نظر می‌رسید که او هم نمی‌داند. روبروی هم ایستاده بودیم و تلاش می‌کردیم به هم نگاه نکنیم. تا چانه در آب فرو رفته بودم و به شانهایش که قطرات آب از آن سرازیر بود، نگاه



می‌کردم. حتی اگر نمی‌توانست چیزی هم ببیند در آن فاصله‌ی نزدیک حتماً حس می‌کرد که چیزی به تن ندارم. فوری دست‌هایم را دور سینه‌ام حلقه کردم. بالاخره نگاهم کرد.

آرام دستش را بالا آورد و انگشت اشاره روی خطوط شانه تا سینه‌ام کشید و بعد دوباره دستش را فرو کرد توی آب. تقریباً به هم چسبیده بودیم. دست‌هایم را محکم‌تر دور خودم حلقه کردم. خم شد و لبم را بوسید. گرم و نرم و خوب بود. فکر کنم به شانه‌هایم چسبیدم. سرم گیج می‌رفت. ماکس مرا به سوی خود کشید. وقتی که پستان‌هایم به سینه‌اش چسبیدند دیدم که چطور تمام بدنش جمع می‌شود. دیگر چه کردم و چقدر طول کشید را نمی‌توانم با اطمینان بگویم. فقط می‌دانم که به زودی روی کناره‌ی باریک شنی لب دریاچه بودیم. خنکی پیکر خیسش را زیر بدنم، آلتش را توی مایو و لب‌هایم را بر گردنم حس می‌کردم. وقتی که داشتم کمکش می‌کردم تا مایو را از تن درآورد، محکم دست‌هایم را گرفت «من هیچوقت با موکلین‌ام در فضای باز رابطه‌ی جنسی نداشته‌ام».

« راستی؟ پس فکر می‌کنی که حالا چه می‌کنی؟ همین ایجاد ارتباط جنسی در فضای باز است دیگر».

« آه خدای من، هیچوقت با موکلین‌ام رابطه‌ی جنسی نداشته‌ام، نه در فضای باز و نه هیچ جای دیگر. همین و بس»

« مطمئنی؟»

« نه، آره! نه. وای ایریس چه بلایی بر سرم آورده‌ای!»

« رابطه‌ی جنسی در فضای باز دیگر. چه خیال کردی؟»

« دایریس دیوانه‌ام کردی. با عطر، حرکات و دهانت، با حرف‌هایت».

« با چه؟»

خودم را روی شنها پرت کردم. شاید ماکس حق داشت، چه کار احمقانه ای! او برادر کوچک میرا و از آن گذشته وکیل من و خاله‌هایم بود. من باید در رابطه با خانه با او حرف می‌زدم، باید می‌فهمیدم که اگر من این ارثیه را نخواهم چه بلایی بر سرش خواهد آمد. کارما همه چیز را پیچیده‌تر از آن که بود می‌کرد. رابطه‌ی من با رزماری و میرا هم پیچیده بود. چقدرش را نمی‌دانم. دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم. زیر انگشت اشاره‌ام جای آن زخم قدیمی را روی استخوان بینی‌ام حس کردم.

و بعد دست‌های او را روی دست‌هایم «نه ایریس کجایی؟ بیا پیشم! چه شده؟ هی با توام!»!

صدای ماکس گرم و نرم بود، درست مثل دهانش.

«ایریس تو حتی در خواب هم نمی‌توانی ببینی که چقدر آرزوی رابطه خوابدن با تو را دارم. جرأت گفتنش را به تو نداشتم. آن جا جلوی لانه‌ی مرغ، در رختخوابت، در حمام من، در فروشگاه مصالح ساختمانی و خدا بداد برسد حتی در قبرستان ... آرزو داشتم با تو باشم»

همانطور که دست‌هایم را جلوی صورت گرفته بودم نیشم باز شد. «راست می‌گویی؟»

«صد در صد»

«حتی در فروشگاه مصالح ساختمانی؟»

«بله»

«با رنگ سفیدی که از پستان‌هایم جاری بودند.»

«نه، آن بیشتر به رویاهای لانه‌ی مرغ می‌خورد. در فروشگاه تو را در میان

همه‌ی آن پیچ و مهره‌ها و تیر و تخته‌ها مجسم می‌کردم.»

بلند شدم و ماکس را دیدم که با چه زحمتی خنده‌اش را می‌خورد. از فرط هیجان می‌لرزید. چشمم که به چشمش افتاد زد زیر خنده. با مشت به سینه‌اش کوبیدم. به پشت افتاد ولی همچنان می‌خندید. در همان حال دست مرا گرفت و با خودش کشید. طوری که دوباره بالاتنه‌ی لختم رویش قرار گرفت. هر دو مان را برق گرفت. خنده اش قطع شد.

در جا می‌توانستیم تجربه‌ی سکس زیر آسمان کبود را داشته باشیم، اما او تند کنارم زد، سرش را تکان داد و رفت شنا کند. حتی یک نظر هم به پشت سرش نیانداخت. از جا برخاستم. پیراهن را تنم کردم و رکاب زنان راهی خانه شدم.

دو چرخه را همان جا دم در گذاشتم. رفتم تو و لباس سیاه روز خاکسپاری را به تن کردم. تجربه‌ی پوشیدن لباس طلایی در فروشگاه مصالح ساختمانی عاقل‌ترم کرده بود. کیفم را برداشتم و به سوپرمارکت ادکا رفتم. آن جا نان، هویج، شیر، کره، بادام، دونوع پنیر، گوجه فرنگی و باز هم شکلات فندقی، گندم کوبیده برای صبحانه و یک هندوانه‌ی بزرگ خریدم، چون خیلی گرمم بود. به خانه که رسیدم همه رادر یخچال گذاشتم، به فرایبورگ زنگ زدم تا با رئیس صحبت کنم. او دوباره تسلیت گفت و اطمینان داد که وضعیت‌ام را در رابطه با سرو سامان دادن به ارث و میراث خوبی درک می‌کند «هرچه سریع‌تر به این کار رسیدگی کنید.» آهی کشید و ادامه داد «هرچه زودتر بهتر، من و برادرم هنوز با این که سالها از مرگ والدین مان گذشته باهم به توافق نرسیده‌ایم. چرا این جا سرمان خیلی هم شلوغ است، تعطیلات تابستانی نزدیک است، اما شما نگران نباشید. به اندازه‌ی کافی پرسنل داریم. خانم گرهارد هم از تعطیلات برگشته. شما می‌توانید تا وقتی که لازم باشد همان جا بمانید. به نظر می‌رسد حالتان

خیلی خوب نیست خانم برگر عزیز. آها یعنی این هفته را روی شما حساب نکنیم؟ باشد، مهم نیست. خداحافظ شما خداحافظ خانم برگر.»

هر دو گوشی را گذاشتیم. از صدایم پیدا بود که حالم خوب نیست؟ معلوم است. اعصابم خراب بود و خودم گیج و سرخورده از این که ماکس دست رد به سینه‌ام زده بود. اما من چه کرده بودم؟ شرمنده دمم را روی کولم گذاشته و در رفته بودم. با تحقیر به این نتیجه رسیدم که خیلی هم از نسل پیشتر از خودم جلو نیستم. این همه هیاهو بر سر برابری حقوق زن و مرد و آزادی عمل به هیچ دردی نخورده بود. هرچند زیاد هم جای تعجب نداشت. از میان خواهران لونشن مادر من از همه خشک تر بود.

کریستا عاشق بوتس هاون بود. عاشق آسمان بلندی که روی زمین‌های بکر تا بی نهایت کشیده شده بود، عاشق بادی که موهای هنوز کوتاه خرمایی‌اش را آشفته می‌کرد. با شنیدن شعر اشتورم درباره‌ی شهر خاکستری در ساحل دریای خاکستری چشم‌اش تر می‌شد و به بیت سومش که می‌رسید صدایش بغض آلود می‌شد. برایم اصلاً خوش آیند نبود. وقتی که در بچگی و بعدها نوجوانی در شبه‌ای تابستان به خانه می‌آمدم، گاهی مادر را می‌دیدم که در اتاق نشیمن روی کاناپه نشسته، دستهایش را زیر رانش گذاشته، به کف اطاق خیره شده و عقب جلو می‌رود. تند تند حرکت می‌کرد و این هیچ ربطی به تاب خوردن در حال رویابافی نداشت. بخشی از بدنش با نیمه‌ی دیگر در جدال بود. با پاهایی چسبیده به هم و زانویی که به سینه‌اش می‌خورد، در حالی که لب پایینی را به دندان می‌گزید و دست هایش زیر ران گیر کرده بود و داشت له می‌شد.

مادرم هیچ وقت همینطوری جایی نمی‌نشست یا در باغچه سرگرم کندن علف، هرس شاخ و برگ‌های اضافی، چیدن انواع توت، چمن زدن و کاشت

گل و گیاه بود، یا لباس آویزان می‌کرد، کمدها رازپرو رو می‌کرد، با اطوی بخار به جان حوله و ملافها می‌افتاد، کیک و مربا می‌پخت و یا اصلاً نبود. ساعت‌ها در مسیرخاکی مزارع مارچوبه می‌دوید. اسمش را گذاشته بود «جنگل گردی». شبها اگر روی مبل می‌نشست فقط برای تماشای اخبار یا خواندن روزنامه بود که در ضمن آن خوابش می‌برد تا یکدفعه گیج و ویج از خواب بپرد و کمی غر بزند که دیروقت است و ما یعنی من و پدرم باید برویم بخوابیم و او یعنی کریستا هم الساعه به رختخواب خواهد رفت. همین کار را هم می‌کرد.

اما در آن شب‌های نادر که او را سر کاناپه دستگیر می‌کردم، - در کل بیش از هفت هشت بار نمی‌شد- پیچ گرام را تا ته پیچانده بود، صدایی بلند، به نحوی نامأنوس، نامألوف و اعتراضی بلند به گوش می‌رسید. صفحه را می‌شناختم. روی جلدش عکس مردی ریشو با پیراهنی بی‌یقه و کلاه کپی به چشم می‌خورد که روی چمن یا ماسه نشسته و ترانه‌های محلی را به همراهی گیتار می‌خواند «می‌خواهم دوباره به بچگی برگردم جین!» صدایش که بیشتر به یک درخواست تا آرزو شبیه بود در اتاق نشیمن‌مان می‌پیچید. نمی‌دانستم باید راهم را بکشم و بروم چون به مرزی ممنوعه پا گذاشته‌ام یا بمانم. می‌ماندم چون دلم می‌خواست تمام شود. می‌خواستم مادرم فقط مادر من باشد نه کریستا لونشن رقصنده‌ی روی یخ اهل بوتسهاون. از طرفی دلم می‌گرفت وقتی که مادر را در آن حال می‌دیدم. احساس گناه داشتم چون از قرار من و پدر نتوانسته بودیم خوشبخت‌اش کنیم و از سوی دیگر عصبانی می‌شدم. دل‌تنگی‌اش برای خانه‌ی پدری به نظرم خیانت به من و پدر بود.

به این ترتیب در آستانه‌ی در می‌ماندم. نه می‌توانستم به سویش بروم و نه ترکش کنم. زیاد که طول می‌کشید، تکانی به خود می‌دادم. مادرم مرا می‌دید، به وحشت می‌افتاد و حتی گاهی از ترس جیغ می‌کشید. از جا می‌پرید، گرام را خاموش می‌کرد و با صدایی که تلاش می‌کرد شاد به نظر آید می‌گفت « ایریس، تو کی آمدی که من نفهمیدم؟ پیش آنی خوش گذشت»

وقتی که اینطور غافلگیر می‌شد حتماً چیزی برای پنهان کردن داشت. این یعنی خیانت. با بی‌اعتنایی می‌گفتم « چه مزخرفاتی گوش می‌کنی؟ گوش خراش!»

بعد وارد اتاق نشیمن می‌شدم و می‌رفتم سر گنج‌های شیرینی جات که فقط با اجازه می‌توانستم از آن چیزی بردارم. یک تکه بزرگ شکلات بر می‌داختم و می‌رفتم به اتاقم تا بخوانم و بخوانم.

برتا هم دلش برای خانه تنگ می‌شد؟ برتا که هیچ وقت خانه‌اش را ترک نکرده بود. چرا در زبان آلمانی به آسایشگاه می‌گویند خانه. این را باید بگذارم در ردیف اسم‌های اشتباهی.

وقتی که برتا را به آسایشگاه بردند، نمی‌دانست کجاست. اما به نظر می‌رسید دقیقاً می‌داند کجا نیست. مرتب چمدان، کیف و کیسه پلاستیک‌های قد و نیم قد را با وسایلی که دم دستش بود، پر می‌کرد و به هر کس که می‌رسید از پرستار گرفته تا عیادت کننده و بیمار می‌پرسید: می‌توانند او را به خانه برسانند. از این خانه‌ی سالمندان بدش می‌آمد، هر چند که خصوصی و بسیار گران بود. اما بیمارانی که دچار فراموشی می‌شوند همیشه به پایینترین لایه‌ی هرم پرت می‌شوند. سلامتی بزرگترین سرمایه به حساب می‌آمد. این که آدم قبلاً شهردار، یک بانوی متشخص و

پولدار و یا دانشمندی سرشناس بوده، اهمیتی نداشت. برعکس کس هر به همان نسبت که در گذشته مرتبه‌ی بالاتری داشته حالا می‌توانست بیشتر سقوط کند. کسی که سر صندلی چرخ دار نشسته هرچند می‌تواند بریج بازی کند، ولی در مجلس رقص جایی ندارد. در کنار سلامت جسمی و روانی در آسایشگاه تعداد عیادت کننده هم می‌توانست عزت و احترام را زیاد کند. این جا آنچه حساب می‌شد ترتیب و تعداد عیادت کنندگان بود. اگر افراد متفاوتی می‌آمدند چه بهتر. مردها بیش از زنها و جوانترها بیش تر از پیرها ارزش داشتند. بیمارانی که خانواده‌هایشان مرتب می‌آمدند، مورد احترام بودند. حتماً در زندگیشان درست عمل کرده بودند.

یکی از دوستان وفادار دوره‌های برتا تده‌گوت فرید یک سه شنبه در میان می‌آمد. زن برادر او هم در همین آسایشگاه بستری بود. در همه‌ی تعطیلات مدارس کریستا روزانه به اوسر می‌زد. خاله هریت هر روز آن جا بود و خاله اینگا همه‌ی آخر هفته‌ها.

برتا دختران‌اش را به ترتیب از یاد برد. بزرگتر را زودتر از همه. تا مدت‌ها می‌دانست که کریستا جزو خانواده به حساب می‌آید، اما اسمش را که می‌شنید چیزی به یاد نمی‌آورد. اول او را هریت و بعد اینگا می‌نامید. هریت مدت‌ها هریت ماند. اما بعداً آن اواخر او هم تبدیل به یک آدم غریبه شد. این اما مربوط به دوران آسایشگاه می‌شود.

رزماری می‌گفت «مثل داستان سه بچه خوک است».

منظورش را نفهمیدم.

«اولی دوید رفت خانه‌ی دومی و وقتی آن هم فرو ریخت دوتایی چپیدند

در خانه‌ی خوک سوم»

خانه‌ی برتا سنگی بود و حالا باید مال من می‌شد؟

مادرم آن وقت‌ها از این که مادرش نام او را از یاد برده، خیلی غصه دار شده بود. شاید به نظرش ناعادلانه می‌آمد که نمی‌توانست ولایتش را از یاد ببرد و این ولایت به همین سادگی فراموشش کرده بود. اینگا و هریت ساده‌تر می‌گرفتند. اینگا همان‌طور که دست‌های برتا را نوازش می‌کرد، به او لبخند می‌زد. برتا از این کار خوشش می‌آمد. هریت با برتا به دستشویی می‌رفت. سرو صورتش را می‌شست. دستهایش را همین‌طور و برتا به او می‌گفت که چه مهربان است و او چقدر از این که او را دارد راضی است.

برای اینگا مهم نبود که او را هریت بنامد. اما وقتی یک بار او را کریستا صدا کرد، عصبانی شد. کریستا آن جا نبود و دست‌های او را در دست نمی‌گرفت. با او به دستشویی نمی‌رفت. او شوهر داشت. هینرک به او بیشتر از دو‌تای دیگر علاقه نشان می‌داد. بعضی چیزها را هیچ‌وقت نمی‌شود بخشید. در تعطیلات مدارس که کریستا می‌آمد و به مادرش می‌رسید برای اینگا و هریت دشوار بود که با او راحت و مهربان باشند. وقتی که کریستا از بدتر شدن وضعیت برتا وحشت‌زده و غمگین می‌شد، برای دو خواهر دیگر سخت بود با او همدردی کنند. او نمی‌دانست که واقعیت در حقیقت چقدر ترسناک و دردناک است.

هفته‌ی گذشته یک‌شنبه اوایل بعد از ظهر برتا بر اثر عواقب یک سرماخوردگی در تابستان از دنیا رفت. بدن او صاف و ساده فراموش کرده بود که چطور بعد از بیماری به زندگی طبیعی بازگردد.

خاله اینگا دستش را در دست داشت. پرستار را صدا زد. بعد به هریت زنگ زد. او هم فوری به آسایشگاه آمد و مادرش را در همان وضعی که آخرین نفس را کشیده بود دید. با ابروهایی که کمی در هم کشیده شده



بود، انگار بخواهد درباره‌ی چیزی فکر کند و دماغی دراز و باریک. روی پاتختی یک لیوان پلاستیکی آب سیب به چشم می‌خورد. غروب به کریستا زنگ زدند. مادرم که گوشی را گذاشت شروع کرد به گریه کردن. بعداً چندین بار از من و پدرم پرسید «چرا این همه صبر کردند؟ چه فکری کرده بودند؟ چرا این همه از من متنفرند؟» بعضی چیزها راهیچ‌وقت نمی‌شود بخشید.

سر مزار وقتی که ما به نوبت گل‌های مان را برتابوت چوب گردو می‌ریختیم، سه خواهر چسبیده به هم ایستاد بودند. کریستا سمت راست، اینگا وسط، هریت سمت چپ. همانوقت مادرم کیف بزرگ سیاهش را از شانه برداشت و بازش کرد. تازه دیدم که کیفش باد کرده. معلوم بود که کاملاً پر است. کریستا یک قدم برداشت. با کمی تردید به داخل کیف نگاه می‌کرد. بعد چیزی از کیف بیرون آورد، چیزی به رنگ زرد و قرمز. جوراب بود؟ و آن را به داخل انداخت. بعد یک جوراب دیگر؟ یا شاید دستمال آشپزخانه را از کیف بیرون کشید و انداخت. سکوت برقرار شده بود و عزاداران سعی می‌کردند بفهمند که اوضاع از چه قرار است. خواهرانش هم یک قدم به جلو برداشتند و در کنارش قرار گرفتند. بالأخره با یک حرکت سریع کیف را برگرداند و همه‌ی محتویاتش را به گور سرازیر کرد. تازه آن جا فهمیدم که مادرم چه می‌کند. این‌ها بافتنی‌های کمد لباس بودند. حافظه‌ی برتا که مثل کلاف کاموا در هم پیچیده بود.

وقتی که کیف خالی شد، مادرم درش را بست و با تشریفات آنرا دوباره بر شانه‌اش انداخت. دست راست اینگا دست خواهر بزرگ را گرفت و دست چپش به سمت خواهر کوچک دراز شد و سه خواهر مدتی روبروی گوری که برتا و همه بافتنی‌های رنگارنگ در آن خفته بودند، ایستادند. حالا دیگر

دوباره تبدیل به سه دختر هینرک شده بودند و خودشان هم می‌دانستند که وقتی با هم باشند، از همیشه قوی‌ترند.

راستی ماجرای خاله اینگا خوشگل‌ترین دختر از میان این سه چه بود؟ می‌خواستیم ته توی قضیه را در آورم. لباس سفید نازکی را که روی دسته صندلی آویزان بود برداشتم. مال خودم دوباره خیس عرق شده بود، پریدم روی زین دوچرخه و به راه افتادم.

خانه‌ی آقای لزو دوقدمی مدرسه بود، نزدیک کلیسا. از خانه هم زیاد دور نبود. این جا همه چیز در نزدیکی قرار داشت. نمی‌دانم در خانه اش را زدم یا نه، اما او خوشبختانه در باغ مشغول کندن علف‌های هرز بود. معلوم بود که تازه باغش را آب داده، بوی تند خاک بلند بود. پیاده شدم. سرش را بلند کرد «آه شما می‌دید؟»

لحنش محتاطانه به نظر می‌رسید ولی معلوم بود که از دیدنم خوشحال شده.

«بله، معذرت می‌خواهم که مزاحمتان شده‌ام اما...»

«حالا اول بیایید داخل ایریس، شما به هیچوجه مزاحم نیستید.»

دوچرخه‌ام را از در باغ گذراندم و به دیوار تکیه دادم. باغی زیبا و ترو تمیز شاه اشرفی‌های بلند همه جا سر به فلک کشیده بودند. مارگریتا، گل رز، لاوندل و خشخاش. کرت‌های مرتب سیب‌زمینی، لوبیا سبز و گوجه هم داشت. یوهانسبر هردو رنگ قرمز و مشکی، توت فرنگی و توت درختی و جنگلی. آقای لزو مرا به نیمکتی که زیر سایه ساردرخت فندق قرار داشت، راهنمایی کرد. بعد به خانه رفت و با یک سینی که محتوی دو لیوان بود، برگشت. از جا پریدم که کمکش کنم. سری تکان داد و گفت که در آشپزخانه شربت و آب معدنی هست. یک بطری چسبناک شربت توت

وحشی و یک بطری آب آوردم. آقای لزو برای هردوی ما ریخت و بعد آمد کنارم روی نیمکت نشست. از باغ و شربت تعریف کردم و او دوباره سرتکان داد. بعد نگاهم کرد و گفت «حرفت را بگو»

خنده‌ام گرفت «شما حتماً معلم خوبی بودید».

« آره بودم، اما نکته این جاست که برای مدتی طولانی، خیلی طولانی معلم بودم».

« می‌خواهم یک بار دیگر درباره‌ی برتا حرف بزنم».

« با کمال میل، این جا کسان زیادی یافت نمی‌شوند که بتوانم با آنها راجع به برتا حرف بزنم».

« از او برایم بگوئید. وقتی که پدر بزرگ نبود کمکش می‌کردید؟ با بچه‌هایش چطور تا می‌کرد؟»

طبیعتاً دلم می‌خواست ته و توی کار اینگا را در آورم. اما جرأتش را نداشتم یک باره بروم سر اصل مطلب.

گرمای مطبوعی در تنم می‌دوید. بعد از هیجان‌ات صبح حالا روی نیمکت و در سایه احساس خستگی و سنگینی می‌کردم. چشم‌هایم را بستم و دل به صدای آرام آقای لزو در متن موسیقی زنبورها دادم.

در این که برتا هینرک لونشن را دوست داشت شکی نیست، اما او بهیچوجه رفتاری درخور با برتا نداشت. برتا باید بیش از این با او می‌جنگید تا حرفش را به کرسی بنشانند، اما اگر این کار را می‌کرد هینرک او را نمی‌گرفت و برتا دوستش داشت و می‌خواست با او ازدواج کند. هینرک هم او را دوست داشته؟ شاید. حتماً، به شیوه‌ی خودش. دوستش داشت چون می‌دانست دوستش دارد. گمان کنم بیشترین چیزی را که در برتا دوست داشت عشق او به خودش بود.

و اینگا، چه دختر زیبایی! آقای لزو از خدا می‌خواست پدر او باشد، اما بالأخره نفهمید که واقعاً هست یا نه. می‌توانست این طور هم باشد، اما او هیچوقت در این باره با برتا حرفی نزد. جرأتش را نداشت و فکر می‌کرد که شاید بشود در پیروی راجع به این چیزها حرف زد. وقتی که هینرک مرد، وقتی که مسائل این دنیایی ارزش‌شان را از دست دادند. هیچوقت امکانش پیش نیامد. بعد هم که دیر شد. زمانی رسید که برتا دیگر نخواست با او حرف بزند. فقط سلام و علیک، ولی به سوالاتش پاسخ نمی‌داد. می‌گفت خیلی از آن دوران گذشته و این حرف آقای لزو را آزرده می‌کرد. بعدها فهمید که برتا با چه مهارتی از پاسخ‌گویی طفره می‌رفته.

اینگا در بحبوحه‌ی جنگ دنیا آمد. سال ۱۹۴۱. هینرک هنوز به جبهه اعزام نشده بود. در تعطیلات عید پاک آقای لزو فرصتی پیدا کرد تا چند پیاز کوکب را برای برتا بیاورد. ساقه‌های محکم شرابی و غنچه‌هایی به رنگ لاوندل. یک نوع کوکب کم‌نظیر. آقای لزو آن شب را در باغ دلواتر هیچگاه از یاد نبرده بود، همانطور که خواهر برتا، آنا را هم نتوانسته بود از یاد ببرد. زنبیل حاوی پیازچه‌ها را یک سر به آشپزخانه برد. او همانطور که رسم دهات است از در پشتی به آشپزخانه آمده بود. فقط غریبه‌ها زنگ می‌زنند. برتا داشت میگو پاک می‌کرد. پیشبندی آبی بسته بود و یک کاسه‌ی میگو جلویش بود و یک برگ روزنامه روی پایش که پوست میگوها را روی آن می‌انداخت. آقای لزو زنبیل را همان کنار در انباری گذاشت. پیازچه‌ها را می‌شد هفته‌ی آینده یا آن یکی هفته کاشت. آنها درباره‌ی آنا حرف زدند. آقای لزو می‌خواست بداند که آنا پیش از مرگ به او چیزی گفته. برتا بدون آن که دست از کار بکشد و غرق در خیالات به او چشم دوخته بود. با انگشت میگو را برمی‌داشت و با شست نقطه‌ی خاصی را در

پس سر می‌شکست و با حرکتی سریع و ماهرانه پوسته‌ی دورش را از هم باز می‌کرد، طوری که پاهای او و بخش سیاه‌رنگ پشت هم با آن بیاید. بعد هم بدون آن که حرفی بزند چشم از او برداشت و یک میگوی دیگر از ظرف برداشت. مرد نگاهش می‌کرد. یک رشته مو از باقی که بالای سرش جمع کرده بود، توی صورتش رها شده بود. بدون آنکه فکر کند این رشته را برد به پشت گوش. برتا وحشت زده به موهایش دست کشید و دستش به دست او خورد. دست‌های برتا سرد بود و بوی دریا می‌داد. بله! به پیچ پیچ حرف می‌زد. بله، گفت که آنا پیش از مردن حرف زده، اما او حرفهایش را به خوبی نفهمیده، بله به آقا لزو هم مربوط می‌شد. کارستن لزو دیوانه شده بود. از آن شب پانزده سال می‌گذشت و او هرشب از این سالها را به آنا فکر کرده بود. روبروی برتا زانو زد و به پیچ پیچ چیزهای نامفهوم می‌گفت. زن سرگردان اما با همدردی نگاهش می‌کرد. صورت مرد را میان مچ‌هایش گرفت، به انگشت‌های خیس‌اش پوسته‌های ظریف و صورتی‌رنگ و چند پای ریز چسبیده بود. روزنامه‌ی روی زانوی برتا لیز خورد و افتاد و مرد سرش را در میان زانوهایی او مخفی ساخت. تمام بدن مرد می‌لرزید، برتا نمی‌دانست از فشار گریه است یا از چیزی دیگر. زن با آرنجش پشت مرد را مثل یک بچه‌ی کوچک نوازش می‌کرد.

کریستا کوچولو در خانه نبود و آگنس مستخدم‌شان رفته بود پیش مادرش آخر او پایش پیچ خورده بود و احتیاج به مراقبت داشت. اما بچه را هم با خود برده بود تا کمی از بار برتا کم شود. هینرک هم سرکار بود، نه در دفتر بلکه در زندان. آقای لزو کمی آرام شد ولی سرش را از آن جا که بود برداشت. پاهای برتا را که در کفش بود گرفت و از مچ تا آن بالا زیر دامن را نوازش کرد. صورتش را توی پیشبند فرو برد و بوی ماهی را به مشام

کشید. برتا دیگر به آن بچه‌ی کوچک محتاج نوازش فکر نمی‌کرد. بی‌حرکت نشسته بود و حتی نفس‌اش هم در نمی‌آمد. کلمات بریده بریده، اعترافات عاشقانه و صدای نفس نفس هیجان زده به گوشش می‌خورد. مقاومتی در کار نبود. در سکوت و با ابروهای در هم کشیده نشسته بود و حس می‌کرد که بدنش چطور گرم و سنگین می‌شود. با این که هینرک را دوست داشت و نه آقای لزو، در طی پنج سال زندگی زناشویی هیچگاه چنین حالتی را تجربه نکرده بود. کارستن لزو سربرداشت، بلند شد و لبهای او را بوسید و فهمید که این لبهای آنشب نیست و خواست از زن فاصله بگیرد که دید چطور اشک از چهره‌ی برتا جاری است. نه یکی دو قطره بلکه جوی اشک از چشمش جاری بود و سینه‌ی پیش‌بند را کاملاً خیس کرده بود. اما شانه‌های زن تکان نمی‌خورد. هق هقی به گوش نمی‌رسید. گردنش سرخ و خیس شده بود و وقتی آن را بوسید، مزه‌ی شورش را حس کرد. برتا یکباره از جا برخاست، دست‌هایش را با پیشبند خشک کرد و به اتاق خواب که روبروی آشپزخانه بود، رفت. پرده‌های سبز رنگ را کشید و پیش‌بندش را باز کرد. کفشها را از پا در آورد، همینطور دامن و بلوزش را و بعد همه را گذاشت روی تخت‌خواب. مرد به او نزدیک شد و همانطور که به آنشب در باغ فکر می‌کرد در آغوش‌اش کشید. یعنی او به راستی عاشق یک نفر بوده و بعد آن دختر دیگر را اشتباهی بوسیده یا به اشتباه عاشق شده بوده و آن را که بوسیده دختر روباهایش بوده؟ شاید طعم سبب هم چیزی میان نمک و ماهی باشد.

اما در تمام وقتی که کارستن لزو در رختخواب برتا سر کرد، جوی اشک از دیده‌ی زن جاری بود.

همان شب با شوهرش هم همبستر شد که برای شام میگو، نان سیاه و نیمرو جلویش گذاشته بود. در آشپزخانه پیازچه‌های خاکی کوب در گریگ و میش و زیر نور لامپ به زردی می‌زدند. زن گفت که آقای لزو آن جا بوده و این زنبیل را هم آورده.

«آقای لزو، خوش به حالش وسط جنگ تعطیلی و گل، بد نگذرد»  
 خرناسی از سر تحقیر کشید، یک تکه نان را بشقاب چرخاند و با چنگال به دهان برد. برتا دید که چطور چند میگوی ترد از روی نان دوباره به داخل بشقاب افتاد.

نه ماه بعد اینگا متولد شد. یکی از آن طوفان‌های نادر و تا حدی ترسناک وسط زمستان بود. تگرگ می‌بارید به اندازه ی یک گیلان و آذرخش آسمان را روشن می‌کرد.

خانم کپ که در هنگام زایمان حاضر بود و به برتا کمک می‌کرد، قسم می‌خورد که صاعقه‌ای به خانه برخورد کرد و بعد به زمین فرو رفت «اگر بچه را بعد از زایمان در وان قرار می‌دادیم، حتماً تلف می‌شد.»

و بعد اضافه می‌کرد «اما کمی به طفلک سرایت کرده، دخترک بی‌نوا»  
 وقتی که رزماری حضور داشت با صدایی شادتر از همیشه می‌گفت «آخی کرم بی‌نوا»

و خانم کپ با بی‌اعتمادی نگاهش می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید بعد هم شروع می‌کرد به شرور گفتن.

آقای لزو ساکت شد. منتظر بود چیزی بگویم. از عالم رویا در آمدم. کمی گیج و ویج بودم. «ببخشید چیزی پرسیدید؟»

«گفتم که هیچوقت چیزی از من می‌گفت؟»

«منظورتان چه کسی است؟»

« برتا را می گویم.»

« نه آقای لزو، متأسفم. به من نه. بعدها هم نه... یعنی»

« یعنی؟»

« یکی دوبار اما... نه، من نمی دانم، یعنی یکی دوبار وقتی کسی وارد می شد، اعلام می کرد «معلم آمده». اما چیز دیگری را به یاد نمی آورم.

« آقای لزو سری تکان داد و به زمین خیره شد.

« از جا برخاستم.

« خیلی ممنون، با تعریف همه‌ی ماجرا لطف بزرگی در حقم کردید.»

« چیز زیادی نبود. اما با کمال میل برایتان گفتم. به مادر و خاله‌هایتان

سلام گرم مرا برسانید.»

« خواهش می کنم بلند نشوید. من دوچرخه ام را می برم بیرون و در باغ را

می بندم.»

« دوچرخه‌ی هینرک لونشن است.»

« درست است. مال اوست، هنوز عالی می رود.»

آقای لزو سری به سمت دوچرخه تکان داد و چشم‌هایش را بست.



## بخش دهم

به خانه برگشتم، دیگر وقتش شده بود به این خانه‌ی ارثی فکر کنم. شاید بهتر این بود که به جای چرت زدن در باغچه با دقت بیشتر به حرف‌های آقای لزو گوش می‌دادم. اما چه کسی می‌تواند ثابت کند که قصه‌ی او از رویاهای نیم روزی من واقعی‌تر است؟ خاله اینگا همیشه زنی اسرار آمیز بود. می‌توانست یکی از شخصیت‌های افسانه‌ای باشد.

قصه‌ای را که کسی تعریف می‌کند در مقایسه با آن چه خود آدم براساس خاطرات، حدسیات، خیالبافی‌ها و گوش ایستادن‌ها به هم می‌بافد چقدر واقعی‌تر است؟ گاهی داستان‌های ساختگی بعداً به واقعیت می‌پیوندد. بعضی از قصه‌ها حقیقت خود را پیدا می‌کنند.

واقعیت و فراموشی به شدت با هم در ارتباط‌اند. این را از لغت نامه‌ها و فرهنگ‌های جو واجوری که هنوز هم می‌خوانم یاد گرفته‌ام. به لاتین واقعیت می‌شود ال‌تیا برگرفته از رودخانه‌ی زیر زمینی و پرجوش و خروش لته. کسی که از آب این رود بنوشد، همه‌ی خاطرات تلخ و شیرین را چون پوسته‌ی زمینی‌اش به فراموشی می‌سپرد و قدم به قلمروی سایه‌ها می‌گذارد. به این ترتیب واقعیت فراموش نشدنی‌ست. اما به راستی درست است در جایی به دنبال واقعیت بگردیم که در آن نشانی از فراموشی نیست؟ آیا مخفیگاه مورد علاقه‌ی واقعیت درزودالان‌های حافظه نیست؟ با کلمات هم به جایی نرسیدم.

برتا همه جور گل و گیاهی را به اسم می‌شناخت. وقتی که به یاد مادر بزرگم می‌افتم، زنی بلند بالا با باسنی پهن را در باغ می‌بینم که سنگین قدم برمی‌دارد و بر پاهای باریکش کفش‌های اعجاب آور شیکی به چشم می‌خورد. این البته ربطی به افاده‌ای بودن بیش از حد نداشت. او غالباً وقتی که از ده، شهر یا دید و بازدید باز می‌گشت به جای رفتن به خانه مستقیم می‌رفت سراغ باغچه‌اش. پیش بندهایش را همیشه از پشت می‌بست به ندرت پیش بندی که از جلو دگمه بخورد به تن می‌کرد. دهانی گشاد و باریک و لبهایی کمی جلو آمده داشت. دماغ بلند و باریکش به سرخی می‌زد و چشم‌های کمی بیرون زده‌اش همیشه از اشک تر بود. چشم‌هایی آبی داشت، به رنگ گل فراموشم نکن.

برتا کمی خمیده میان کرت‌ها می‌رفت و نگاهش به گیاهان بود. گاهی خم می‌شد و علفی هرز را از زمین بیرون می‌آورد، اما معمولاً بیل را مثل چوب دست چوپانان با خود داشت. آن را محکم در دل زمین فرو می‌برد و با هر دو دست زمین را زیرو رو می‌کرد. کسی که این صحنه را از دور می‌دید، گمان می‌کرد که نه برتا بیل را بلکه بیل برتا را به لرزه در آورده است. انگار اشتباهی به سیم بی‌حفاظ برق دست زده، اما این جا فقط خس و خاشاک بودند که به لرزه می‌افتادند.

وسط باغ از همه جا گرمتر بود. سایه وجود نداشت. به نظر نمی‌رسید که برتا توجهی به گرما داشته باشد، فقط گاهی کمی مکث می‌کرد تا با حرکتی کوتاه، ناخود آگاه و برازنده رشته‌ی مو را از گردن کنار زده و به باقی که پشت سر جمع کرده بود، اضافه کند.

هرچه حافظه‌اش را بیشتر از دست می‌داد موهایش را بیشتر کوتاه می‌کردند. حرکت دست برتا اما تا دم آخر حرکت دست زنی بود که همیشه موهایی بلند داشته.

وقتی که درک زمان را ازدست داد به شبگردی در باغ رسید. هنوز می‌توانست ساعت را بخواند، اما زمان مفهومی را ازدست داده بود. در تابستان سه تا زیرپوش را روی هم می‌پوشید، جوراب پشمی هم به پا می‌کرد و بعد مثل دیوانه‌ها عرق می‌ریخت. آنوقت‌ها هنوز خودش جوراب به پا می‌کرد. تقریباً در همان زمان قدرت درک شب و روز را ازدست داد. شب‌ها برمی‌خاست و به گشت و گذار در خانه می‌پرداخت. آنوقت‌ها که هنوز هینرک بود به دلیل بی‌خوابی شب‌ها در خانه راه می‌افتاد، اما بعدها دیگر اصلاً یادش نمی‌آمد که وقت خواب رسیده و از در خانه می‌زد بیرون. هریت معمولاً متوجه می‌شد، البته نه همیشه، اما وقتی می‌فهمید با غرغر برمی‌خاست، ربدشامبر و دمپایی‌اش را که همیشه آماده کنار تخت داشت، می‌پوشید و می‌رفت دنبالش. در این شبها هریت فکر می‌کرد که دیگر توان ادامه دادن این وضعیت را ندارد. او کار می‌کرد و یک دختر نوجوان داشت. از روی درهای باز می‌توانست حدس بزند که برتا از کدام طرف رفته، معمولاً در پشتی را انتخاب می‌کرد. از طریق انباری به ورودی خانه و بعد به باغ سر می‌زد. گاهی برتا در حال آب دادن به کرت‌های سبزی جات پیدا می‌کرد، آن هم با فنجان کهنه‌ی حلبی که در آن تخم خشک شده‌ی گلها را نگاهداری می‌کردند. گاهی هم علفهای هرز را می‌کند، اما بیش از همه گل‌ها را می‌کند. از ساقه جدایشان نمی‌کرد، فقط گلها را می‌کند. به گل‌های بزرگ که می‌رسید یکی یکی گلبرگ‌ها را می‌کند و مشت‌اش را با آن پر می‌کرد. وقتی که هریت سوی مادر می‌رفت، دستش را که پراز گلبرگ‌های

مچاله شده بود، به سوی او دراز می‌کرد و می‌پرسید که آنها را کجا بگذارد. در چهار شب سرد اواخر زمستان برتا موفق شد یک ردیف کامل گل قهر کن‌های آبی - سفید را پرپر کند. کف دستش هفته‌ها به رنگ سیکلمه در آمده بود. آنوقت‌ها که بچه بودند، او و آنا گلبرگ‌های پلاسیده‌ی رز را می‌کنند تا دانه نهد و دوباره گل کند. برتا نمی‌دانست چند سال دارد. سنش همانی بود که حس می‌کرد. وقتی که هریت را آنا می‌نامید هشت ساله می‌شد و وقتی سراغ شوهر مرده اش را می‌گرفت و می‌پرسید که کی از دفتر بر می‌گردد سی سال داشت. کسی که زمان را فراموش کند پیر نمی‌شود. فراموشی، زمان را که دشمن حافظه است شکست می‌دهد. هر چند وقتی می‌گوییم زمان شفابخش همه‌ی زخم‌هاست، می‌دانیم که این کار را فقط به کمک فراموشی می‌تواند از پیش ببرد.

کنار در باغ ایستاده بودم و به پیشانی‌ام دست می‌کشیدم. باید به زخم‌های دیگری فکر می‌کردم. سالها از این کار سرباز زده بودم. زخم‌های ارثی آزاده جولان می‌دادند. لاقل باید یک بار از نزدیک تماشای‌شان می‌کردم، پیش از آنکه مرهم زمان بر آن نهم.

اگر می‌خواستیم بازی من در آوردی رزماری را بازی کنیم، باید می‌گذاشتیم که دستمان را بایک رشته‌ی دراز چسب زخم پشت سرمان ببندند. اسم بازی را گذاشته بودیم «بخور یا بمیر» بازی باغ بود. ته باغ، جایی که از خانه دید نداشته باشد. لابه لای بوته‌های یوهانس بر سفید و تمشک آخر محوطه. آن جا دوتا جعبه‌ی چوبی بزرگ بازیافت هم گذاشته بودند. یکی پر از خاک و دیگری برای پوست میوه جات، برگ‌های زرد کاهو و چمنی که بعداز زدن به رنگ قهوه‌ای در آمده بود. برگ‌های پشمالو و ساقه‌های گوشتالوی کدو تنبل، خیار و کدو خورشتی در هم فرو رفته بودند.

برتا در باغ کدو خورشستی کاشته بود، چون دوست داشت گیاهان جدید را امتحان کند. رشد سریع کدو او را به شدت تحت تأثیر قرار داده بود. اما با این میوه‌های گنده چه باید می‌کرد. پخته‌اش فوری از هم‌وا می‌رفت و خام هیچ مزه‌ای نداشت. بنابراین همین‌طوری رشد کردند و رشد کردند تا این که در تابستان آن منطقه شبیه میدان جنگ‌های اساطیری شد. نبرد ریشه‌های درختان که آخر کار زخمی‌های سبز رنگشان را رها کرده و رفته باشند.

این جا محل رشد و نمو نعنا و پونه بود. هر وقت با پاهای لخت‌مان رویشان راه می‌رفتیم عطرشان هوش از سرمان می‌برد. انگار که می‌خواستند بوی بد این قسمت را جبران کنند. کاملیا بود، بعد هم گزنه، سم، چوچاق، مرزه همراه با گل باقالی که گل زردرنگش لباس‌هایمان را وقتی که رویش می‌نشستیم، لکه می‌کرد.

دست و چشم یکی از ما بسته می‌شد. برای چشم غالباً شال ابریشمی هینرک را بر می‌داشتیم که به اندازه‌ی یک سوراخ کوچک سوخته و به همین دلیل هم به کمد بزرگ بالا تبعید شده بود. همیشه به ترتیب نوبت‌مان می‌شد. معمولاً با من شروع می‌کردیم، چون بچه‌تر از همه بودم. با چشمان بسته روی زمین زانو می‌زدم. دستانم را شل و ول چسب زده بودند. چیزی نمی‌دیدم، اما بوی تند پونه از زیرپایم با بوی پوسیدگی بازیافت‌ها قاطی می‌شد. در ساعات آغازین بعدازظهر در باغ آرامش برقرار بود. حشرات وز وز می‌کردند، نه آن سیاه‌های خوابالود داخل آشپزخانه بلکه آبی‌ها و سبزهایی که روی مژه‌های گاو می‌نشینند. پیچ پیچ رزماری و میرا را می‌شنیدم. کمی از من فاصله گرفته بودند. خش خش لباس‌های بلندشان نزدیک‌تر می‌شد. روبه روی من می‌ایستادند و یکیشان می‌گفت « بخور یا

بمیر» بعد من باید دهانم را باز می‌کردم و کسی که حرف زده بود، چیزی را روی زبانم می‌گذاشت. چیزی که همین حالا از باغ پیدا کرده بودند. این طور می‌توانستم اندازه‌اش را حدس بزنم، این که نرم است یا سفت، شنی است یا پاکیزه و غالباً با دندان‌هایم می‌توانستم حدس بزنم که چه چیزی است. یک دانه توت، تربچه، یک پر جعفری فرفری. بعداً دوباره آن را بازبانم به عقب برمی‌گرداندم، می‌جویدم و قورت می‌دادم. به محض این که دهان خالی‌ام را به آن دو نشان می‌دادم، چسب را از دستم باز می‌کردند. شال را خودم از چشم بر می‌داشتم و با هم می‌خندیدیم. بعد نوبت نفر بعدی بود که بگذارد دست و چشمش را ببندیم.

چقدر آدم با چشم‌های بسته وقتی نمی‌داند چه چیزی در دهان دارد، دچار عدم امنیت می‌شود. مثلاً مزه‌ی یوهانسبر را راحت می‌شد حدس زد، اما من یک بار تصور کردم که یک دانه یوهانسبر را زیر دندان دارم و بعد یک نخود تازه را له کردم و حالم به هم خورد. نخود را دوست داشتم، یوهانسبر را هم همین‌طور. اما من در ذهنم یوهانسبر داشتم و این نخود که به جای آن یکی زیر دندانم آمد، حالم را به هم زد. داشتم بالا می‌آوردم، اما قورتش دادم. آخر کسی که تف می‌کرد، باید یک بار دیگر چشم می‌گذاشت. این بار تنبیهی بود و اگر برای بار سوم تف می‌کرد از بازی بیرون می‌رفت. در میان خنده‌ی آن دونفر دیگر باید باغ را ترک می‌کرد و آن روز و گاهی هم روز بعد اجازه‌ی بازی نداشت. رزماری تقریباً هیچگاه تف نمی‌کرد. من و میرا در یک حد بودیم. میرا شاید کمی هم بیشتر از من تف می‌کرد. بعدها اما به آنها شک کردم. گمان کنم به من کمی آوانس می‌دادند. شاید می‌ترسیدند نزد مادر یا خاله هریت چغلی‌شان را بکنم.

بازی همیشه آسان شروع می‌شد و دور به دور دشوارتر می‌گشت. در حافظه‌ام بعد از ظهرهایی هست که در مراحل آخر کرم، مورچه و پیاز گندیده هم خوردیم. یک بار مطمئن بودم که توت پشم آلود توی دهنم یک عنکبوت است. آخر دور تنبیهی بود. بار پیش یک تکه تره فرنگی لزوج را بیرون انداخته بودم. وقتی که توت آب دارترکید و شیرهاش روی زبانم جاری شد، تفاش کردم طوری که به همه طرف پاشید. طبیعتاً از بازی اخراجم کردند.

یک بار دیگر رزماری بدون آن که خم به ابرو بیاورد، یک سوسک کوچک را زیر دندان‌هایش خورد کرد. وقتی که قورتش داد و دست‌هایش باز شد با چشم‌هایش که به چپی می‌زد به ما که نفس رادر سینه مان حبس کرده بودیم، نگاه کرد و با لبخند پرسید «راستی سوسک چقدر کالری دارد؟» بعد سررا به سمت شانه خم کرد و زد زیر خنده. ما به او اطمینان دادیم که برنده است و امروز از خیر ادامه ی بازی گذشتیم. آخر از انتقام او می‌ترسیدیم.

روز مرگ رزماری هم بازی کردیم. دور روز پشت سر هم باران باریده بود. اما بعد از ظهر یک باره خورشید از پشت ابرها بیرون آمد. من و رزماری انگار که از زندان آزاد شده باشیم دویدیم بیرون. میرا سلانه سلانه از در پشتی رسید. در این دو روز ندیده بودیم‌اش. به درخت زیرفون تکیه داد. خمیازه ای کشید سرش را به سوی آفتاب گرفت و گفت «بازی کنیم! بخور یا بمیر.»

معمولاً رزماری در مورد بازی‌ها تصمیم می‌گرفت. اما این بار فقط شانه اش را بالا انداخت و موهای بلند سرخ رنگش را انداخت پشت سرش.

«من دوست داشتم بروم دریاچه، اما ولش کن. بازی کنیم.»

من هم دوست داشتم به دریاچه بروم. چند روز در خانه نشسته بودیم. چه خوب می شد تا آن جا را با هم مسابقه می دادیم. اما بیشتر از این که این بار رزماری تصمیم نگرفت خوشم آمد و بنا بر این گفتم «من هم موافقم، همان بازی که میرا می گوید.»

رزماری یک بار دیگر شانه بالا انداخت، برگشت و به طرف باغ رفت. چیزی طلایی به تن داشت که وقتی راه میرفت در نور برق می زد. من دنبالش به راه افتادم. میرا با کمی فاصله پشت سرمان می آمد. عرق باغ بخار می شد و به هوا برمی خاست. روی برگهای خیار و کدو دانه های درشت باران به چشم می خورد و از زیر آن می شد رگ و پی های برگ را به خوبی دید، انگار زیر میکروسکوپ باشند. از پشت بوته های یوهانسبر بوی خاک و فضولات گربه به مشام می رسید.

«چسب و شال دارید؟»

رزماری برگشته بود و من و میرا را با چشمان آبی آسمانی اش نگاه می کرد. میرا هم به او خیره شده بود. در چشم هایش چیزی بود که رزماری را به مبارزه می طلبید و من دلایلش را نمی دانستم. از همیشه بیشتر به مژه هایش ریمل مالیده و خط چشمش از همیشه پهن تر بود. ریمل تیره و غلیظ روی مژه هایش سنگینی می کرد. وقتی که چشم هایش را می گرداند، به نظر می رسید که دو کرم سیاه روی صورتش راه می رون. «نه، نداریم.» رنگ چهره ی میرا شده بود مثل خاکستر، طنین صدایش هم خاکستری بود. زندگی را فقط در چشم هایش می شد دید. درد کرم سیاه که در سکوت این طرف و آن طرف می رفتند.

«من می آورم.» گفتم و دوان دوان به داخل خانه رفتم. بالای پله ها چسب را پیدا کردم. چیز زیادی از آن نمانده بود، اما برای بازی امروز کافی بود. در



کمد بزرگ را باز کردم و شال هینرک را که روی کت و شلوارش آویزان بود، برداشتم. درکمد را بستم. دامن تور آبی‌ام را جمع کردم، از پله‌ها به پایین دویدم و دوباره خودم را به باغ رساندم.

میرا و رزماری از جایشان تکان نخورده بودند. رزماری با میرا حرف می‌زد و او به زمین چشم دوخته بود. اما وقتی مرا دیدند، از هم فاصله گرفتند و جلوتر رفتند. به بوته‌های تمشک که رسیدند من هم به آن‌ها ملحق شدم.

«این هم وسایل»

رزماری پرسید «ایریس می‌خواهی شروع کنی؟»

میرا گفت «نه این بار من شروع می‌کنم.»

شانه بالا انداختم و شال را به طرفاش گرفتم. چشم‌هایش را بست و بعد دست‌هایش را برد پشت سرش. مچ دست‌اش را با چسب قهوه‌ای رنگ بستم و چون نتوانستم چسب را پاره کنم، رزماری آمد و با دندان آن را برید. میرا چیزی نگفت.

پشت بوته‌ها روی زمین زانو زده بودیم. رزماری گفت «فکرش را نکن لباس‌ها را پیش از آن که سه تفنگدار کریست، اینگا و هریت بود. چندین بار لباس

منظورش از سه تفنگدار کریستا، اینگا و هریت بود. چندین بار لباس‌هایمان را پنهان از آن‌ها شسته بودیم. رزماری و من از جا بلند شدیم و به جستجو پرداختیم. یک تکه ریواس کندم و به رزماری نشان دادم. سرش را تکان داد و به نوبه‌ی خود یک برگ از سبزی سوپ را بالا گرفت. مادر بزرگ اسمش را گذاشته بود. بوی سوپ و ادویه جات آماده‌ای را که در آن می‌ریختیم می‌داد و اگر آن را به کف دست می‌مالیدی، بوی‌اش مدت‌ها از بین نمی‌رفت. برای شروع بازی کمی ناعادلانه بود. اما سر تکان دادم و ریواس را گذاشتم توی دهان خودم.

وقتی که برگشتیم، میرا مثل مجسمه روی زمین قوز کرده بود. گفتم «خوب میرا، خودت این طور خواستی بخور یا بمیر. دهانت را باز کن! رزماری می دهی؟»

رزماری برگ را به شدت لای انگشت‌هایش می‌مالید. میرا حتماً پیش از آنکه گیاه حتی به صورتش هم نزدیک شود، بویش را حس کرده بود. دهانش را باز کرد. ناله‌ای از گلویش خارج شد و بالا آورد. بالاتنه اش بر اثر شدت فشار به جلو پرت شد.

«خدای من، میرا!» آنقدر وحشت زده شده بودم که فراموشم شد چسب و شال را باز کنم.

«نگران نباش! حالم بهتر شده. رزماری می‌داند که من طعم این سبزی را دوست ندارم»

من نمی‌دانستم. گمان می‌کردم رزماری که سکوت کرده بود، هم حتماً نمی‌داند. او پشت میرا زانو زده و دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرده بود. چانه‌اش روی شانه‌ی میرا قرار داشت و چشم‌هایش بسته بود. میرا هم هنوز شال را برچشمش داشت. بوی استفراغ می‌آمد.

«خیلی خوب، حالا بیایید برویم دریاچه.»

اطمینان داشتم که هر دو پیشنهاد مرا می‌پذیرند. اما میرا سرش را به آهستگی تکان داد. «دوباره نوبت من است، این یکی قبول نیست. من که هنوز آنرا مزه نکرده بودم.»

رزماری لب‌هایش را بوسید. از این بوسه خوشم نیامد. تا حال ندیده بودم که همدیگر را ببوسند و از آن گذشته حس می‌کردم که دهان میرا باید چقدر بد بو باشد. گفتم «شما دیوانه شده اید.» باغ برایم ترسناک شده بود و نمی‌دانستم که این به دلیل بازی است یا بوسه‌ای که شاهدش بودم.

رزماری میرا را چند متری آن طرفتر برد و کمکش کرد تا بنشیند. بعد دوباره رفت تا چیزی پیدا کند. زیاد دور نشد. دیدم که خم شده و وقتی دوباره ایستاد در دستش یک کدو خورشتی بود. نه از آن ها که مدت ها از زمان چیدنشان گذشته ، بلکه یک کدوی کوچک و سبزرنگ. با خودم گفتم این درست است. یک تکه کدو آن هم وقتی ترو تازه باشد. اما رزماری یک تکه از آن را جدا نکرد، بلکه جلوی میرا زانو زد «بخور یا ولش کن عسلم» میرا لبخند زد و دهانش را باز کرد رزماری در ست جلوی صورت میرا زانو زد. کونه ی خیس کدو را کند و تهش را گذاشت توی دهن میرا و گفت «بیا این هم آن جای فاسقت»

بدن میرا برای یک لحظه جمع شد و کنار کشید، ولی به سرعت آرام گرفت و ته کدو را با دندان کند و باچشم بسته تف کرد توی صورت رزماری. درست به هدف زده بود . کدو خورد به لب بالایی رزماری، بعد میرا گفت «تو باختی رزماری.»

دستش را چنان کشید که چسب پاره شد. برخاست، شال را از سرش کشید و پرت کرد روی تل بازیافت ها. بعد هم راهش را کشید و رفت. من و رزماری به پشت سرش خیره شده بودیم.

پرسیدم «این کارها چه معنایی داشت؟»  
رزماری با چهره‌ی در هم کشیده به طرفم برگشت و فریاد کشید «دست از سرم بردار! احمق، موجود احمق.»

« با کمال میل در هر صورت دوست ندارم با آنهایی که ظرفیت باخت ندارند بازی کنم.»

این را همین طوری گفتم. دیده بودم که حرف میرا چقدر به رزماری اثر کرده. هرچند دلیلش را نمی‌دانستم. با دو قدم بلند خودرابه من رساند و یک سیلی محکم زد توی گوشم.

«ازت متنفرم.»

«مگر کرم‌ها هم تنفر را می‌فهمند؟»

دویدم به سمت خانه.

رزماری شام نخورد. وقتی که داشتم به رختخواب می‌رفتم، به اتاقمان آمد و طوری برخورد کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. هنوز از دستش عصبانی بودم ولی کنارش روی طاقچه نشستم و به داستان او و میرا گوش دادم. بعد هم شب رسید.

من و رزماری، وقتی که من تابستان‌ها می‌آمدم، با هم روی تخت بزرگ و دونفره‌ی قدیمی می‌خوابیدیم. ترسناک و خنده دار بود. رویاهایمان را با هم قسمت می‌کردیم، چرت و پرت می‌گفتیم و می‌خندیدیم. رزماری از مدرسه، میرا و پسرهایی که عاشقش بودند، حرف می‌زد. اغلب از پدرش می‌گفت یک اسکوی موسرخ، دانشمندی که برای تحقیق درباره‌ی آب هوا به شمال رفته، دزدی دریایی که در دریای یخ زده گیر کرده شاید هم مرده، برای همیشه یخ زده و می‌شود بازتاب آسمان خاکستری در چشمان خیره‌اش دید. قصه‌های از این دست، با هریت هیچوقت از پدرش حرف نزده بود، هریت هم هیچوقت راه نمی‌داد.

من و رزماری در تختخواب برای خودمان زبان اختراع می‌کردیم. زبان‌های شبانه. یک دوره همه‌ی حرف‌ها را وارونه می‌کردیم. اولش خیلی طول می‌کشید. بعد از چند روز اما روان شدیم و توانستیم جمله‌های کوتاه را این

طوری بگوئیم. اسم همه ی آدم‌هایی را که می شناختیم وارونه کردیم. من شدم سیری و او آیرامزور. طبیعتاً یک آریم هم داشتیم.

یک روز که سه نفری روی طاقچه‌ی پت و پهن رزماری نشستند بودیم و باران را تماشا می‌کردیم، رزماری گفت «میرا هم در رزماری حل شده و تو ایریس فقط یک ای نجات داده.»

من و میرا در سکوت اسم رزماری را در ذهن مان هجی کردیم. کمی بعد گفتم «خیلی چیزها در رزماری حل شده.»

رزماری با شادی خندید «می‌دانم.»

میرا گفت «ایره (دیوانه)» و بعد از کمی مکث اضافه کرد «میز (افتضاح)»

من گفتم «آیس (بستنی)» و بعد از کمی مکث اضافه کردم «گشنام شد.»

با هم خندیدیم.

در رزماری واقعاً خیلی چیزها پنهان بود، بر عکس ایریس خودش بود و دیگر هیچ. اسم یک گل و تخم چشم

بس است دیگر، زخم‌هایی که با خانه پیوند داشتند، در همین قدم اول مرا به اندازه‌ی کافی سرجا می‌خکوب کرده بودند. از حیاط به راهرو آمدم و بعد از طریق رختشورخانه‌ی قدیمی به انباری رسیدم. وقتی با تمام قوا در کشویی را کشیدم قیژی کرد و باز شد. اتاق به دلیل کف سنگی خنک و با وجود درهای شیشه‌ای بزرگ تاریک بود. بید مجنون چنان به تراس چسبیده بود، که نور فقط بعد از گذشتن از فیلتر سبز به اتاق می‌رسید. یکی از مبل‌های حصیری را به تراس بردم. درست بالای سرم سقف بهار خواب قرار داشت. پدر برتا خودش آن را طراحی کرده بود و دهاتی‌ها مسخره‌اش می‌کردند، آخر بهار خواب دلواترها خیلی بلند بود و دخلی به اتاق‌های شیشه بند

دیگران نداشت. اما حالا دیگر فقط شاخ و برگ بید مجنون راه را بر نگاه کنجکاو رهگذران می‌بست.

ولی من پیش از فکر کردن به بهار خواب می‌خواهم یادی از پتر کلاسن کنم. مادرم ماجرای او را برایم گفته و خودم هم شاهد بعضی از قسمت‌ها بوده‌ام، حرف‌هایی هم که بین خاله اینگا و خاله هریت رد و بدل می‌شد همیشه یک طوری به گوش رزماری می‌رسید. او هم همه را برایم می‌گفت. پتر کلاسن سن زیادی نداشت. شاید حول و حوش بیست و چهارسال، اما موهایش نقره‌ای بود. در پمپ بنزین محل کار می‌کرد. اینگا خیلی به خانه سر می‌زد. یک سال بعد از مرگ هینرک بود و حافظه‌ی برتا باسرعت بیشتری رو به نابودی می‌رفت. رزماری و هریت در خانه زندگی می‌کردند، ولی اینگا نمی‌توانست تمام مسئولیت مراقبت از برتا را به عهده‌ی آن دونفر بگذارد. کریستا که راهش دور بود. او در ایام تعطیلی با من می‌آمد. اما تمام سال که تعطیل نبود و بنابراین اینگا سعی می‌کرد که لااقل آخر هفته‌ها باری از دوش خواهرش بردارد. هر یک شنبه شب سوار فولکس قورباغه‌ایش می‌شد و قبل از آن که به سمت برمن براند، در پمپ بنزین محل باکش را پر می‌کرد. هر یک شنبه ساعت‌ها پس از دیدار مادر در افکار تیره و تار غوطه‌ور بود. وحشت و غصه مثل بغض راه نفس را براو می‌بست اما در عین حال از این که به زندگی معمولی خود باز می‌گردد، احساس رضایت می‌کرد. در این حال در مقابل خواهر کوچک که امکان این کار را نداشت احساس عذاب وجدان داشت و نسبت به آن یکی که داشت صاف و ساده زندگیش را می‌کرد فقط به این دلیل که شوهر دارد هیچ مسئولیتی را به عهده نمی‌گرفت، احساس تنفر. در آن زمان اینگا چهل ساله و مجرد بود. بچه نداشت. علاقه‌ای هم به بچه دار شدن در خود حس نمی‌کرد. اما این را

می‌دانست که کریستا خیلی کار خودش را راحت کرده. دیتریش مرد مهربانی بود و در آمد خوبی هم داشت. کریستا یک بچه داشت و هفته‌ای هشت ساعت هم در دبیرستان محل ورزش تدریس می‌کرد، البته نه به دلیل احتیاج مالی بلکه به این دلیل که از او خواسته بودند و علاقه‌ی شخصی به این کار. طبیعتاً اینگا می‌دانست که اگر محل زندگی کریستا جایی نزدیکتر به بوتسهاون بود، حتماً وقت بیشتری را برای کمک به آنها می‌گذاشت، اما این طور نبود و این به نظر اینگا ناعادلانه می‌آمد. در هر صورت بعد از ظهرهای یک شنبه که همه از پایان تعطیلی دلخورند، اینگا در فولکس پر سر و صدای خود نشسته بود و آواز می‌خواند.

اینگا در پمپ بنزین زیاد راحت نبود. ترجیح می‌داد که کس دیگری برایش بنزین بزند و هر یک شنبه هم همان مرد موخاکستری با صورت جوان و بدون چین و چروک به سراغش می‌آمد. هر یک شنبه مؤدبانه برایش هفته‌ای خوب آرزو می‌کرد. اینگا هم با لب‌های برگشته و خوشگالش، سرسری لبخندی تحویلش می‌داد. بعد از سه ماه که موقع خداحافظی اسم او را هم گفت. اینگا برای اولین بار درست و حسابی نگاهش کرد.

«ببخشید شما اسم مرا از کجا می‌دانید؟»

«خوب شما هر یک شنبه می‌آیید و پیش ما بنزین می‌زنید، آدم باید اسم مشتریان دائمی‌اش را بداند دیگر.»

«که این طور، مشتری دائمی، اما از کجا اسم مرا می‌دانید؟»

اینگا گیج شده بود. نمی‌دانست سن مرد چقدر است. خیلی جوان به نظر می‌رسید، اما موهایش او را دودل کرده بودند. نمی‌دانست که باید ژست مادرانه بگیرد یا صاف و ساده با فاصله و سرد برخورد کند. وقتی که مرد وقت خداحافظی لبخند زد، اینگا دید که او هم پاسخ لبخندش را می‌دهد.

بیرون که می‌رفت از آینه دید که هنوز در همان حال که با مشتری بعدی حرف می‌زند نگاهش به اوست.

یک شبه ی بعد هم مرد همان جا بود و مؤدبانه اما بدون آنکه اسمش را بگوید با او سلام و علیک کرد. اینگا گفت «چه شده؟ مگر من مشتری دایم نیستم؟»

لبخند گل و گشادی زد و گفت «چرا هستید خانم لونشن، اما من نخواستم شما حس کنید مزاحمتان شده‌ام.»

«به هیچوجه مزاحم نیستید، فقط من یک بز پیر حالی به حالیم.»  
مرد سکوت کرد و به او خیره شد کمی طولانی تر از سلیقه ی اینگا «نه شما این طور نیستید. خودتان این را خوب می دانید.»

اینگا خندید «بنظر می‌رسد که قصدتان تعریف است، خیلی ممنون»  
هنگام رفتن به خود گفت که انگار داشته با او لاس می‌زده : من با یک کارگر مرموز پمپ بنزین لاس زدم. سرش را تکان داد ولی نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

یک‌شنبه‌های آینده هم با حرف زدند. کوتاه البته، اما آنقدر بود که در راه برگشت لبخند را روی لبهای او بکارد. در باره‌ی برتا و آینده‌اش فقط تا پمپ بنزین فکر می‌کرد. بالاخره زمانی رسید که سر میز شام با برتا، رزماری و هریت به بنزین زدن فکر می‌کرد. فهمیده بود که اوهم مثل خودش فقط آخر هفته‌ها این جا کار می‌کند. کار اصلی‌اش ماشین‌های کشاورزی بود و تازه دانشگاه را تمام کرده بود و عجلتاً در پمپ بنزین کار می‌کرد. پسر یکی از دوستان پدرش بود. اسم او را از صاحب پمپ بنزین که سالها مرسدس بنز مشکی پدر اینگارا پر می‌کرد، پرسیده بود. مرد مهربانی بود. زیاد حرف نمی‌زد، اما اعتماد به نفس بالایی داشت. خوش تیپ بود، کمی مغرور و از



همه مهمتر جوان، جوانتر از آن چه اینگا در شروع کار تصور کرده بود و به همین دلیل هم نمی‌شد بیش از این به او نزدیک شد. به نظر می‌رسید، تحت تأثیر اینگا قرار گرفته که طبیعی بود. اینگا عشاق فراوانی داشت و به این دلیل که مردی از او خوشش آمده، عاشق نمی‌شد. اما پتر کلاسن که در این فاصله اسمش را می‌دانست، بدون ایجاد مزاحمت بسیار آدم پیگیری بود.

در یکی از آخرین روزهای گرم پاییزی مرد از اینگا پرسید که مارماهی دودی دوست دارد و وقتی او به علامت تأیید سر تکان داد گفت که می‌خواهد همین الان سراغ خم ماهی دودیش برود. دوستی به او یک سطل مار ماهی هدیه کرده، البته سرشان را زده و شکمشان را هم تمیز کرده.

اینگا خندید «چه هدیه ی جالبی!»

«من موتور قایقش را تعمیر کردم. او چند تا از این قایق‌ها را در بندر دارد. نمی‌خواهید با من بیایید.»

«نه»

«بیاید دیگر، نمی‌دانید چقدر جای زیبایی است.»

«چطور نمی‌دانم، من اهل همین جا هستم.»

«خوب پس برای دلخوشی من بیایید.»

«چرا باید این کار را بکنم؟»

«شاید به این دلیل که چیزی زیباتر از این را نمی‌توانم تصور کنم.»

اینگا پس از کمی مکث گفت «باشد فهمیدم، خیلی ممنون. پس راه دیگری نمی‌ماند.»

اینگا به رضایت و شادی که حس می‌کرد در دل خندید و سوار ماشین او شد. پتر مقابل کلبه‌ای نزدیک کانال توقف کرد. اینگا به هیچوجه نگران نشد.

این منطقه را به خوبی می‌شناخت. مراتع خانوادگی همین دور و برها بود. پتر کلاسن در مقابل او نقش دون‌ژوان را بازی می‌کرد و اینگا از نشاط و پافشاری او لذت می‌برد.

خم قدیمی و زنگ زده وسط چمن قرار داشت. پتر به کلبه رفت و یک سطل سیاه آورد که در آن مار ماهی‌ها در جنبش بودند. با اینکه مرده بودند هنوز حرکت می‌کردند. پتر جیب های کتش را زیرو رو کرد. دوباره و با عجله گشت. سرش را تکان داد و چند ناسزا نثار خود کرد، ولی بعد نگاهش به پای اینگا افتاد. وقتی که سرش را بالا آورد لبخندی مودیانه و در عین حال خجول بر لب داشت.

«خانم لونشن ما به جوراب شما نیاز داریم.»

«یعنی چه؟ منظورتان را نمی‌فهمم؟»

«جدی می‌گویم. من مال خودم را جا گذاشتم. ما به جوراب نایلنی نیاز

داریم.»

«بینم می‌خواهید جورابم را دودی کنید یا پاهایم را؟»

«هیچکدام. ما اگر جوراب نداشته باشیم نمی‌توانیم مارماهی‌ها را از آب

بیرون بکشیم. برایتان یک جفت می‌خرم. قول می‌دهم.»

لبخندش چنان مشتاقانه بود که اینگا رفت پشت ماشین و جوراب شلواری نایلنی‌اش را از پا در آورد.

«بفرمایید! امیدوارم ادامه‌ی ماجرا جالب باشد و گرنه پای پیاده به پمپ

بنزین برمی‌گردم.»

پتر کلاسن برای این که دستش را توی جوراب کند از اینگا اجازه گرفت و او احساس پریشانی کرد، اما سرتکان داد. دست پترانگار در جوراب رنگ پای اینگا دیگر جزئی از بدنش نبود. مثل یک کرم بی چشم و بی رنگ

در سطل حرکت می‌کرد و به زودی اولین مار ماهی را شکار کرد. ماهی مرده می‌لرزید، اما پتر به سرعت آن را به قلبی که روی در پوش خم فلزی تعبیه شده بود آویزان کرد. بعد جوراب را از دست درآورد و جلوی اینگا گرفت «حالا نوبت شماست.»

اینگا جوراب را مثل دستکش به دست کرد و دستش را فرو برد توی سطل ولی ماهی‌ها لیز می‌خوردند.

«یک کم جدی‌تر»

اینگا با تمام قوا زور زد و یک ماهی گرفت. وقتی که حیوان را از آب بیرون می‌کشید جیغ زد. پیچ و تابش را حس می‌کرد. پتر ماهرانه ماهی را از دستش گرفت. قلاب را فرو کرد توی فکش و آویزان کرد کنار آن یکی. اینگا ماهی‌ها را پشت سرهم در آورد و به پتر داد. با صدای بلند می‌خندید، به نفس نفس افتاده بود. بعد پتر آتشی کوچک درست کرد. البته فقط به خاکستر داغ نیاز داشتند، نه به رقص شعله‌ها. پتر روی ظرف محتوی ماهی‌ها را با یک در پوش گرد پوشاند و بعد رفتند توی ماشین، باهم گفتند، خندیدند و پتر از فلاکسی که داشت برای خودش و اینگا قهوه ریخت و از این که فقط یک فنجان داشتند، عذر خواست. اینگا گفت که او هم فقط یک جوراب شلواری داشته این به آن در. هر دو از ته دل خندیدند و اینگا خود را جوان و بی‌خیال حس کرد و برای مدتی نگرانی‌اش را از وضع برتا به فراموشی سپرد. وقتی که پتر فنجان قهوه را به دستش می‌داد نوک انگشت‌هایشان به هم خورد و برق پتر را گرفت. دستش لرزید و قطرات داغ قهوه ریخت روی دست اینگا و وقتی پتر خواست دستش را ببیند او لبها را به هم فشرد و سرش را تکان داد.

بعدتر دوتا مار ماهی تازه دودی شده را با خودش به برمن برد.

پتر کلاسن به اینگا گفت که می تواند دستگاه پخش صوت در فولکس‌اش نصب کند و یک شب جمعه سرو کله‌اش دم در خانه ی خیابان گسته پیدا شد. کیفی پر از ابزار و آلات هم زیر بغل داشت که بتواند در جا کارش را شروع کند. به این ترتیب اینگا می‌توانست در راه برگشت توی ماشین موزیک گوش کند. تعطیلات عید پاک شروع شده بود و من و میرا هم حضور داشتیم. مادرم در شهر کاری داشت که باید انجام می‌شد.

اینگا در را که باز کرد کمی دستپاچه شد اما وقتی دستپاچگی مرد را دید و به سرعت خود جمع و جور کرد. به خود گفت که حداقل پانزده سال از این مرد جوانتر است و به این ترتیب توانست راحت برخورد کند. با بی خیالی و محبتی که درعین حال با کمی تمسخر قاطی شده بود با او رفتار می‌کرد.

او را به داخل دعوت کرده و با چای و کیک پذیرایی کردند. هریت با او به صحبت پرداخت. رئیس‌اش، صاحب پمپ بنزین را به خوبی می‌شناخت. رزماری سرمیز بود و روبروی‌اش گلدانی با یک شاخه کوبک که گلبرگ‌های زرد رنگش در انتها به گل‌های صورتی ختم می‌شدند، قرار داشت. سرش را بالا کرد تا از ورای گل به اینگا و مهمانش نگاه کند. ابروهای نازک و مسی رنگش را بالا کشیده بود و مرد جوان را از فرق سر تا نوک پا برانداز می‌کرد. با همان جمله‌ی اولی که اینگا و پتررد و بدل کردند صاف سرچایش نشست و ساکت مثل جانوری که متوجه تغییرات جوی شده باشد، اوضاع را زیر نظر گرفت. میرا با چشمان نیم بسته مراقب رزماری بود.

هریت هم متوجه شد که دخترش به اوضاع حساسیت نشان می‌دهد و فکری به خاطرش رسید. «آقای کلاسن ما مدت هاست دنبال یک معلم

ریاضی برای رزماری می‌گردیم. حاضرید یکی دوبار در هفته وقت‌تان را برای این کار حرام کنید؟»

پتر کلاسن به رزماری نگاه کرد. او هم نگاهش می‌کرد، اما حرفی نزد. مرد به آرامی پرسید «نظر تو چیست رزماری؟»

نگاه رزماری از او به سمت اینگا رفت که داشت موهایش را مرتب می‌کرد. بعد به میرا نگاه کرد و یکی از آن لبخندهای گریه‌گرگ و ش خاص خودش را تحویل داد. آخر دندان‌های کناریش کمی بلندتر از دندان‌های جلویی بودند. «چرا که نه؟»

هریت که هنوز نمی‌توانست تصور کند رزماری این قدر مطیع شده به شدت ابراز احساسات کرد «درست شد، این یعنی بله دیگر. من ساعتی بیست مارک می‌دهم.»

برتا که تا آنوقت با کیکش سرگرم بود سرش را از بشقاب بلند کرد و گفت «آه، بیست مارک خیلی پول است. آدم می‌تواند... این طور نیست؟ یعنی می‌خواهم بگویم می‌شود دیگر نه؟ چیزی بگو دیگر»

معلوم بود که پتر وضع برتا را می‌داند، در هر صورت متعجب به نظر نمی‌رسید. خیلی دوستانه پاسخ داد «بله، خانم لونشن، خیلی پول است.» اما به اینگا که نگاه کرد یک دفعه ساکت شد. اینگا نگاهش را از او برداشت.

هریت خوش و خرم گفت «خوب شد خوب، او اینگا ببین! قبول کرد.» «یک لحظه صبر کنید آقای کلاسن عزیز، باید تقویم را بیاورم، آنوقت می‌توانیم سر یک روز با هم توافق کنیم. رزماری کدام بعد از ظهر ورزش داری؟ همین حالا می‌آیم. فقط یک لحظه، باشد؟»

صدای هریت از آشپزخانه می‌آمد. همان جا که گیج و ویج به دنبال تقویم رفته بود. علت عجله اش می‌توانست دستپاچگی هم باشد. آخر آدم که هر

روز با معشوق خواهر بزرگش برخورد نمی‌کند. مخصوصا اگر خوش تیپ هم باشد و به ریاضیات هم مسلط. ما می‌شنیدیم که هریت چطور باغرغر کشوهای آشپزخانه را زیر رو می‌کند. «چهارشنبه مامان» رزماری گفت و چشم‌هایش را گرداند.

هریت که تقویم جیبی را در دست داشت برگشت و خودش را پرت کرد روی یک صندلی.

«خوب، چهارشنبه‌ها ورزش داری، یادت باشد بچه جان!»

رزماری نفسی عمیق کشید و سرش را تکان داد.

«خوب بینیم روزهای دیگر چه خیراست.»

هریت تقویم را جلو عقب کرد و چند بار پلک زد «این جا اینقدر تاریک

است که نمی‌شود چیزی را دید.»

پتر کلاسن نگاهی به میز انداخت یک قدم جلو آمد. گلدان کوکب را برداشت و گذاشت کنار تقویم هریت. بعد به سرعت یک قدم به عقب برداشت. گلبگ‌های زرد و صورتی رنگ سنگین مثل یک چراغ مطالعه‌ی آنتیک روی تقویم هریت سایه انداخته بود.

هریت با حیرت به گل نگاه کرد بعد سرش را بالا آورد و خندید. چشم‌هایش که میان پتر کلاسن و خواهرش می‌گشتند، با رضایت می‌درخشید. برتا هم خندید و چشمانش از اشک پر شد.

قلب اینگا فشرده شد. نمی‌توانست نگاهش کند. چقدر این مرد را دوست داشت. برایش ترسناک بود.

حتی میرا هم زیر چتر زلف سیاهش لبخند زد.

من هم خنده ام گرفت. به نظر می‌رسید که چشم‌های رزماری باز هم روشنتر شده است. بعد من به چهره‌ی باقی زنهای حاضر نگاه کردم. در آن لحظه همه شیفته‌ی مرد شده بودند.

پتر با لحن شادی پرسید «جمعه چطور است؟»

هریت لبخند گرمی تحویلش داد، تقویم را بست و گفت «پس شد جمعه.»

این‌گا گفت «بسیار خوب» و از جا برخاست. رزماری سرجایش نشسته بود و با دقت به آن دو نگاه می‌کرد. میرا اول به این‌گا و پتر و بعد به رزماری نگاه کرد. آخرش هم با ابروهای در هم برای خودش قهوه ریخت.

برتا کفش را از پا درآورده بود و حالا به من نشانش می‌داد. به پیچ پیچ گفت «این‌ها مال من نیست.»

«چرا مادر بزرگ، مال خودت است. دوباره بپوش، سردت می‌شود.»

«خیلی قشنگ است.»

«آره، هریت برایت خریده دیگه.»

«اما مال من نیست، مال توست؟»

«نه مادر بزرگ مال توست. دوباره بپوش!»

«هریت، بین این‌ها چکارش کنم.»

با بیچارگی کفش را بالا گرفته بود.

«صبر کن مامان همین حالا کمکت می‌کنم.»

هریت خم شد و کفش را دوباره کرد پای مادرش.

«چه خوب رزماری شما می‌توانید از هفته‌ی آینده شروع کنید.»

صدای هریت از زیر میز گمی گرفته بگوش می‌رسید.

میرا فنجان قهوه را زمین گذاشت، دهانش را گشود و گفت « من هم شرکت می‌کنم.»

رزماری نگاهش کرد. به نظر می‌رسید که چشم‌هایش باز هم روشنتر شده.

«چرا که نه؟» هریت گفت و از زیر میز در آمد «این طور پولش تقسیم می‌شود، تو چه ایریس نمی‌خواهی ریاضی بخوانی؟»

«نه حالا که تعطیلم. دو کلاس هم از این‌ها پایین‌ترم. از این گذشته پدرم بیش از آن که بخواهم مجانی کمکم می‌کند.»

چشمانم را گرداندم و ادای بالا آوردن را در آوردم.

«چرا اینها مال من نیستند...»

از صدای برتا سرگردانی می‌بارید. این بار آن لنگه‌ی دیگر کفش را در دست داشت.

«اوه هریت خواهش می‌کنم. چرا این جا مثل همیشه نیست؟ یعنی می‌گویم دوباره می‌شود؟ من که گمان نمی‌کنم نه؟»

به این ترتیب رزماری و میرا بعد از ظهرهای جمعه با پتر کلاسن کلاس تقویتی ریاضی داشتند. بعد از آن سوار ژیانس می‌شد و می‌رفت به پمپ بنزین.

مدتی همه چیز به خوبی گذشت. پتر از درس دادن خوشش می‌آمد. رزماری و میرا شاید آنقدرها هم که او فکر می‌کرد وحشتناک و غیرقابل پیش‌بینی نبودند. وقتی که رزماری در امتحان بعدی ریاضی یک پله بالاتراز همیشه قرار گرفت، او حتی از هریت هم بیشتر خوشحال شد. در عین حال بعد از پایان کلاس می‌توانست چند کلمه‌ای هم با اینگا که تازه از برمن رسیده بود رد و بدل کند. این دیدار و گفتگو برایش مهم بود. او



عاشق اینگا شده بود، نه عاشق همینطوری، می‌خواست با اینگا ازدواج کند، از او بچه دار شود و برای همیشه مرد زندگی‌اش باشد. برای اینگا نامه ای نوشته بود و همه‌ی این مسائل را در آن گفته بود.

ما این را از رزماری که پنهانی نامه را خوانده بود، می‌دانستیم. چطور به دستش آورده بود را دیگر بروز نمی‌داد. اینگا از این که درباره احساسات خودش فکر کند، سرباز می‌زد. براساس حال و هوای لحظه‌ای که در آن بود یا خودش را خیلی پیر می‌دید یا او را خیلی جوان. رزماری دیگر آخر هفته‌ها در پمپ بنزین پلاس بود. باهم حرف می‌زدند. پتر با میل این کار را می‌کرد. حس می‌کرد اگر با خواهر زاده‌ی اینگا حرف بزند به او یک قدم نزدیک‌تر خواهد شد. ریاضی رزماری روزانه بهتر می‌شد، وقتی که پتر چیزی را برایش توضیح می‌داد بدون آن که حتی پلک بزند، خیره می‌ماند، طوری که مرد گمان می‌کرد او حواسش جای دیگری ست، اما بعد با جوابی درست او را غافلگیر می‌کرد. در رابطه با میرا دقیقاً برعکس بود. به نظر می‌رسید که سراپا گوش است، سرش توی دفترش بود یا ابروهایش را در هم می‌کشید، اما یک کلمه از حرف‌های او را هم نمی‌شنید. ریاضیاتش خراب شده بود. قبل از کلاس خصوصی این طور نبود، اما با پافشاری ادامه می‌داد.

رزماری پتر را می‌خواست. می‌خواست مال او باشد. مستقیماً وسط کلاس و در حضور میرا به او گفت. پتر با وحشت نگاهش کرده بود. رزماری دختر قشنگی بود، باریک اندام با موهای قزمز و بلند. فاصله‌ی بین دو چشم زیاد بود، چشم‌هایی به رنگ یخ روان و آنقدر روشن که تفاوت چندانی بین سفیدی و سیاهیش به چشم نمی‌خورد. فقط مردمکش بشدت باز می‌شد. وقتی سربه سرم می‌گذاشت چشمانش مرا بیاد مارمولک می‌انداخت و وقتی

دوست بودیم مثل پری نقره‌ای می‌شد، اما در هر دو حال برای من و میرا موجودی استثنایی به حساب می‌آمد.

پتر گیج شده بود. درس زودتر از همیشه تمام شد. اینگا هنوز نرسیده بود، اما پتر می‌خواست امروز هر طور شده او را ببیند. به همین دلیل هم تصمیم گرفت، همان اطراف در انتظار بماند. به جای رفتن به سمت ماشینش راه افتاد طرف درختان میوه. اواخر اردیبهشت بود. شکوفه های سیب افتاده بودند ولی هنوز میوه را نمی‌شد دید. وقتی رزماری را دید که از دور به سویش می‌آید تپش قلبش شدیدتر شد.

من تعطیلی نداشتم و اطلاعاتم فقط از طریق اینگا است که کمی پس از آن گریان به ما زنگ زد و مادرم را پای تلفن خواست. اینگا حق هق کنان پای تلفن گفت، از حیاط آنها را دیده که همدیگر را می‌بوسند. او هم از همان جا برگشت و راهی برمن شد. ما نمی‌دانستیم که رزماری از آمدن اینگا خبر داشته و او را زیر نظر گرفته بوده یانه، اما گمان می‌بردیم که دقیقاً خبر داشته. رزماری باید صدای موتور ماشین اینگا را که وارد حیاط شده وزیر درختان زیرفون پارک کرده بود، شنیده باشد. فولکس‌های قورباغه‌ای ماشین‌های پر سروصدایی هستند، در عین حال نمی‌دانستم که رزماری در آن لحظه میرا را دیده که شاهد ماجرا بوده یا نه، اگر هم نمی‌دانست بعداً حتماً مطلع شد، چون من هم از مادرم و او هم از خواهرش هربت شنیده بود که میرا چطور شاهد این بوسه بوده است. میرا نزد هربت در آشپزخانه بود. شربت و دو لیوان برداشت، از راهرو به حیاط پشتی رفت و دید که چطور رزماری از دوقدمی او می‌گذرد آن هم در حالی که تمام حواسش به پتر است. حتماً میرا را هم دیده ولی محل نگذاشته بود. پیشانی میرا زیر چتر زلف مشکی‌اش می‌درخشید. هربت که از پنجره‌ی آشپزخانه

مراقب اوضاع بود، از رنگ پریدگی میرا حیرت کرد. وقتی که دوباره به آشپزخانه برگشت انگار که دارد با خود حرف می زند زیر لب به هریت گفت که رزماری مثل خوابزده‌ها راه می‌رفته و او جرأت نکرده صدایش کند و درست زمانی که می‌خواست صدایش کند دیده که او در آغوش این کارگر موخاکستری پمپ بنزین است. پشت لب میرا عرق کرده بود و چشمانش بزرگتر از همیشه به نظر می‌رسیدند. اینها را هریت برای خواهرش کریستا، که بعد از تلفن اینگا به او زنگ زده بود تعریف کرد یا شاید یک قسمتش را، باقی کم کم از حرف‌های این و آن دستگیرم شد.

کریستا پس از آن که گوشی را گذاشت با سرگردانی از من پرسید که اگر رزماری می‌دانسته که اینگا نگاهش می‌کند چه مرضی داشته که پتر را بیوسد؟ و وقتی دید که من در سکوت نگاهش می‌کنم، دماغش را چین داد و گفت «تو واقعاً این طور فکر می‌کنی؟ باز هم که افتادی به خیالبافی.»

بعد لب زیرش را گزید و رو برگرداند.

اینگا در تلفن گفته بود که پتر را دوست دارد و این نکته درست در آن لحظه برایش روشن شده که او را در آغوش خواهر زاده اش دیده و حالا از خود می‌پرسد که آیا هیچوقت قادر خواهد بود تا در چشم‌های مرد نگاه کند. هریت هم خیلی ناراحت است، اما نمی‌داند چه کند. اینگا با او نمی‌تواند در این باره حرف بزند. کریستا خواهرش را آرام کرد و به او گفت که حتماً با پتر حرف بزند. اینگا گفت که به زمان برای فکر کردن نیاز دارد. این هفته را در برمن خواهد ماند و بعد با پتر صحبت خواهد کرد. به نظر مادر این کاری درست بود و آن‌ها همین جا مکالمه‌ی تلفنی‌شان را تمام کردند.

در این هفته اما خیلی اتفاقات باید می‌افتاد. همه چیز در طی این هفته بین اینگا و پتر به پایان رسید و پتر کاری در منطقه‌ی رور پیدا کرد.



## بخش یازدهم

علی‌رغم سایه، تراس داغ شده بود. خورشید وسط آسمان بود. به خانه برگشتم تا یک لیوان آب بردارم. به اتاق کار هینرک رفتم، پشت میز کارش نشستم و از تل کاغذهایی که برای ماشین تحریر توی کمد زیری انبار شده بود، یکی برداشتم. بعد مدادی تیز انتخاب کردم تا برای ماکس یک دعوت نامه بنویسم: کمی قبل از غروب خورشید مهمانی کوچک اما لباس رسمی و بعد اضافه کردم که درست نیست من تنها کسی باشم که با لباس مبدل این طرف آن طرف می‌روم.

یادداشت را گذاشتم توی یک پاکت سفید. نام ماکس امستد را رویش نوشتم و در جیب گذاشتم و رفتم بیرون. هرم گرما مثل سیلی خورد توی صورتم. نامه را انداختم توی صندوق پستی ماکس. نامه‌های دیگر هم بود پس امروز هنوز سراغ صندوق پستی‌اش نرفته بود و بنابراین حتماً نامه‌ی من بدستش می‌رسید و اگر برنامه‌ی دیگری داشت؟ این هم مهم نبود دعوت را رد می‌کرد. من که نمی‌خواستم هفت رنگ غذا بپزم.

دوباره رکاب زنان به سوپر مارکت رفتم. شراب قرمز و برای خالی نبودن عریضه یک بسته شکلات انگلیسی آفترایت. لباس سفید رقصم این جا زیاد توجهی جلب نکرد، اجناس را در کیفم گذاشتم و به خانه بازگشتم. کمی از وسایل داخل یخچال خوردم و برای پذیرایی برنامه ریزی کردم.

کجا بنشینیم؟ جلوی خانه زیر بوته های گل رز؟ خیلی رسمی نبود و در عین حال از خیابان دید داشت. روی تراس و زیر درخت بید؟ یعنی این بهار خواب سابق برای حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم مناسب است. توی محوطه ی کاج‌ها؟ خیلی تاریک بود و پر از برگ‌های سوزنی. زیر درختان میوه و روی چمن؟ وسط حیاط روی علف‌ها و شاید هم در خانه؟

بالاخره به نفع درختان سیب تصمیم گرفتیم. چمن خیلی بلند بود، اما همه‌ی میز و صندلی‌های حصیری این ور و آنور ولو بودند و می‌شد رویشان وسایل را گذاشت. درست بعد از درختان میوه علفزار شروع می‌شد. به انباری رفتیم و داس بلند هینرک را برداشتیم. چرا من این کار را بلد نبودم؟ سعی کردم به یاد آورم که پدر بزرگ با چه حرکات سبک و آرامی داس را به حرکت در می‌آورد و چطور علف‌ها از ساقه جدا شده و بر زمین می‌ریختند. چیزی که به نظر آنقدر ساده می‌آمد، در عمل بسیار دشوار بود. گرما هم موضوع را پیچیده تر می‌کرد. دندان روی جگر گذاشتم و زیر درخت بسکوپ، درست جایی که برتا و آنا مخفی گاه خودشان را داشتند، به اندازه ی یک دایره ی کج و معوج زمین را صاف کردم. به نظر نمی‌رسید که کسی خواسته جایی برای پیک نیک درست کند. بیشتر به میدان جنگ شباهت داشت. البته درست هم همین بود. برنده ی جنگ هم به حق باید داس اعلام می‌شد. دوباره آن وسیله ی بی‌مصرف را سر جای خود برگرداندم. حالا دیگر فقط می‌شد از پتو کمک گرفت. رفتیم بالا و بعد از جستجو در صندوق یک فرش چهل تکه، چندین پتوی پشمی زبرو یک پرده ی زری دوزی قهوه‌ای پیدا کردم. همه را مثل این که لاشه ی گوسفند باشد، با خودم تا پایین کشیدم. از انباری گذشتم و به چمن رسیدم. این صندوق سر جهازی چیز فوق العاده‌ای بود. دوباره بازگشتم و یک رومی‌زی

قلاب بافت سفید آوردم. در راه برگشت چشمم به قفسه ی کتابها افتاد. پشت جلدشان توجهم را جلب کرد. ایستادم، سیستمی وجود نداشت. برای خودشان در رفت و آمد بودند و گاهی هم با هم جور در می آمدند. از اتاق نشیمن چند پستی مخمل سبز تیره با حاشیه ی طلایی هم برداشتم. رومیزی بر میز تاشوی زنگ زده ی مربع شکل می درخشید. علفهای تازه چیده را کنار زدم و فرش را باز کردم. رویش پتوهای پشمی و بعد هم پرده را پهن کردم. پستی ها را هم رویش گذاشتم و بعد روی آن بساط شاهانه دراز کشیدم تا به بالا، به درخت نگاه کنم. چیزی نمی شد دید. نور مستقیم افتاد توی چشمم. دستم راروی صورتم گذاشتم.

وقتی که از خواب پریدم خورشید خیلی پایین تر آمده بود. خواب آلود خودم را از میان پستی ها بیرون کشیدم. یادم نمی آید در هیچکدام از مراحل زندگی این قدر خوابیده باشم. اما هیچوقت هم این قدر باداس به جان علف نیفتاده بودم. از پله ها بالا رفتم. دیگر نک و نال و خرت و خورتش به نظرم آشنا می آمد. حس کردم مرا به رسمیت شناخته اند.

خودم را از سرتاپا شستم. موهایم را بالا جمع کردم و رفتم سراغ لباس تور آبی تیره که زمانی به اینگا تعلق داشت. دامن این لباس لانه ی زنبوری بود که به یک نوار آبی ختم می شد. با زیاد شدن تعداد سوراخها آنچه را که در خود قرار بود پنهان کند هم کمتر به چشم می آمد. وقت بازی با میرا و رزماری این لباس همیشه به من می رسید.

داشتم به آشنایی ام با میرا فکر می کردم. ماکس هم بود. من و رزماری دم در با توپ بازی می کردیم. توپ را به دیوار خانه پرت می کردیم و دست می زدیم. اول یک بار، بعد دوبار، بعد سه بار و همین طور ادامه پیدا می کرد. کسی که توپ را از دست می داد یا فراموش می کرد دست بزند باخته بود.

یک دفعه این دختر با موهای سیاه و برادر کوچکش جلوی در سبز شدند. رزماری دختر را می‌شناخت. آدرس خانه‌اش را هم می‌دانست. هردو به یک مدرسه می‌رفتند، اما دختر یک کلاس از رزماری جلوتر بود. برادرش اما حتماً از من کوچکتر بود. حداقل یک سال. این را به خوبی می‌شد دید. دخترک با بی تفاوتی سنگریزه از زمین برمی‌داشت و به طرف رزماری پرت می‌کرد. من خودم را آماده ی تماشای بلایی کردم که رزماری پرخاشجو حتماً سردخترک می‌آورد. اما با کمال تاسف دیدم که رزماری هیچ عکس عملی نشان نمی‌دهد. به نظر می‌رسید خوشش آمده، خندید و دندان‌های افتاده‌اش را انداخت بیرون. هنوز دندان نیش را داشت، اما همه‌ی دندان‌های جلوییش ریخته بودند و به نظر وحشی تر و حتی تا حدی بدجنس می‌رسید. من هم یک سنگ برداشتم و به طرف دختر پرت کردم. اما فقط به برادر کوچکش خورد و او هم شروع کرد به گریه و زاری، به همین دلیل هم فوری آنها را وارد بازی کردیم.

از خودم پرسیدم که ماکس چه چیزهایی را به خاطر می‌آورد. او باید در آن زمان شش ساله و خواهرش نه ساله می‌بودند. من هفت سال داشتم و رزماری هشت. حالا بیست سال پیرتر شده بودیم. البته طبیعتاً غیراز رزماری. او برای همیشه به شانزده سالگی نمی‌رسد. دامن تورم را جمع کردم و از پله‌ها پایین آمدم تا گیلان‌های کریستال را از کمد اتاق نشمین بردارم. درست در آن لحظه که داشتم فکر می‌کردم اگر نیاید، اگر از سر کار مستقیماً با دوستانش برود گردش یا سینما، که در خانه به صدا در آمد. گیلان‌ها در دستم به هم می‌خوردند. به سوی دررفتم و بازش کردم. ماکس آن جا ایستاده بود و یک دسته گل مارگریتا در دست، بلوز سفید، شلوار جین مشکی به تن و لبخندی شرمناک بر لب داشت.



«ممنون از دعوت»

«بیا تو»

«چه لباس... یعنی خیلی به تو...»

«مرسی، بیا به کمکت نیاز دارم.»

«این دیگر چه دعوتی است؟ همه ی کارها را باید خودم انجام بدهم.»  
اما همانطور که دنبالم به آشپزخانه می آمد، می شد رضایت را در چهره اش دید. گلها را در گلدان گذاشتم و به دستش دادم. شیشه ی شراب را هم گذاشتم توی آن یکی دستش. سبده را از کمد آشپزخانه در آوردم و گیلان، بشقاب، کارد، پنیر، نان، هویج، هندوانه، شکلات فندقی و آفترایت را تویش گذاشتم. به اضافه ی دستمال سفره ی کتان بزرگ و به این ترتیب از آشپزخانه به انباری و از آن جا به چمنزار رفتیم.

«هی، این جا چه خبر است؟»

به احتمال زیاد منظورش فرش زیر درخت بود.

«باید این کار را می کردم. درست زیرش قطعه زمینی قرار دارد که من امروز خودم با داس صافش کرده ام. اما چه خوابی کردم من امروز بعد از ظهر همین جا، چه کیفی داشت.»

«پس تو این جا دراز کشیدی و بدن گناهکارت را به همه جا مالیدی.»

«برای کسی که بادیدن بدن گناهکارم فوراً به اعماق سیاه آب پناه می برد،

واقعاً پرویی!»

«صبر کن ایریس، من...»

«ساکت باش و برایم شراب بریز»

«چشم مادام»

چند جرعه را سرپایی نوشیدیم و بعد روی فرش و زیر درخت پهن شدیم.

«می‌دانم که وسایل پذیرایی درست و حسابی وجود ندارد . اما تو را برای شام که دعوت نکرده‌ام.»

ماکس مدتی به من خیره ماند «نه، نکرده‌ای؟»

«ول کن، می‌خواهم با تو چند کلمه حرف بزنم.»

«سراپا گوشم»

«در باره‌ی خانه، اگر این میراث را نخواهم چه برسر خانه خواهد آمد؟»

«این حرف‌ها را بهتر است بگذاریم برای دفتر.»

«حالا کلی که می‌توانی بگویی.»

«می‌رسد به پدر و مادرت و آخر کار دوباره به تو. خانه را نمی‌خواهی؟ من

تصمیم برتا را یک بازی استادانه می‌دانم. واقعاً چه فکر بکری.»

«این خانه را بسیار دوست دارم، اما میراث سنگینی است.»

«می‌توانم حدس بزنم که چه می‌خواهی بگویی.»

«خواهرت می‌داند که من این جا هستم.»

«بله، تلفنی با او حرف زده‌ام.»

«چه گفت؟»

«حرف زیادی نزد. می‌خواست بداند که ما درباره‌ی رزماری هم حرف

زده‌ایم.»

«نه، حرف نزده‌ایم.»

«نه»

«می‌خواهی درباره‌اش حرف بزنیم؟»

«من هر چه می‌دانم از این و آن شنیده‌ام، از شما بچه‌تر و از آن بدتر

پسر بودم. حتماً یادت می‌آید که آن روزها چه مشکلاتی داشتیم. منظورم

مادرم است. بعد از مرگ رزماری، میرا دیگر آدم قبلی نبود، باهیچکس حتی پدر و مادرمان هم حرف نمی‌زد. مخصوصاً با پدر و مادرمان حرف نمی‌زد.»  
«با تو چطور؟»

«با من چرا. آن هم گاه و بیگاه»

«برای همین این جا ماندی که واسطه ی حرف زدن میان میرا و والدینت باشی؟»

«چرند نگو!»

«من فقط پرسیدم.»

«بین ایریس، تو تنها کسی نیستی که دریاچه، جنگل، کانال و حرکت ابر بر مراتع باران زده را خیلی خیلی دوست دارد.»

«چه رمانتیک!»

«درست مثل خودت. حالا چیزی که می‌خواستم بگویم، درباره ی میرا. بعد از مرگ دخترخاله‌ات او نه خل شد و نه معتاد. از در خانه بیرون نمی‌رفت. تمام روز در اتاقش می‌نشست و برای امتحان نهایی م‌خواند. بهترین نمره را در ریاضیات آورد و با عالی ترین معدل دیپلمش را گرفت. دانشکده‌ی حقوق را هم به سرعت برق و باد تمام کرد. دکترایش را هم گرفته.»

«پایان نامه‌اش در باره ی پاراگراف ۲۱۸ است؟» (قانونی در باره ی سقط

جنین)

از دهنم در رفت. ماکس چشمانش را تنگ کرد و نگاه تندى به من انداخت.

«درباره‌ی حقوق ساخت و ساز»

سکوت آزاردهنده ای میان مان افتاد. ماکس دستی به صورتش کشید و بعد همینطوری گفت «مطلب کوچکی در باره اش دارم، بیشتر درباره‌ی شراکت‌اش در دفتر وکالتی در برلین. چند هفته پیش در یک مجله‌ی حقوقی به چاپ رسیده است. دلت می‌خواهد ببینی؟»

سرتکان دادم.

ماکس با زور و زحمت دو صفحه‌ی تا شده را از جیب پشت شلوارش در آورد. می‌خواست درباره‌ی خواهرش حرف بزند یا برای امشب برنامه‌های دیگری هم داشت؟

«یک عکس ...، عکس هم دارد.»

«یک عکس از میرا؟ بده ببینم!»

کاغذ را از دستش گرفتم و چشمم به عکس افتاد.

حس کردم دنیا دور سرم می‌گردد. تصویر می‌آمد جلو، می‌رفت عقب. بدنم عرق کرده بود. در گوشم با چکش بر روی جسمی فلزی می‌کوبیدند. باید جلوی خودم را می‌گرفتم که بیهوش نشوم، دیگر بیهوش نشوم. خودم را جمع و جور کردم.

تصویر، تصویر میرا. انتظار آرایش مویی آخرین مدل را داشتم. سیاه و براق مثل یک کلاهخود شاید، یک کت و دامن شیک حالا اگر سیاه هم نشد خاکستری یا بنفش تیره. سکسی، دلربا. مثل هنرپیشگان معروف سینمای صامت.

اما چیزی که دردست داشتم تصویر زنی زیبا با موهای بلند مسی بود که پیراهنی از ساتن وانیلی که به طلایی می‌زد به تن داشت، چشمانش بدون خط چشم سیاه طور دیگری شده بود. ریمل تیره داشت. با لبخندی

مظلومانه روی لب هایش که با ماتیک قرمز تیره رنگ شده بودند، نگاهم می‌کرد.

عکس را زمین گذاشتم و خصمانه به ماکس نگاه کردم «این دیگر چیست؟ بیمارست این خواهر تو یا ذهن بیماری برای مسخره بازی دارد؟»  
«موهایش را بلند کرده و به جای مشکی قرمز می‌کند. تا آن جا که من خبر دارم خیلی‌ها این کار را می‌کنند.»

ماکس نگاهم می‌کرد. به نظرم کمی سرد آمد. انگار هنوز مرا به خاطر پاراگراف ۲۱۸ نبخشیده بود «اما ماکس نگاه کن!»

«موهایش را خیلی وقت است این طور کرده، موها که از امروز به فردا بلند نمی‌شوند. وقتی که رزماری مرد دیگر موهایش را سیاه نکرد و گذاشت بلند شود. رنگ قرمز هم بعد از آن آمد.»

«اما ماکس می‌بینی که...»

«...که شبیه رزماری شده. من برای اولین بار در همین عکس دیدم. شاید به دلیل لباس طلایی رنگش، نمی‌دانم که معنی‌اش چیست. چرا این قدر به نظرت مهم می‌آید؟»

نمی‌دانستم. بالأخره همه‌ی ما باید با قضیه‌ی رزماری کنار می‌آمدیم. هریت وارد یک فرقه‌ی مذهبی شد. میرا لباس عوضی به تن کرد. شاید روش آنها از مال من ساده‌تر بود. شانهام را بالا انداختم و به ماکس نگاه کردم. رنگ شراب در گیلانها به تیرگی می‌زد. مثل رنگ ماتیک میرا. دلم نمی‌خواست آن را بنوشم. حماقت می‌آورد و فراموشی.

مادر ماکس و میرا خانم امستد الکلی بود. وقتی که بچه‌ها از مدرسه می‌آمدند و در می‌زدند، براساس زمانی که طول می‌کشید تا در باز شود می‌توانستند بفهمند که مادرشان چقدر مست است. هر چه بیشتر طول

می کشید، یعنی اوضاع خرابتر بود. این را میرا برایمان گفته بود. تا آن جا که ممکن بود وقت کمتری را در خانه می گذراند. روز آخرین امتحان شفاهی لباس های سیاهش را که پدر و مادرش از آن متنفر بودند، به تن کرد و به خانه ی دوستش رفت. مدتی در آنجا ماند و بعد به برلین رفت. وضع ماکس فرق می کرد. چون میرا این قدر مشکل ساز بود، او باید بچه ی خوب خانواده می شد. شیشه های خالی را جمع می کرد و روی مادش را آنوقت که نمی توانست خود را از کاناپه به اتاق خواب بکشاند، می پوشاند.

آقای امستد را فقط به ندرت می شد در خانه دید. کار او ساختن پل و کانال بود و محل اقامتش غالباً ترکیه، یونان یا اسپانیا. پیشترها همسرش هم همراه او می رفت. آنها سه سال در استانبول زندگی کرده بودند. خانم امستد عاشق آن جا شده بود. بازارهای ترکیه، جشن ها و مراسمی که در سفارت برگزار می شد، زن های دیگر آلمانی، آب و هوا و خانه ی بزرگ و اشرافی. وقتی که ماکس را حامله شد تصمیم به برگشت گرفتند. از اول هم که قصد مهاجرت نداشتند. بچه ها باید در آلمان بزرگ می شدند. تنها چیزی که در نظر نگرفتند سختی بازگشت بود. آنها نمی دانستند که مهاجرت می تواند خیلی راحت تر از بازگشت باشد.

آقای امستد کارش را داشت و باید دوباره به سفر می رفت. اما هایدو امستد این جا در بوتسهاون مستقر شد. به خاطر بچه ها این جا را به شهر ترجیح دادند. دلش برای روابط تنگاتنگ آلمانی های خارج از کشور تنگ می شد. این جا تک و تنها در خانه اش نشسته بود و زندگیش برای هیچکس جالب نبود. به این بی تفاوتی می گفتند رعایت حریم خصوصی دیگران و به آن افتخار هم می کردند، همان طور که به بی ادبی شان هم می گفتند صراحت، استواری و صداقت. به این خصلت شان هم مفتخر بودند. خانم امستد به این

که اهل افراط و تفریط، سخت و غیرقابل معاشرت و در عین حال سطحی است معروف شد. خانم امستد درباره‌ی آدم‌های این جا می‌گفت که گوربابای همه شان. گردوهای پوست کلفت پوک. برای بی‌ادبی شان دلیل و برهان هم می‌تراشند. خانم امستد خیلی زود به شدت تنها شد. اهمیتی نداد. وقتی می‌توانست همه‌ی این‌ها را به خوبی ندیده بگیرد که مست بود. آن وقت خوش و خرم به همه پشت می‌کرد.

آقای امستد سرگردان و بیچاره شده بود. از همه مهمتر این که اصلاً آن جا نبود.

روزی ماکس از مدرسه برگشت و دید او با لباس خواب در سرمای هفت درجه بالای صفر توی تراس افتاده، مجبور شدند با آمبولانس به بیمارستان منتقلش کنند. یخ نزده بود، اما به میل خودش به کلینیک ترک اعتیاد منتقل شد و چهارهفته در آن جا بستری بود. در آن زمان ماکس شانزده سال داشت و میرا در برلین زندگی می‌کرد.

خانم امستد موفق شد. پس از آن به شدت سرگرم فعالیت‌های مذهبی و خیریه پرداخت. البته دلیلش بیشتر از اعتقاد به کلیسا، کار دسته جمعی بود که او را به یاد روابط تنگاتنگ آلمانی‌ها در استانبول می‌انداخت. جلسات وعظ داشتند، با هم پیک نیک می‌رفتند. به سالخوردگان رسیدگی می‌کردند و دوره‌های زنانه ترتیب می‌دادند. تلاش می‌کرد خیلی در خانه تنها نماند.

حالا ماکس در آن خانه به تنهایی زندگی می‌کرد و می‌رفت به گورستان تا مست کند. هیچ زنی هم در زندگیش نبود. فکر کردم باید کمی درب و داغان‌تر به نظر برسد و در چهره‌اش دنبال رد پا گشتم. ماکس مواظبم بود. چشمها را درهم کشید «خوب چه شد؟ چیزی پیدا کردی؟»

خجالت زده شدم. «منظورت چیست؟»

«دارم می‌بینمت دیگر، دنبال دلایلی می‌گردی تا مرا در رده‌ی معتادین قرار بدهی.»

سرخ شدم، این را می‌توانستم حس کنم «عجب خلی هستی.»

«من اگر جای تو بودم، این کار را می‌کردم.»

بعد شانهاش را بالا انداخت و یک جرعه دیگر نوشید.

با احتیاط پرسیدم «چرا می‌روی سراغ الکل»

«دلت می‌خواهد چه پاسخی بشنوی؟ مثلاً اگر بگویم (چون می‌خواهم

فراموش کنم خوب است) آره؟»

من لپم را از تو گاز گرفتم و نگاهم را به جای دیگری دوختم. یک دفعه دلم خواست که او به خانه برگردد. من هم فردا صبح زود رسماً از خیرارث و میراث بگذرم و بروم سر کار و زندگی خودم. میلی به حرف زدن نداشتم. او باید می‌رفت.

ماکس دوباره دستی به صورتش کشید «متأسفم ایریس، تو حق داری، من دیوانه‌ام. باور کن نمی‌خواستم اذیتت کنم. تو را کمتر از هرکس دیگر. موضوع از این قرار است: من این جا برای خودم دنیایی درست کرده‌ام که هیچ چیز کم ندارد. زندگی هیجان‌انگیزی نیست، اما من هم دنبال هیجان نیستم. نه هیجان و نه اتفاقات غیر مترقبه. در آرامش کامل نه من کسی را عذاب می‌دهم نه کسی به من کاری دارد، نه من مسئولیت کسی بر گردنم است نه مسئولیتیم را به گردن کسی می‌اندازم، نه من قلب کسی را می‌شکنم و نه کسی قلب مرا و حالا سرو کله‌ی تو این وسط پیدا شده، آن هم بعد از این همه سال. همه جا هستی واقعاً همه جا و من هر بار دچار وحشتی عظیم می‌شوم. این را هم راست می‌گویم که دیدنت به شدت خوشحالم می‌کند. دوروز دیگر هم می‌روی شاید برای همیشه. دیگر



نمی‌توانم بخوابم . حتی برای شنا هم نمی‌توانم بروم، می‌ترسم روی دوچرخه دچار سکنه ی قلبی شوم . و از همه بدتر وسط شب راه می‌افتم و لانه ی مرغ رنگ می‌کنم. حالا از تو می‌پرسم اتفاقی از این بدتر هم ممکن است رخ دهد؟»

من خنده ام گرفته بود، اما ماکس سرتکان داد «نه نه. این را بگذار برای یک وقت دیگر. بگو چه می‌خواهی؟»

خورشد تقریباً غروب کرده بود. از آن جا که نشسته بودیم می‌توانستیم ورودی خانه و درخت های زیرفون را ببینیم. آخرین اشعه ی سبز و طلایی روی برگها می‌لرزید.

آن روز وقتی میرا جلوی در اینگا را دید که چطور به رزماری که داشت لب های پتر کلاسن را می‌بوسید نگاه می‌کند، تمام شربت را ریخت. بعد هردو لیوان، هم مال خودش و هم مال رزماری را روی علف ها کنار خودش بر زمین گذاشت و با دندانهای دهان کوچک و سرخش چنان پشت دست راستش را گزید که به خون افتاد. وقتی که رزماری این را برایم تعریف می‌کرد، چشمانش تلالویی نقره‌ای داشت.

میرا همان روز به پمپ بنزین رفت و آنقدر منتظر ماند تا ساعت کار پتر کلاسن تمام شود. مرد البته میرا را از قبل دیده بود ولی نمی‌خواست با او حرف بزند. به شدت خود را ملامت می‌کرد و در عین حال جرأت حرف زدن با اینگا را نداشت. می‌ترسید او را برای همیشه از دست بدهد. رزماری یک باره سرش خراب شده بود. اوقفط اینگا را می‌خواست.

وقتی می‌خواست به خانه برود میرا را دید که به ماشینش تکیه داده. از او خواست که سوارش کند و گفت که موضوعی را می‌داند که حتماً برای او جالب خواهد بود. اضافه کرد که موضوع در باره ی اینگا است. مرد غیر از

اینکه در طرف مسافر را باز کند چه چاره‌ای داشت؟ میرا تصمیم گرفت: برویم به خانه‌ی تو و پتر سرتکان داد. میرا وارد خانه شد و روی کاناپه نشست. حرف‌هایی را زد که پتر پیش از آن هم می‌دانست: اینگا دیده بود که چطور رزماری او را بوسیده و حالا گفته که دیگر نمی‌خواهد پتر پایش را در آن خانه بگذارد نه برای کلاس تقویتی و نه به هیچ دلیل دیگری و اضافه کرده که از کمتر کسی در زندگی بیشتر از او بدش می‌آید. مردی که خواهرزاده‌اش، بچه‌ای که هنوز به سن قانونی نرسیده را از راه بدر کرده. پتر در هم شکست. سرش را روی میز گذاشت و به گریه افتاد. میرا چیزی نگفت. در حالی که به رزماری فکر می‌کرد با چشمانی که به نظر می‌رسید برعکس روی صورتش قرار گرفته، به مرد زل زده بود. فکر می‌کرد که رزماری این مرد را بوسیده. بعد دگمه‌های لباس سیاهش را باز کرد. پتر کلاسن نگاهش می‌کرد و درعین حال چیزی نمی‌دید. میرا پستان بند سیاه و پوستی بسیار سفید داشت. پیراهن مرد را باز کرد، چیزی که او تقریباً متوجهش نشد. وقتی که دستش را روی شانهِ او گذاشت پتر که تمام وقت به اینگا فکر می‌کرد به خود گفت که این دختر سیاه و سفید تنها نقطه‌ی ارتباطی او و اینگا است. میرا به لبهای مرد که لبهای رزماری را لمس کرده بود نگاه می‌کرد. پتر کلاسن خیلی دیر فهمید که میرا باکره بوده، شاید نمی‌خواست زودتر از آن بفهمد. او را دوباره به خانه رساند. میرا رنگ پریده بود و حرف نمی‌زد. پتر به خانه که بازگشت نامه‌ی دعوت به کار در وپرتال را روی میز دید. قبل از آن اصلاً توجهی نکرده بود. حالا اما همه چیز فرق می‌کرد. همان شب پاسخ مثبت را نوشت و پست کرد. هفته‌ی بعد به وپرتال رفت. با اینگا هیچوقت دیگر حتی یک کلمه هم ردو بدل نکرد.

میرا حامله شد. همان بار اول. از پتر کلاسن بدش می‌آمد. از طرف دیگر مدت ها پیش از آن جا رفته بود. برای رزماری تعریف کرد. در آشپزخانه، وقتی که با هم آب سیب می‌نوشیدند. همه چیز از آب سیب گرفته تا رومیزی لاکی قرمز مثل همیشه بود و در عین حال نبود.

رزماری گفت « برای من این کار را کردی نه؟ »

میرا فقط نگاهش می‌کرد « بگذار از سرش خلاص شویم. »

میرا ساکت نشسته بود و فقط سر تکان داد « می‌اندازیم‌اش، تو باید این کار را بکنی، باید! »

میرا دوباره سر تکان داد. به رزماری نگاه می‌کرد. سفیدی چشمش از لای پلک پایین

و قهوه‌ای بالا دیده می‌شد.

«میرا تو باید این کار را بکنی، باید! »

و رزماری روی میز خم شد و لب‌های میرا بوسید. بوسه‌ای کشدار، وقتی از هم جدا شدند هر دو به نفس نفس افتاده بودند. میرا همچنان ساکت بود، اما دیگر سرش را تکان نمی‌داد. فقط به رزماری خیره شده بود. رزماری هم به او نگاه می‌کرد. دهانش را گشود تا چیزی بگوید اما بعد سرش را روی شانه خم کرد و خندید.

آن روز غروب که برای من تعریف کرد، هم خندید. اواخر مرداد بود و تعطیلات تابستانی من می‌رفت که به پایان برسد. هرچند حدود ساعت ده شب بود، اما وقتی او آمد بالا هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود. روی طاقچه‌ی پهن، جلوی پنجره‌ی اتاق‌مان، همان اتاق دوران جوانی هریت و در مجاورت اتاق کارش نشسته بودیم. برای خواب از اتاق غذاخوری دوم خانه

که مجاور در ورودی بود استفاده می کرد. این طور می توانست گردشهای شبانه ی برتا را بهتر زیر نظر بگیرد.

از رزماری پرسیدم «کی در این باره حرف زدید؟ همین حالا؟»  
«نه چند روز پیش.»

«و حالا، حالا رفته بودی پیش میرا.»

رزماری سرش را تکان داد و رو برگرداند.

یخ زده بودم و هیچ حرفی برای گفتن به نظرم نمی رسید. مغزم خالی خالی بود. شاید امیدوار بودم که رزماری دروغ گفته باشد تا انتقام بازی امروز در باغ را بگیرد. تازه توی گوشم هم زده بود. اما ته دلم می دانستم که راست می گوید. دلم می خواست بروم پیش مادرم و همه ی ماجرا را برایش بگویم. هر چند که این کار امکان پذیر نبود. دیگر دیر شده بود. یک بار دیگر به پایین رفتیم تا شب بخیر بگوییم. اینگا هم آن جا بود. سه خواهر با مادرشان در اتاق نشیمن نشسته بودند. بعد از ماجرای پتر کلاسن اینگا و رزماری زیاد با هم حرف نمی زدند. آنشب اما اینگا برخاست و کنار خواهر زاده ایستاد. تقریباً هم قد بودند. اینگا دستش را بلند کرد و با حرکتی نرم و موج دار موهای رهای رزماری را از فرق سر تا پایین نوازش کرد. در تمام اتاق صدای جرقه شنیده می شد. رزماری بی حرکت ایستاده بود. اینگا لبخند زد «خوب بخوابی بچه جان»

بی سرو صدا رفتیم بالا. آنشب درباره ی پدر رزماری داستان نداشتیم. من پشتم را به رزماری کردم و سعی کردم بخوابم. با خودم قرار گذاشتم که فردا همه چیز را برای مادرم تعریف کنم. خواب هر چند به آهستگی اما بالأخره به سراغم آمد.

خواب دیدم که رزماری پشت من ایستاده و در گوشم پیچ پیچ می‌کند. بالأخره از خواب بیدار شدم. رزماری پشتم چارزانو نشسته بود و در گوشم پیچ پیچ می‌کرد. «ایریس بیداری؟ بیدار شو دیگر بیداری؟ بجنب تو را خدا!» فکر بیدار شدن را هم نمی‌کردم. رزماری عقلش را از دست داده بود. اول می‌زد تو گوش من بعد هم آن داستان‌هایش با پتر کلاسن و میرا. این هم که ماجرای میرا و پتر کلاسن. هیچ علاقه‌ای به این موضوعات نداشتم. باید همگی دست از سرم بر می‌داشتند.

زمزمه‌های رزماری می‌رفت توی گوشم. تقریباً به التماس افتاده بود. چه بهتر، از این که یک بار هم من نقش آدم قوی تر را بازی کنم، لذت می‌بردم، هرچند کاری جز آنکه خودم را به خواب بزنم، نمی‌کردم. حتی این کار را هم لازم نبود انجام بدهم. تقریباً خواب بودم. برود پیش میرا یا سراغ آن معلم موخاکستری با گلدانش. من دیگر به سازش نمی‌رقصم.

هرچند پشتم به او بود ولی اضطرابش را حس می‌کردم. طوری بود که انگار سوزن به تنم فرو می‌رفت. دیگر نمی‌توانستم بی حرکت در همان حال بمانم. حس می‌کردم که الان رزماری تکانم خواهد داد. دستانش شانه‌هایم را می‌گرفتند. در این حالت باید جیغ می‌کشیدم. معلوم نبود منتظر چیست. نفسش را پشت پلکم حس می‌کردم. روی من خم شده بود، تمام نیرویم را جمع کردم که چشم‌ها را با زنکنم. داشتم از خنده منفجر می‌شدم. دیگر به گلویم رسیده بود. می‌خواستم دهنم را باز کنم و از جا بپریم که از حرکت تشک فهمیدم او از من فاصله گرفته، از تخت پایین آمده و در اتاق به دنبال چیزی می‌گردد. بعد هم صدای بالا کشیدن زیپ یک پیراهن - بعداً فهمیدم که آن همان لباس بنفش با آستین‌های تور بوده - به گوشم رسید. آنطور که او به جد و جهد آن را بالا کشید، می‌شد حدس زد که می‌خواهد از خانه

خارج شود. حتماً می‌خواست برود سراغ میرا. شاید می‌خواستند با هم بنشینند و کلاه و ژاکت بچگانه بپاوند. رنگش هم باید حتماً سیاه می‌بود. آن هم برای بچه‌ای با موهای خاکستری.

صدای پایین رفتن رزماری از پله را شنیدم. مطمئن بودم که همه‌ی خانه با این همه سروصدا از خواب می‌پرند و پیش از آن که رزماری به پله‌ی اول برسد او را بر می‌گردانند، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. صدای در آشپزخانه را هم شنیدم. پس از در کناری بیرون رفت. چه تصمیم عاقلانه‌ای! وگرنه زنگ مسی حتماً خاله هریت را از خواب بیدار می‌کرد، بعد هم که سکوت برقرار شد.

حدس می‌زنم دوباره به خواب رفتم، چون وقتی که دستی به نرمی تکانم داد وحشت زده از جا پریدم. اول فکر کردم رزماری برگشته، بعد اما متوجه مادر بزرگ شدم که جلوی تخت ایستاده بود. با چشمان خواب‌آلود نگاهش کردم. رزماری نیامده بود. مادر بزرگ در گردش‌های شبانه بندرت گذارش به طبقه‌ی بالا می‌افتاد. مادرم کنارش می‌خوابید و باید متوجه قضیه میشد.

برتا با پیچ پیچ گفت «بیایید، بیایید»

موهای سفیدش روی شانه‌ها ریخته بودند. دندان مصنوعیش را نداشت و به نظر می‌رسید که دهانش را قورت داده باشد. من باید برای این که صدایم را بلند نکنم، حسابی به خودم فشار می‌آوردم «مامان بزرگ، بگذار ببرمت سر جای، باشد؟»

«شما دیگر که هستید خانم کوچولو؟»

«منم ایریس، نوه‌ی شما»

«مطمئنی؟ اول باید امتحان کنم.»

«دست نگه دار، صبر کن! بیا باهم برویم سر جای.»

پشت سر برتا از پله ها پایین آمدم. تند می‌رفت.

«نه مامان بزرگ، بیرون نه! برو سر تخت!»

اما او کلید را از جا کلیدی برداشت و کرد توی قفل در پیچاند و دستگیره را آورد پایین. صدای زنگ مسی مثل شلیک تفنگ در خانه پیچید. مادرم در خواب و خاله اینگا هنوز بالا بود. برتا پا از خانه بیرون گذاشت. هوای بیرون از داخل خانه‌ی قدیمی گرمتر بود. ماه در آسمان آبی تیره می‌درخشید. ماه کامل که سایه‌اش را بر علف‌ها می‌شد به روشنی دید. برتا از پله‌ها پایین رفت و یک دفعه ایستاد، انگار که با یک دیوار نامرئی برخورد کرده باشد. به چیزی در هوا، اما نه بالای سرش نگاه می‌کرد. توجهم جلب شد. در حقیقت نگاهش سرگردان به دنبال چیزی بود که به آن بیاویزد. اما حالا من هم چیزی دیدم، بالا در مرتع یک نفر نشسته بود. وقتی که دقیق تر نگاه کردم رزماری و میرا را دیدم. آنچنان به هم چسبیده بودند که یک نفر به چشم می‌آمدند. بعد یکی از دیگری جدا شد. شاخه‌ی بید مجنون را گرفت و سر خورد روی سقف صاف و سست بهار خواب. ما اجازه‌ی این کار را نداشتیم. سقف کهنه بود. شیشه‌هایش شکسته و یا از قاب آهنی بیرون زده بودند. رزماری آن جا روی همان قاب‌ها داشت تعادلش را حفظ می‌کرد. آستین پیراهنش در باد شبانگاهی به اهتزاز در آمده بود و دستهایش مثل نقره برق می‌زدند. من قادر نبودم صدایش کنم. مثل این بود که روی دهان و زبانم را یک لایه‌ی ضخیم تار عنکبوت گرفته باشد. برتا شروع کرد به لرزیدن.

میرا شروع کرد به فریاد زدن. چند لحظه طول کشید تا بفهمم که این فریاد به راستی از گلوی یک انسان در می‌آید. فقط یک لحظه حواسم پرت شد. وقتی که دوباره چشمم به رزماری افتاد داشت مستقیم به صورتم نگاه

می کرد، وحشت کردم. رنگ چشم‌هایش در مهتاب تقریباً سفید بود. حس کردم همان لبخند گریه‌گرش را به لب داد، شاید هم فقط لبش را بالا کشیده بود. یک دفعه سرش را انداخت روی شانه یک پایش را از قاب آهنی برداشت و گذاشت روی شیشه. اول هیچ اتفاقی نیفتاد ولی بعد صدای شکستن شیشه به گوش رسید. میرا ساکت شد، دستش را دراز کرد. رزماری آن را گرفت.

و بعد یک‌رشته حوادث پشت سر هم اتفاق افتاد. میرا کنار کشید، جریان برقی که در تن رزماری انباشته شده بود به میرا منتقل شد. او دست دوستش را از دست داد. سرو صدای ریختن شیشه و آهن، صدای خفه‌ی برخورد بدن انسان به آسفالت و جرینگ جرینگ شکستن شیشه پشت سر هم که انگار تمامی نداشت. شب مهتابی پر از غبار و خرده شیشه شد. من فریاد زنان به درون خانه رفتم تا هریت و مادرم را بیدار کنم. به راهرو که رسیدم هرسه خواهر را جلوی خود دیدم. اینگا لباس خواب به تن نداشت. با هم به باغ رفتیم. میرا از مرتع پایین آمده، کنار رزماری زانو زده و فریاد می‌کشید.

رزماری به پشت روی سنگ سفید افتاده بود. باد شبانگاهی افتاده بود در آستین پیراهنش. خرده شیشه‌ها در اطرافش مثل الماس می‌درخشیدند. یک خط نازک خون از دماغش جاری بود.

هریت خود را انداخت روی او تا با تنفس مصنوعی دخترش را به زندگی برگرداند. مادرم و اینگا دیدند توی خانه تا آمبولانس خبرکنند. آمبولانس رسید و رزماری، هریت و میرا را با خود برد.

آنها که رفتند، یک لخته خون تیره به جا ماند. نتیجه معاینات نشان داد که رزماری بر اثر خونریزی مغزی فوت کرده، او خونی از دست نداده بود.



لخته خون مال میرا بود.

این طور از سقط جنین میرا در روز پیش مطلع شدیم. برتا ناپدید شده بود. باید دنبالش می‌گشتیم. من، کریستا و اینگا از این که ناچار به انجام کاری هستیم راضی بودیم. او را میان بوته های یوهانسبر پیدا کردم.

«آنا یکی هم به من بده!»

با تردید لبخندی به من زد.

«تو که آنا نیستی.»

سر تکان دادم.

«پس آنا کجاست؟ من نمی‌دانم این توپها چرا این قدر شیره پس می‌دهند.»

در همان حال یوهانسبرها را نشان می‌داد.

«کجا آبشان را بگیریم؟ این طور که بهتر نمی‌شود. یک چیزی بگو؟ چه بچه‌ی بدبختی هستم. چه بچه‌ی بدبختی هستم.»

برتا پریشان‌تر از همیشه بود. خم شده بود و سعی می‌کرد که یوهانسبرهای زیر درخت را جمع کند «آنجا همه می‌رقصند و می‌رقصند. این جا هیچ خبری نیست. همه چیز عوض شده. پستیچی رسیده. تارالا تارالا. این همه چیز است.»

گریه می‌کرد.

خودش را خراب هم کرده بود. دلم می‌خواست پا به پایش گریه کنم. ولی نمی‌شد. دست برتا را گرفتم، اما عصبانی شد و مرا پس زد. سر برگرداندم و رفتم. وظیفه‌ی اینگا و کریستا بود. من نمی‌توانستم. برتا دنبالم آمد. کریستا و اینگا را که دید به گردنشان افتاد.

«اینها مادران من هستند. چه روز خوبی. چه خدای بخشنده‌ای!»  
 کریستا و اینگا زیر بغل برتا را گرفتند. من آهسته از پشت‌شان می‌آمدم. در  
 حقیقت معلوم نبود این جا چه کسی پشت و پناه است و چه کسی محتاج  
 پناهگاه.

از آنشب به بعد تمام سعیم را کردم تا به این سوالات فکر نکنم.  
 رزماری می‌خواست چه چیزی را به من بگوید؟ چرا می‌خواست بیدارم  
 کند؟ می‌خواست من با میرا حرف بزنم؟ می‌خواست همراهش باشم؟ اگر این  
 طور بود می‌خواست با من کجا برود؟ شاید به دریاچه، کانال برای شنا؟ شاید  
 زیر درخت سیب پشت خانه؟ یا شاید پیش خاله هریت؟ من و برتا را در  
 تاریکی دیده بود؟ چرا صدایش نکردم؟ چرا او مرا صدا نکرد؟ از جریان سقط  
 جنین میرا خبر داشت؟ شاید نمی‌دانست و همان شب میرا برایش گفت؟ به  
 همین دلیل این کار را کرد؟ یک زندگی در برابر یک زندگی دیگر؟ اگر  
 برنامه‌اش این بود می‌خواست برایم تعریف کند؟ یعنی اگر می‌گفت راحت  
 می‌شد؟ ترس به سراغش آمده بود؟ پس چرا رفت سر سقف؟ پرید یا پرت  
 شد؟ یک دفعه تصمیم گرفت یا از قبل برنامه ریزی کرده بود؟ میرا با قصد  
 دستش را رها کرد، یا اتفاقی بود؟ رزماری او را مجبور به سقط کرده بود؟  
 این شب بخیر الکتریکی چه معنایی داشت؟ خاله اینگا می‌خواست انتقام  
 بگیرد؟ رزماری می‌خواست وداع کند؟ یا شاید رازی را با من در میان  
 بگذارد؟ می‌خواست آشتی کند؟ می‌خواست عذر بخواهد؟ اگر چشمک می‌زدم  
 چه می‌شد؟ اگر نقش آدم‌هایی را که بهشان برخوردی بازی نمی‌کردم؟ اگر  
 دنبالش می‌رفتم، چه می‌شد؟ اگر در آن لحظه‌ی آخر صدایش  
 می‌کردم؟ می‌خواست چه بگوید؟ چرا سعی کرده بود مرا بیدار کند؟ از اول  
 می‌خواست برود یا فقط چون من بیدار نشدم رفت؟ رزماری چه می‌خواست

بگویند؟ چه، چه، چه می‌خواست بگویند؟ چرا خودم را به خواب زدم؟ اگر به خنده می‌افتادم چه می‌شد؟ اگر چشمک می‌زدم؟ اگر به حرف‌هایش گوش می‌دادم؟ می‌خواست چه بگویند؟ چه؟



## بخش دوازدهم

ماکس به خانه بازنگشت. آن شب زیر درخت سیب به عشقبازی گذشت. آفتاب که سرزد با دوچرخه برای شنا به دریاچه رفتیم. آب نرم و سرد بود و آنجا که نقره‌ای نبود به سیاهی می‌زد. او را تا خانه اش همراهی کردم. پرسید می‌تواند بعد از کار سری به من بزند. پاسخم مثبت بود.

وقتی که از میان علف‌های شب‌نم زده به سمت درختان میوه می‌رفتم، اول چیزی توجهم را به خود جلب نکرد. فقط وقتی که روی اردوی شبانه‌مان دراز کشیدم و به بالا به درخت نگاه کردم دیدم که همان شبانه همه‌ی سیب‌ها رسیده‌اند. سیب‌های بوسکوپ سنگین با پوست زبر سبز - قرمز - خاکستری‌شان از شاخه‌ها آویزان بودند. هنوز اول تابستان بود. از جا بر خاستم و یکی را چیدم. گاز زدم. ترش و شیرین بود و پوستش کمی به تلخی می‌زد.

رفتم که سطل و سبد بیاورم. به انباری که رسیدم فکری به سرم زد. به سراغ بوته‌های یوهانسبر رفتیم. هنوز سیاه و سفید بودند. تمام روز سیب چیدم.

هوا داغ و درخت بزرگ و پر بار بود. یک نردبان آلومینیومی را به تنه‌ی درخت تکیه داده بودم. در میان سطل‌ها، سبدها و تشت‌هایی که پیدا کردم یک قلاب خمیده هم وجود داشت که می‌شد یک سرش را به شاخه و سر دیگر را به سطل وصل کرد. با این سطل بارها و بارها از نردبان بالا رفتم.

چیدن سیب کار دشواری بود، اما درخت کار را آسان کرده بود. شاخه‌ها کلفت و مقاوم بودند. می‌توانستم رویشان بایستم، یا بیاییزم و خیلی راحت سیب‌ها را بچینم.

این همان درخت سیبی بود که برتاسال‌ها پیش از آن افتاده بود تا در هیئت زنی سالخورده از جا برخیزد؟ این را نمی‌دانستم. نکته‌ی مهمی هم نبود. پس از سقوط رزماری اعصاب هریت به هم ریخت. اینگا برای برتا جایی در یک آسایشگاه پیدا کرد. اما تا هریت آن خانه را ترک کند و به هامبورگ برود، دو سال طول کشید. در این فاصله اینگا مراقب مادرش بود. غالباً بعد از ظهرها او را به خانه می‌آورد و در همان حال از هریت هم مراقبت می‌کرد. مادرم حتی وقتی که من تعطیلی هم نداشتم به بوتسهاون می‌رفت. من هم این طور راضی بودم. دیگر هیچ علاقه‌ای به آن جا رفتن نداشتم. البته گاهی در تعطیلات دانشگاه سری می‌زدم یا به دیدار اینگا در برمن می‌رفتم. وقتی که می‌خواست به ملاقات برتا برود اما - بجز یک بار - من در خانه می‌ماندم. حس می‌کردم که با این کار خاله و مادر را دلگیر می‌کنم، اما چاره‌ی ای نداشتم.

هریت زیاد در هامبورگ دوام نیاورد، چند ماهی به هند رفت و آن جا در سمینار آشرام شرکت کرد. این کار حالش را بهتر کرد. برای سمینارها پول زیادی می‌پرداخت. مجبور شد آپارتمان کوچکتري اجاره کند و بیشتر کار کند. بالأخره او را با گردنبندی چوبی دیدیم که تصویری از بهاگوان بر آن کنده کاری شده بود. نامه‌هایش هم امضای موهانی بر خود داشتند. به جز این‌ها تغییر زیادی نکرده بود. آن شستشوی مغزی که اینگا و مادرم را به وحشت می‌انداخت صورت نگرفت. گاهی درباره‌ی مسائل مذهبی و ماورالطبییه صحبت می‌کرد که آن هم کار همیشگی‌اش بود. کریستا عقیده

داشت که هر چه به بهتر شدن حال هریت کمک کند خوب است. آدم دردمند در برابر درد روئین تن می‌شود.

این‌گنا تصادفاً گذارش به مطب فریدریش کواست افتاد. به خواهرش زنگ زد. چند روز بعد هریت با قطار به برمن آمد. ساعت‌ها در اتاق انتظار مملو از بیمار نشست. نه وقت قبلی داشت و نه کارت بیمه، باید آنقدر می‌نشست تا مطب خالی شود. آرام منتظر نشست. به انتظار هیچ، بدون هیچ انتظاری. بالاخره دکتر کواست خودش او را به اتاق معاینه دعوت کرد.

حتماً روبرویش زن میانسالی را دید که موهای کمی وز کرده و حنایی رنگ دارد. چهره‌ای بدون آرایش، گرد و پهن، چین و چروک دور چشم و دو خط عمیق کنار بینی. لباس‌هایش را دید که غالباً زعفرانی، دارچینی، زرد چوبه ای و به رنگ دیگر ادویه جات بودند. کفش ورزشی را هم باید اضافه کرد و او را فوری گذاشت در رده‌ی یک هیپی سالخورده که به احتمال زیاد افسردگی دارد و از شوهرش هم جدا شده.

بدون کنجکاوی پرسید که به چه علت سراغ او آمده است.

هریت گفت که قلبش درد می‌کند. مداوم، شب و روز.

او سرتکان داد و ابروهایش را بالا برد تا زن را به گفتن ترعیب کند.

هریت لبخند زد.

«من دختری داشتم که مرده. شما هم دختر دارید؟ پسر چطور؟»

فریدریش کواست نگاهش کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد. هریت به کندی ادامه داد و درعین حال نگاه از او بر نمی‌داشت. «من دختری داشتم که موهایی به سرخی موهای شما داشت و دستهایش هم همینطور کک و مکی بود.»

فریدریش کواست دستش را روی میز گذاشت. دستهایش تا آنوقت در جیب روپوش مخفی بودند.

حرف نمی‌زد، اما پلک راستش همانطور که ثابت هریت را نگاه می‌کرد شروع کرد به لرزیدن. از دهنش در رفت «چند سال.»  
حرفش را درست کرد «بخشید. منظورم دخترتان است. چند سال داشت؟»

«پانزده سال، هنوز شانزده سالش نشده بود. نه بچه بود و نه زن. حالا باید بیست و یک سال می‌داشت.»

فریدریش کواست آب دهانش را قورت داد.

هریت دوباره لبخند زد «من در جوانی عاشق دانشجویی سرخ مو شدم. دلم برایش می‌سوزد. او هیچوقت این دختر را نداشت. دخترم هیچوقت نخواست بداند که پدرش کیست و کجاست. با این که می‌دانست من کمکش می‌کنم تا پیدایش کند. گاهی اصلاً کار سختی نیست. اما می‌دانید دلم درد می‌گیرد وقتی فکرش را می‌کنم که او هیچوقت دختری نخواهد داشت و می‌دانم که او هم اگر بداند قلبش درد خواهد گرفت.

هریت از جا برخاست. اشک از گونه اش روان بود. فریدریش کواست یک سره سفید شده بود. فقط نگاهش می‌کرد و نفس نفس می‌زد. هریت متوجه اشکهایش نبود. همانطور که می‌رفت گفت «متأسفم آقای دکتر کواست، می‌دانم که شما نمی‌توانید کمکم کنید. اما یک چیزی بگویم. من هم نمی‌توانم کمکی به شما بکنم. من هم نمی‌توانم.»

هریت به سمت در رفت.

«نه، نه نرو! اسمش چه بود؟»



هریت برگشت و نگاهش کرد. درچشمان سرخ شده‌اش هیچ حالتی دیده نمی‌شد. هیچوقت اسم رزماری را به او نمی‌گفت. حتی یک ذره‌اش را هم با او تقسیم نمی‌کرد.

گفت «باید بروم.»

هریت در را باز کرد و آرام پشت سر خود بست. پرستار وقتی که او با شانه‌های راست و سرتکان دادنی سرسری از کنارش گذشت، نگاه مشکوکی به او انداخت.

وقتی که اینگا چند هفته بعد از همان خیابان می‌گذشت، خواست نگاهی به تابلوی مطب بیاندازد، اما پیدایش نکرد. یک پزشک دیگر آن جا بود. اینگا رفت و از پرستار درباره‌ی دکتر کواست پرسید. پاسخ این بود که او دیگر مریض نمی‌پذیرد.

اینگا در برمن ماند. گاهی رابطه‌ای برقرار می‌کرد با مردانی خوش تیپ که همگی از او جوانتر بودند. اما هیچوقت قضیه جدی نشد. آدم‌ها در زندگی‌اش می‌آمدند و می‌رفتند، اما لحظات را خوب ثبت می‌کرد. عکس‌هایش فروش خوبی داشتند. برای سلسله عکس‌هایی که از مادرش گرفته بود، جایزه عکس‌آورد سال ۱۹۹۷ را گرفت. دیگر الکتریسته‌اش را به خدمت گرفته بود. در مراسم خاکسپاری برتا برایم گفت که فیلم‌ها بر اثر تغییر دما تغییراتی می‌کنند و امکانات جدیدی برای کار وجود می‌آید.

حالا دوتا سبد رخت و یک وان پلاستیکی را با سیب پر کرده بودم. همه را به خانه آوردم و در آشپزخانه گذاشتم. کجا برای انبار کردنشان بهتر بود. زیرزمین یا انباری؟ کجا خشک تر و خنک تر بود؟ فعلاً گذاشتم همان جا روی کف آشپزخانه بمانند. روی سبد سیب خم شدم و به کاشی‌های ریز سیاه و سفید نگاه کردم. شاید همین امروز هم می‌شد. پیش از آنکه اولین

نشانه‌های تصمیم شجاعانه‌ام ناپدید شود، صدای پایی پشت سرم شنیدم. ماکس وارد آشپزخانه شد و وقتی دید که چطور روی زمین خم شده‌ام همان جا جلوی در ایستاد. «حالت خوب نیست؟»

با تعجب نگاهش کردم «چرا، چرا خوبم.»

فوری به خود آمدم و گفتم «می‌دانی چطور سیب را پوره می‌کنند؟»

«تا حال نکرده‌ام. اما پختن سیب که نباید کار دشواری باشد.»

«پس یعنی نمی‌دانی. می‌دانی چطور سیب را پوست می‌کنند؟»

«باید بگوییم که با کمال تأسف این کار را بلدم.»

«پس بیا این چاقو»

«سیب‌ها از کجا آمده‌اند؟»

«از درختی که دیشب زیرش خوابیدی.»

«منکه یک لحظه هم نخوابیدم.»

«می‌دانم.»

«سیب، هنوز که وقتش...»

«می‌دانم، سیب در ژوئن»

«چه خوب که تو همه چیز را می‌دانی. پس برای منم که نمی‌دانم

توضیحی بده»

شانه بالا انداختم.

«نکند آن درخت دانش که می‌گویند در باغچه‌ی شما سیب می‌دهد؟»

همین نکته قیمت خانه‌ات را بالا می‌برد. البته اگر از پذیرفتن ارث منصرف

نشده باشی.»

درباره‌ی فروش خانه تا حال فکر نکرده بودم. به ماکس نگاه کردم. دهان

باریکی داشت.

«به چه فکر می‌کنی؟»

«هیچ، داشتم فکر می‌کردم، که تو به زودی این جا را ترک می‌کنی. خانه را می‌فروشی و دیگر هیچوقت نمی‌توانی به این جا برگردی، یا شاید صد سال دیگر و روی صندلی چرخدار که نتیجه‌ات آنرا به جلو هل می‌دهد بیایی. آنها تو را به گورستان بیاورند و تو در حالی که یک سیب بر مزارم می‌گذاری زیر لب زمزمه کنی «اسمش چه بود، راستی چه شکلی بود؟ آه یادم آمد همان مرتیکه که همیشه لخت دستگیرم می‌کرد و بعد خنده‌ای در گلوی هنوز شاهانه‌ات بشکند. نتیجه‌هایت وحشت‌کنند، تو را درست بالای شیب تند کانال رها کنند و تو به پشت قل بخوری و بیفتی تو آب. در همان لحظه هم دریچه‌های کانال باز شود...»

«ماکس»

«ببخش، من وقتی می‌ترسم خیلی حرف می‌زنم. بیا و مرا ببوس!»

ما سیب‌ها را پوست‌کندیدم و بیست و سه شیشه پوره‌ی سیب پختیم. شیشه‌ی بیشتری پیدا نکردم. ماهیچه‌هایمان گرفته بود و از بس دیگ را بهم زده بودیم. سرمان گیج می‌رفت. خوشبختانه در آخر کار دوتا فرفره در خانه بود. یکی بزرگ و یکی کوچک. می‌توانستیم هم زمان و در یک جا دور خودمان بچرخیم. به پوره دارچین و جوز زدیم. هسته‌ی سه تا سیب را در آوردم و پس از خورد کردن به معجون اضافه کردم. عطر شیرین سیب پخته خانه را پر کرد. حتی پرده و رختخواب هم از آن بو که سنگینی خاک و شیرینی عسل را با خود داشت، بی‌نصیب نماندند و چه پوره‌ی بی‌نظیری از آب درآمد.

روز بعد را در باغ گذراندم. کوهی از علف‌کندم. گلهای شب‌بو که سرراه در آمده بودند را با دقت از خاک در آوردم و دوباره در کرت‌های منظم

کاشتم. شاخه های گل کاغذی و یاسمین را چیدم تا نور به توت‌های وحشی هم برسد. جوانه‌های سر سخت گل خرزهره را با احتیاط از ساقه های سست جدا کردم و به نرده یا تیرک تکیه دادم. گل‌های فراموشم مکن دیگر تقریباً خشک شده بودند، فقط این جا و آن جا با رنگ آبی‌شان سرک می‌کشیدند. با انگشت شست و اشاره ساقه‌های باریکشان را از پایین به بالا کشیدم تا تخم‌هایشان را جمع کنم، دستم را باز کردم تا باد دانه های کوچک خاکستری رنگ را با خود ببرد.

روز بازگشت ماکس مرا تا ایستگاه همراهی کرد. وقتی که سرو کله‌ی اتوبوس در انتهای خیابان پیدا شد به او گفتم «برای همه چیز ممنون»

سعی کرد لبخند بزند ولی نشد «فراموشش کن»

بالا رفتم و روی یک صندلی خالی نشستم. وقتی که اتوبوس با یک تکان ناگهانی به راه افتاد، تمام وزنم افتاد روی پشتی صندلی.

کلام آخر

پشت میز هینرک نشسته‌ام و به خیاط نگاه می‌کنم. درخت‌های زیرفون لخت‌اند. دیگر می‌دانم باغ در زمستان چگونه است. در این فاصله یازده بار آن را برای مقابله با سرما آماده کرده‌ام. برگ های کاج را روی کرت‌ها پهن کرده‌ام، روی مریم‌ها را با برگ نارگیل پوشانده‌ام. ساقه‌ها ی بلند رز را چیده‌ام. در فوریه چمن جلوی خانه پر می‌شود از اولین گل های کوچک برفی

روی میز تحریر نقشه‌ها و یادداشت‌های یک آرشیوکت برمنی که در دهه‌ی بیست روی آثار هنری این شهر تحقیقات می‌کرده و بعد هم به امریکا مهاجرت نموده به چشم می‌خورد. من آثارش را ویراستاری می‌کنم.

کارستن لزو یک سال بعد از برتا مرد. همانطور که قیچی باغبانی را دست داشت افتاد و صاف و ساده مرد.

پسرم با دوستانش بین زیرفون‌ها یخ بازی می‌کند. کفش‌های اسکیت‌اش را به پا دارد. باید خیلی خودم را کنترل کنم تا به شیشه نزنم و از او نخواهم که شلوارش را بالا بکشد و یا دکمه‌های کاپشینش را ببندد. گمان نکنم دیگر بتوانم جلوی خودم را بگیرم.

چند روزی می‌شود که در گیر سروسامان دادن به اتاق‌های بالا برای پدر و مادرم هستم. پدرم تصمیم گرفته که از جنوب آلمان بگذرد. مادر بشدت دچار درد غربت شده، مرتب گریه می‌کند و اشتهای‌اش را ازدست داده است. از همه کناره می‌گیرد.

فراموش می‌کند.

گاهی یادش نمی‌آید که غذا پخته یا نه. گاهی هم یادش می‌رود که غذا را چطور می‌پزند. شاید این جا برایش آسان‌تر باشد. من باور ندارم، گمان نمی‌کنم که پدر هم باور داشته باشد. میرا و من هنوز همدیگر را ندیده‌ایم. هرچند که به یک خانواده تعلق داریم، گاهی تلفنی حرف می‌زنیم. ماکس ارتباط بیشتری دارد. میرا هنوز در همان دارلوکاله‌ی قبلی کار می‌کند و یازده سال است که با یک خانم معلم در یکی از ساختمان‌های قدیمی برلین همخانه است. پای تلفن هیچکدام از رزماری حرف نمی‌زنیم. آن طور از او حرف نمی‌زنیم که صدای تنفس‌اش را از طریق سیم تلفن می‌شنویم و صدای پیچیدن باد شامگاهی را در میان شاخ و برگ بید مجنون.

**پایان**

